

الكساندر دوما

ماد موازل او لمپ

ترجمه ناصر ایراندوست

الكساندر دوما

مادموازل اولمپ

ترجمة ناصر ایراندوست

Dumas, Alexandre	دوما، الکساندر، ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.
مادموازل اولمپ / نوشه الکساندر دوما؛ ترجمه ناصر ایراندوست -- تهران: سمير،	. ۱۳۸۷
۱۲۰۱۱۹۲	۳۸۹ ص.
۸۴۳/۸	شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۰-۹۰-۹
	فهرستنويسي براساس اطلاعات فيپا.
	عنوان اصلی: Olympe de cleves
	داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹ م، ایراندوست، ناصر، ۱۲۹۹ ... مترجم.
	PQ ۲۲۵۴/۲۶
	كتابخانه ملي ايران

/



ناشر: انتشارات سمير

عنوان: مادموازل اولمپ

نويسنده: الکساندر دوما

مترجم: ناصر ایراندوست

چاپ اول: ۱۳۸۸

تعداد: ۱۵۰۰

چاپ: پيک ايران

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۰-۹۰-۹

انقلاب، خیابان اردبیهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶

www.samirpublication.com

بهای ۹۰۰۰ تومان

۱

آوینیون

مردم ناپل می‌گویند:

- «دیدن ناپل و مردن سزاست». یعنی آدم اگر ناپل را دیده باشد، انگار همه جای دنیا را دیده و اگر پس از دیدن آن شهر بمیرد، بهره خود از زندگی را برده و چیزی از زندگی طلبکار نیست.

آن‌الوزی‌ها می‌گویند:

- «کسی که سویل را ندیده، انگار هیچ‌جا را ندیده است!».

مردم شهرستان و ولایت می‌گویند:

- «بر آستانه دروازه آوینیون^۱ قرار گرفتن مانند آن است که آدم پشت در بهشت مانده باشد!».

درنتیجه، باید تاریخ و سرگذشت شهر پاپ‌ها را باور داشت. آوینیون نه تنها نخستین شهر جنوب است، بلکه اول شهر فرانسه و حتی اول شهر جهان به شمار می‌آید و در باره آن گفته‌اند:

- «آوینیون به سبب باستانی بودن ارزشمند است و به علت خوش منظره بودن مطبوع است. به خاطر دیوارهایش شکوهمند به شمار می‌رود و چون خاک حاصلخیزی دارد، طراوت‌بخش و نشاط آفرین است و کاخ‌هایش بر عظمت آن می‌افزایند. این شهر، به دلیل داشتن پل و بندرگاهی که به کار بازرگانی می‌آید، زیبا و ثروت‌خیز

است و به همین جهت در سراسر دنیا بلندآوازه و معروف محسوب می‌شود». گرچه از زمانی که چنین تمجید و ستایشی از آوینیون کردۀ‌اند، افرون بر صد سال می‌گذرد، ولی هنوز بسیاری این امتیازات را، به اضافه امتیازاتی دیگر دارد و امید است که بتوان مقداری هم بر امتیازش افروز.

واقعیت این است که امروزه تنها منظره شکوهمند و اعجاب‌آفرین در آوینیون، قصر عظیم پاپ‌هاست. این کاخ پر عظمت که تعلق به قرن چهاردهم میلادی دارد و به جای معبد دیان، یعنی معبدی ساخته شده که در روزگار باستان سر بر آسمان افراسته بود و اعجاب‌های بیننده‌یی را برمی‌انگیخت، به خوبی تصویر کاملی از معماری نظامی آن عصر و زمان را نمایش می‌دهد.

حالا باید دید معبد دیان چطور می‌تواند نام و جای باستانی خودش را به اقامتگاه و شهر پاپ‌ها بدهد.

گذشت و چشم‌پوشی خواندنگان همیشه این پرسش‌ها را پاسخ داده و ایرادها را رفع کرده‌است، به اضافه این‌که مرور زمان نیز، اشکالات را کم و بیش حل کرده و باعث شده کت‌های تولوز و سربازان آن‌ها، تدریجیاً در زبان پاک لاتینی دخل و تصرفاتی انجام دهنده و کاری کنند که آوینیو به صورت آوینیون تلفظ شود.

توجه داشته باشید که آنچه ذکر شد، عین عبارات و کلمات مندرج در تاریخ است و اگر کسی تاریخ‌نویس و مورخ باشد و به شکلی مثبت و حساب شده بتواند مسایل پیچیده را حل کند، مطالب زیادی می‌تواند در حاشیه آوینیون بنویسد. حال آن‌که من تاریخ‌نویس یا مورخ نیستم. بلکه رمان می‌نویسم و رمان تاریخی سخن دیگر و کار و هنری دیگری به شمار می‌آید.

اگر به تاریخ جهان نگاهی بیندازیم، به اطلاعات نسبتاً زیاد و ضمناً کاملی در باره این شهر بر می‌خوریم و متوجه می‌شویم آوینیون، در هر عصر و زمان، شهری برگزیده و ممتاز محسوب می‌شد. از طرف دیگر، در جریان این نکته قرار می‌گیریم که پل عظیم این شهر در سال ۱۱۷۷ توسط چوبان جوانی به نام «بن‌زت^۱» ساخته شده، تو سط مردمی

که در ابتدا شبان‌گو سفندان و بزها بود. ولی پس از مدتی تبدیل به چوپان و شبان آدمها و ارواح شد.

امروزه، هنوز سه چهار طاق‌نما از آن پل، که در زمان سلطنت لویی چهاردهم به‌ویرانی کشیده شد، بر جای مانده است.

سالی که این سرگذشت از آن آغاز می‌شود، نزدیک به پنجاه و هشت سال بعد از ۱۶۶۹ یعنی سال عفو و بخشودگی است. یعنی، سال واقعه ویران کردن پل در پایان قرن چهاردهم و زمانی که آوینیون واقعاً باشکوه به نظر می‌رسید و فیلیپ لوبل که می‌پنداشت به کامان پنجم و جانشینانش گارد محافظ و یک زندان و پناهگاه هدیه می‌دهد، یک دربار، قصر و امپراتوری در اختیار وی گذاشت.

در واقع آوینیون هدیه بزرگی بود که دیوارهایش چون کمرنگی پیرامون شهر حلقه می‌زد و در «هرناندی دوهرو دیا» صاحب بزرگ‌ترین نظم و ترتیب بود و «سن رژان دو ژرو سالم» کشیش‌هایی داشت که با دست‌های گرم‌نواز و تجملی، به کالبد مسیح پهلو می‌زدند.

آن امپراتوری به اصطلاح مذهبی، دربار زیبای خواهران (راهبه‌ها) و خواهرزادگان و محبوب‌های پاپ‌ها به شمار می‌رفت و الماس‌های گران‌بها برای بازویندگان گردنبند‌های خود را از چنگ آنان بیرون می‌کشیدند و خلاصه این که آن مکان جادویی سرچشمۀ هنر و زیبا آفرینی به نام لور گردید و اشعار لطیف و دل‌انگیزی بر اثر عشق به زیبایی توسط شاعرانی چون «پترارک» سروده شد که جزو اوراق زرین ادبیات فرانسه در قرن سیزدهم میلادی به شمار می‌آید.

روز ۱۷ ژانویه سال ۱۳۷۷، وقتی که گرگوار یازدهم، سنت بریژیت سوئد، و سنت کاترین سنتی من، آوینیون را ترک گفت و به رم رفت، آوینیون ویران، بی‌سرپرست، بدون پشتیبان، و از هم پاشیده به جای ماند. در واقع، او اسلحه خود رانگه‌داشت و چند معاک با سه کاسه طلا پیشاپیش آن‌ها قرار داد که صورت عقاب داشتند و به عنوان سمبل بیوه‌یی در سوک نشسته به نظر می‌رسیدند. یک قصر متروک و مقبره تهی نیز آن مجموعه را کامل می‌ساخت.

پاپ‌ها، از آوینیون خوب نگه‌داری کردند. ولی نه برای سکونت خود، بلکه برای

۱۰۷
جمهومی و تبلیغ و همیشه قائم مقام یا جانشین و نماینده‌شان در آنجا حضور درست مثل شب که به جای روز می‌آید.

آوینیون، با این وصف همچنان یک شهر مذهبی، بالهمیت و قابل احترام باقی ماند و ۲۵۰ راهب، ۳۵۰ راهبه و عده‌یی خدمتگزار و همچنین مردانی روحانی که در مجموع تعدادشان به ۹۰۰ نفر می‌رسید، در نیایشگاهها و محراب‌هایش حضور می‌یافتد و افزون بر ۲۸ درصد جمعیت شهر را در واقع اعضای وابسته به پاپ‌ها و کلیسا تشکیل می‌دادند.

علاوه بر این هفت دربار، آوینیون هفت پاپ نیز داشت و در سال ۱۷۲۷ میلادی، یعنی زمانی که این داستان شکل گرفت نیز، تحت سرپرستی پاپ‌ها قرار گرفته بود و از نظر اخلاق، زیبایی، شکوه و جلال هنوز شهر بزرگی به شمار می‌آمد.

این شهر هفت در، هفت کاخ، هفت کلیسای مدرسه‌دار، هفت بیمارستان، هفت دیر ویژه راهبان کارآموز و هفت دیر مخصوص راهبان و دوشیزگان کارآموز دارد و جاذبیت شهر و نرم خوبی ساکنش، چیزی است که یکی از تاریخ‌نویسان به‌نام «فرانسوا نوگیه» آن را مورد ستایش و تمجید قرار داده و جز قتل عام سال ۱۷۹۱ و قتل مارشال برون، در بقیه سال‌ها، همچون قرن هجدهم برای مسافران و سیاحان جالب توجه بوده. به طوری که هرکس به آن سفر کرده و سفرنامه‌یی از خود برجای گذاشته، زیبایی‌های آن را با جملات و عباراتی اغراق‌آمیز ستوده است.

در زمان مورداشاره، ژزویت^۱‌ها در آوینیون اکثریت داشتند. علاوه بر آن‌ها، کسانی از تمام نقاط جهان، به‌این شهر می‌آمدند و از حاشیه‌های رودگنگ در هند گرفته تا سرزمین چین و از اروپا گرفته تا آسیا، همیشه عده‌یی دانش‌پژوه و محصل برای سیر و سیاحت، فرآگیری علوم و تعلیم و تربیت به آوینیون سفر می‌کردند.

این داستان از نیایشگاه و نمازخانه شهر آوینیون، در زمانی که ژزویت‌ها هنوز در آنجا اقامه داشتند آغاز می‌شود. در اول ماه مه ۱۷۲۷ میلادی، آوینیون زیر فرمان

۱. آیت‌لر شاهدی از مسیحیت، که در زبان فارسی بسوعیت نامیده می‌شود و نقطه مقابل پیورتین (Puritanism) هاست که معتقد به خالصی کردن زندگی از طریق کمک به دیگران هستند.

لویی پانزدهم قرار داشت که آن دوره از فرمانروایی و سلطنت وی بیش از هفده سال طول نکشید.

در مرتفع ترین قسمت شهر، یک خیابان احداث کرده بودند، که نوویس^۱ نامیده می‌شد و آنرا قله نوویس^۲ می‌نامیدند. به اضافه یک نیایشگاه و جایگاه عبادت که بنای این نیایشگاه و جایگاه عبادت، معماری خاص ژزویت‌های فرانسه را داشت.

در خارج فرانسه نیز، ژزویت‌ها در مورد ساختمان‌ها، لباس و پوشاك، و حتی در زندگی اجتماعی و سیاسی خود عقده داشتند باید مبلغ تواضع و فروتنی باشند و به اصطلاح طوری عمل کنند که به قول معروف، نه سیخ بسوزد نه کباب. یعنی هم به تجمل و ثروت و زندگی اشرافی و میدان ندهند و هم به تهدیستی، فقر و بدبوختی دامن نزنند، بلکه همه باید مانند عیسی مسیح سادگی و قناعت را پیشه کنند و در فنلاند، اسپانیا، فرانسه و... ساختمان خانه‌ها، کلیساها و ادارات بسیار ساده باشد.

قهرمان داستان، که لازم است خوانندگان با او آشنا شوند، در نیایشگاه نوویس ژزویت‌ها است و داستان از همانجا شروع می‌شود.

وی، کنار یکی از ستون‌ها، نزدیک محراب کارآموزی راهبان در کلیسای خیابان نوویس نشسته بود، کتابی به دست داشت و طوری آنرا مطالعه می‌کرد که به نظر می‌رسید در حال بلعیدن مطالب کتاب است.

مرد جوان، با وجودی که غرق در مطالعه کتاب بود، ولی گاهگاه سر از روی کتاب برداشته و نگاهی به سمت راست و چپ خود می‌انداخت. سمت چپ او، در کوچکی قرار داشت که به مدرسه کارآموزان باز می‌شد و پدران روحانی با گذشتن از آن، به نیایشگاه می‌آمدند و از سمت راست، در بزرگی خیابان و کلیسا را به هم مربوط می‌ساخت و خداجویان از طریق آن، به داخل کلیسا می‌آمدند.

در آن حالت، اگر کسی پشت سر مرد جوان می‌ایستاد و نگاهی به کتابی می‌نداخت که او در دست داشت، با اولین نظر متوجه دفترچه کوچکی می‌شد که در میان دو صفحه

2. Novice

۲. مقصود این است که خیابان به قله یک تپه ختم می‌شد و خانه‌ها و کلیسا را در دامنه تپه ساخته بودند.

گشوده کتاب قرار گرفته و جزوی پر از نوشهای اشعاری غیر از مطالب کتب درسی بود و به این خاطر مرد جوان در آن جا پنهانش ساخته بود تا کسی نفهمد کارآموز علوم مذهبی اشعار و نوشهای ممنوع و غیر درسی هم می خواند. در ضمن، کتاب ممنوع می تواند بر دونوع باشد. همان‌گونه که کالای قاچاق همیشه از یک نوع نیست. یک وقت قاچاق بسیار خطرناک بوده و اقدام به آن جرم بزرگی به شمار می رود. ولی یک زمان جنبه غیرقانونی کمی دارد و زیاد مهم و بزرگ محسوب نمی شود و در مورد کتاب نیز این موضوع مصدق دارد. مثلاً خواندن یک کتاب خیلی زیانبخش، از نظر مذهب یا اخلاق ممنوع است و مطالعه کتاب دیگری از نظر مذهبی یا اخلاقی زیاد مضر شناخته نمی شود و مطالعه اش ممنوع نیست.

برای اطلاع از ممنوع بودن نوشهای اشعاری که مطالعه پنهانی آنها را ایجاب می کرد، نیازی نبود کسی زیاد به کارآموز دروس مذهبی نزدیک شود. چون هر کس مختصر دقیقی به خرج می داد و در حرکات دست و پای او، بی قراری چشمانش و نگاه شتابزده و نگرانش که خواندن کلمات و جمله ها را به صورتی شبیه بلعیدن نشان می داد، دقیق می شد، به خوبی می فهمید او یک شاگرد عادی مدرسه مذهبی نیست. بلکه کسی است که در لباس کارآموز مذهبی وارد کلیسا شده و مثل بازیگران تماشاخانه ها، می کوشد به هر ترتیبی که ممکن است، نقش خود را با مهارت، به گونه یی ایفا کند که باعث جلب توجه کسی نشود و رسوایی به بار نیاورد.

بازیگری مرد جوان و مطالعه ساختگی کتاب درسی، که در حقیقت، مطالعه مطالب ممنوع بود، بر اثر ورود فردی بیگانه به کلیسا قطع شد.

مرد بیگانه، در حالی که روپوش خود را برآنداش پیچیده بود، به طور ناگهانی و شتابزده وارد کلیسا شد و کارآموز قلابی مدرسه مذهبی، با دیدن او، کتاب درسی را بست و وانمود کرد مطالعه اش تمام شده تا بیگانه متوجه نشود در حال خواندن چه نوع مطالبی بوده است.

۳

لباس، معرف شخصیت نیست

تازهوارد، که مردی قوی‌هیکل، با سن تقریبی بیست و هشت تا سی سال به نظر می‌رسید، حالتی بیمارگونه داشت، دارای رنگی پریده و رفتاری ملايم بود و خوش‌پوشی و تمیزی لباس‌هایش نشان می‌داد که آدمی با شخصیت است. اما قدری بی‌توجهی به نظم و اندکی شوریدگی در رفتارش به چشم می‌خورد، که به خوبی نشان می‌داد یک آدم معمولی نیست و این ظن را در انسان برمی‌انگیخت که جزو اشراف است. متنه‌ی از گروه اشرافی که زیاد در قید و بند آداب و تشریفات نیستند، یا از گروه هنرمندانی که علاقه‌ی چندانی به حفظ نظم و ترتیب و رعایت تشریفات و آداب اجتماعی ندارند. برای مثال کلاهش را در دست مچاله کرده و دست سفید و تمیزش را بی‌پروا در انبوه موهای پرپشتش فرو برده بود.

قیافه‌اش به قدری مطبوع و حالتش به اندازه‌ی نگران‌کننده و آمیخته با نرم‌خوبی بود که بازیگر نقش کارآموز مدرسه‌ی مذهبی نوویس، از نگریستن به راست و چپ خود دست برداشت و تمام توجهش به او معطوف شد.

مرد شوریده و بی‌قرار نیز، وقتی پا به داخل کلیسا‌گذاشت، ابتدا با تردیدی که بی‌تصمیمی او را مشخص می‌ساخت، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و بعد، یکی دوبار، بی‌هدف در عرض و طول نیایشگاه قدم زد و سرانجام با دقیقی عجیب، چند لحظه به مرد جوان چشم دوخت و گویا در همان حال تصمیم خود را گرفت. چون یک مرتبه مستقیم به طرف او پیش رفت.

کارآموز جوان که از لحظه ورود مرد ناشناس، کتاب را بسته و چشم به او دوخته

بود، وقتی متوجه شد آن مرد به طرفش می‌رود، دست‌هایش را به‌هم چسباند و وامود کرد سرگرم نیایشی خالصانه است.

مرد بیگانه آنقدر پیش رفت که قبل از دیدن کارآموز جوان، زانویش به شانه او برخورد کرد و از دنیای راز و نیاز دروغین بیرون‌نش کشید.

مرد بیگانه، بابت بی‌توجهی خود عذر خواست، با حالتی متواضع کنار مرد جوان نشست و زبان به سخن باز کرد:

- برادر روحانی! مرا بپخشید که باورود ناگهانی خود، خلوت شما را به‌هم زدم و باعث شدم از مطالعه و نیایش باز بمانند.

کارآموز جوان، با تأثیر یک روحانی واقعی، از جای برخاست، کتاب را با نرمی و چابکی پشت خود گرفت و گفت:

- این چه حرفی است؟ ما همیشه در خدمت شما هستم. از من کاری برمی‌آید که برایتان انجام دهم؟

- بله... آمده‌ام اعتراف کنم و به‌همین جهت مزاحم شما شدم و نگذاشتم نیایش خود را به پایان رسانید!

- متأسفانه من هنوز کارآموزی ساده هستم و فرمان رهبانیت نگرفته‌ام و با عرض معدرت، نمی‌توانم اعتراف بگیرم. شما باید بروید پیش یک پدر روحانی که صلاحیت اعتراف گرفتن داشته باشد.

مرد تازه‌وارد، در حالی که با بلا تکلیفی، کلاه خود را بیشتر می‌فسردد، حرف او را تأیید کرد:

- بله، متوجه هستم... باید نزد پدری روحانی اعتراف کنم. مرا بپخشید... ولی آیا می‌توانید مرا به یک پدر روحانی که صلاحیت این کار را داشته باشد به‌من معرفی کنید یا زحمت بکشید و او را به‌این جایاورید؟

- الان که نمی‌شود. اکنون وقت عبادت شامگاه است. تمام پدران روحانی به‌جا یگاه ویژه عبادت شامگاهی رفته‌اند و تا قبل از پایان مراسم عباردت، نه از کسی اعتراف می‌گیرند، نه بیرون می‌آیند.

مرد بیگانه با ناخشنودی و اعتراض گفت:

- لعنت بر شیطان، اگر آنان نمی‌توانند اعتراف بگیرند، پس چه باید کرد؟
 بعد مثل کسی که متوجه شده باشد در کلیسا نباید نام دشمن دین و دنیا را بر زبان آورد، خودش را منفعل نشان داد و افروز:
- خدایا مرا بیخش! این چه حرفی بود که بر زبانم آمد؟
 شتابزده علامت صلیبی روی سینه خود کشید و مرد جوان گفت:
- معلوم می‌شود مشکلی داری که خیلی ناراحت کرده است؟
 - حق با شماست، خیلی ناراحت هستم!
 - لابد عجله هم دارید؟
 - بله... خیلی عجله دارم!
- متأسفم که کارآموزی بیش نیستم و در این شرایط نمی‌توانم خدمتی انجام دهم.
 - ولی شما در سن و سالی هستید که بهزودی پدر روحانی خواهید شد. خوش
 به حالتان من همیشه به شما عبطه خورده‌ام. چون مطمئنم شما در دنیا سعادتمند هستید و
 در آخرت رستگار می‌شوید.
- مرد جوان، تواضع نشان داد:
- به چه دلیل مرا سعادتمند می‌دانید؟
 - برای این‌که در مدت یک سال به آرزوی خودتان می‌رسید، مردی روحانی، پاک و متزه
 خواهید شد که در هر دو دنیا رستگار و از شر شیاطین در امان هستید و در کارهای ژزویت‌ها
 به سر خواهید برد. هر وقت دلتان بخواهد می‌توانید اعتراف کنید یا اعتراف بگیرید.
 مرد جوان با حالتی بی‌تفاوت و بدون آن‌که مثل او به این نعمت الهی و هدیه آسمانی
 اهمیت چندانی بدهد، فقط برای آن‌که حرفی زده باشد، گفت:
- آه بله، حق با شماست. ما این امکان را داریم که هر وقت بخواهیم بتوانیم اعتراف
 کنیم یا اعتراف بگیریم.
 مرد بیگانه جوابداد:
- علاوه بر تمام این‌ها، شما در این کلیسا صاحب جاه و مقام هستید، اقاماتگاه،
 محراب و نیایشگاه دارید و از آرامش روحی برخوردارید. مثل ما بی‌سامان، بی‌خانمان،
 بی‌آرام و بی‌قرار نیستید!

کم کم گفتار و رفتار مرد بیگانه، این شک و تردید را به جان مرد جوان انداخت که:-
 «نکند گرفتار پریشانی روح و سبکی مغز است؟». درست در همان هنگام، مرد تازه وارد گفت:

- این لباس، این تسیح، این صلیب و این همه کتاب متعلق به شماست و می توانید هر قدر بخواهید کتاب بخوانید و از صبح تا شام عبادت کنید.
 مرد تازه وارد، این را که گفت به قدری باشد دست و بازوی کارآموز جوان را حرکت داد که کتاب از دستش بر زمین افتاد و از داخل آن دفترچه خارج شد.
 از دیدن آن منظره، مرد جوان خودش را باخت، با شتابزدگی و ترس، دست روی دفترچه اسرار آمیز گذاشت و آنرا از روی زمین برداشت. بعد نفس عمیقی کشید و با نگاهی شماتت بار به مرد بیگانه نگریست.

مرد بیگانه اما، چنان غرق در مسئله مذهب و مقام روحانیت بود که متوجه دفترچه لای کتاب نشد. نگاه مردان به هم آویخت و مرد بیگانه دستان مرد جوان را در دست گرفت و گفت:

- برادر عزیزا خوشحالم که خداوند مرا به این کلیسا هدایت کرد و دست تقدیر، شما را بر سر راهم قرار داد تا بتوانی مرا یاری کنی. شما بی اندازه اعتماد مرا به خودم جلب کرده‌ای. من نیاز شدیدی به کمک، محبت و ترحم دارم و چهره ملکوتی شما به من شهامت و جرأت می‌دهد.

به راستی هم، قیافه بازیگر نقش کارآموز جوان بسیار جذاب و دوست داشتنی بود و شایستگی آنرا داشت که مورد تمجید و ستایش مرد بیگانه قرار گیرد.

مرد جوان پرسید:

- چرا احساس می‌کنی که بدبخت هستی و نیاز به اعتراف داری؟

- برای این که واقعاً بدبختم!

- آیا در تجارت مرتکب اشتباه و خطای شده‌ای؟

مرد ناشناس، صدایش را بالا برد:

- بله... درست حدس زدید. اشتباه، اما نه یک اشتباه. تمام زندگی من اشتباه بوده، همیشه از صبح تا شام به راه خطأ و اشتباه رفته‌ام!

مرد تازه‌وارد جوری حرف زد که نشان داد سراسر سال‌های زندگیش در ضدیت و مخالفت با مذهب و ناراحتی و سختی گذشته است. بهمین جهت، مرد جوان با وحشت پرسید:

- نکند من با یک محکوم حرف می‌زنم!

- آه! همین طور است. من یک محکوم هستم. یک محکوم بزرگ!

مرد جوان، بی اختیار یک قدم به عقب رفت و آن مرد گفت:

- کارم چطور بود؟ من یک کمدین هستم!

مرد جوان، چهره‌اش به تعجب در هم رفت و پرسید:

- درست شنیدم؟ شما گفتی که کمدین هستی؟

مرد تازه‌وارد، از او دور شد. چنان‌که گویی خودش را شایسته برخورد و گفتگو با مردی روحانی نمی‌داند و در جواب پرسش او گفت:

- بله... درست شنیدید.

- یعنی شما واقعاً کمدین هستی!

مرد تازه‌وارد، پرسید:

- شما از یک مطرود نفرین شده احتراز نمی‌کنید؟

- نه. برای این‌که نه تنها از هنرپیشگان کمدی نفرت ندارم، بلکه از آن‌ها خوشم هم می‌آید. این حرف را، مرد جوان چنان آرام گفت که مرد ناشناس درست نشنید و تکرار کرد:

- شما از دیدار یک محکوم و مطرود ناراحت نمی‌شوید؟

- نه! چرا باید ناراحت شوم؟

- آه! شما هنوز خیلی جوان هستید، روزی...

برادر، کسانی که از شما نفرت دارند، با من فرق می‌کنند. من از آن‌هایی نیستم که درباره هنرمندان داوری بد داشته باشم!

- متأسفانه عده‌یی از کمدین‌ها، کسانی هستند که با خود بارگناه را به‌این طرف و آن طرف می‌برند و دیگران حق دارند آنان را محکوم و گناهکار بدانند. اما من یک به‌دلیل کمدین بین خود احساس گناه نمی‌کنم. چون فرزند و نوه و نتیجه کمدین‌ها هستم. پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگ و تمام نیاکان و اجدادم همه کمدین بوده‌اند. درحقیقت از تبار کمدین‌های بزرگی هستم که اگر اعراق نباشد، از زمان خلقت آدم و

حوا به این کار اشتغال داشته‌اند.

مرد جوان، با کنجهکاوی گفت:

- از حرف‌های شما چیزی نمی‌فهمم!

- من خیلی ساده حرف زدم! تمام اجداد و نیاکانم کمدین بوده‌اند. شاید اسمم را شنیده باشید. من شامپ مسله^۱ هستم.

مرد جوان، با چشمانی گشاده از شکفتی و آمیخته با ستایش او را نگریست و در حالی که فراموش کرده بود مطابق مقررات روحانیت مخاطبیش را برادر بنامد، فریاد زد:
- آقا؟ شمانوء آن بانوی کمدین مشهور هستید؟

- درست است آقا! مادربزرگ بیچاره‌ام نیز زن محکومی بود!

- آن وقت پدربزرگ شما نقش شاهان را بازی می‌کرد و او هم نامش شام مسله بود؟
- همین طور است که می‌گویید. مادربزرگم ماری دمار^۲ با شارل شوویه^۳ ازدواج کرد
که به آقای «شامپ مسله» معروف بود! او در نمایش هتل دوبورگونی، نقش لاتوزیلیر
معروف را داشت و همسرش نقش هرمیون را بازی می‌کرد و آن‌ها با آن نمایش به‌اوج
شهرت و محبوبیت رسیدند.

شامپ مسله، در ادامه حرفش، با حیرت گفت:

- عجیب است. شما با آن که لباس روحانی بر تن دارید، دارای اطلاعات زیادی در
مورد هنر و هنرمندان دارید.

مرد جوان، با دستپاچگی و لحنی کمی نگران پاسخ داد.

- تعجبی ندارد. من قبل از شروع کارآموزی مذهبی، در محیط خانواده‌ام اطلاعات
هنری را کسب کرده و به مطالعه در مورد هنرمندان پراخته‌ام!

- برادر! ممکن است بپرسم افتخار گفت و گو با چه کسی را دارم؟

- نام من ژاک بانیر^۴ است و کارآموزی حقیر هستم!

شام مسله، با احترام و ادب، تواضعی کرد، خودش را از آشنایی با ژاک بانیر
خوشحال نشان داد و از وی، جوابی محبت آمیز دریافت کرد.

1. Champmesle

2. Marie desmaraes

3. Charles cheville

4. Jacoës Bannière

کمدین و ژژویت

گفت و گوی دو تازه آشنا، ژاک بانیر و شامپ مسله، ادامه یافت و ژاک بانیر گفت:
 - با اصراری که شما برای اعتراف کردن داری و حرف‌هایی که زدی، معلوم می‌شود
 موضوع اعتراف مربوط به نیاکان و اجداد شماست!
 شامپ مسله جوابداد:

- آه خدای من... شما چقدر خوب آدم را درک می‌کنید. بله برادر! درست خدوس زدید. اعترافم در همین رابطه و دلیلش هم روشن است، شما که از سرگذشت خانواده من اطلاع دارید، بی‌گمان این راهم می‌دانید که پدر بزرگم دوست صمیمی آقای راسین بود؟
 بانیر شتابزده گفت:

- بله. این را می‌دانم که ایشان دوست راسین بود. علاوه بر آن با لافوتن^۱ نیز رفاقت داشت!

- درست می‌گویید. با یکی دیگر از شاعران و نویسنده‌گان تراژدی هم که زیاد بزرگ نبود، آشنایی داشت. مقصودم آقای شوویه است که احتمالاً اسمش را شنیده‌اید.
 بانیر با شرم‌ساری از این که اطلاعی از آن هنرمند ندارد، پاسخ داد:
 - نه آقا! متاسفانه او را نمی‌شناسم!

- او، که هم شاعر بود و هم کمدین به حساب می‌آید، یکی از اجدادما بود.

۱. ژان دو لافوتن (متولد ۱۶۲۱ - متوفی ۱۶۹۵ میلادی) نویسنده افسانه‌های منظوم فرانسوی که آثار ویرژیل، هوراس، افلاتون و دیگر نویسنده‌گان بزرگ جهان را می‌خواند و تأثیر آثار آن‌ها در آثارش نمودار است.

- چه جالب؟ پس او هم مانند مولیر بود. هم شاعر، هم کمدین؟
- ولی با مولیر فرق زیادی داشت. برای این‌که او شاعر و کمدین پرهیزگار و پاکیزه خویی بود. در صورتی که آثار مولیر زیاد پرهیزگارانه نیست!
- بله می‌فهمم. سعی می‌کنم خاطرۀ او را هیچ وقت فراموش نکنم و قول می‌دهم او را همیشه از افراد خانواده شریف شما به حساب بیاورم. ولی شما چرا به جایگاه ویژه عبادت شامگاهی نمی‌روی؟ اکنون همه پدران روحانی آن‌جا هستند و شما می‌توانی با هر کدام از آن‌ها که مورد نظرت باشد، حرف بزنی!
- با کمال میل حاضرم به آن‌جا بروم و اگر می‌بینید تا این لحظه چیزی نگفتتم و درخواستم را مطرح نردم، از آن‌جهت بود که فکر می‌کردم ممکن است برای شما یا آن‌ها مزاحمت ایجاد کنم!
- نه. هیچ مزاحمتی نیست و خیلی هم خوشحال می‌شوم اگر به آن‌جا بروید و ضمن ملاقات با پدران روحانی، سرگذشت پدربرزرنگت را تعریف کنی!
- من اگرچه دربارۀ پدربرزرنگ حرف می‌زنم و ممکن است این موضوع برای شما جذابیتی نداشته باشد، اما بهزادی خواهید فهمید که حرف‌هایم بی فایده نیست.
- آه! من اطمینان دارم حرف‌های شما مفید است!
- بله داشتم می‌گفتم که شوویه دوشامپ مسله، پدربرزرنگ...
- که نقش شاهان را بازی می‌کرد؟
- درست است، همان‌کسی که دوست راسین بود.
- و با لاфонتن نیز دوستی داشت؟
- بله همان‌کسی که با لاфонتن هم دوست بود و با این حال بد نیست بدانید او در زندگی خود غم و رنج فراوانی داشت. بزرگ‌ترین اندوه او، از دست‌دادن همسرش بود که سال ۱۶۹۴ اتفاق افتاد و بعد، مصیبت مرگ آقای راسین در سال ۱۶۹۹ و سپس مرگ آقای لاфонتن در سال ۱۶۹۵.
- پس پدر بزرگ شما، با لاfonتن همکاری نداشته و در کمدی‌های فلورانتن، جام سحرآمیز و دیگر کمدی‌های لا Fonتن نقشی ایفا نکرده است.
- شما اطلاعات هنری خیلی خوبی دارید. ولی با کمال تأسف باید به عرض برسانم که

جنابعالی با تمام اطلاعات هنری خود، در این مورد دچار اشتباه هستید. چون پدربرزگم
با آفای لافونتن هم کار می کرد.
- آه! بله!

- پدربرزگم، لافونتن را یکی از افراد خانواده خودش به شمار می آورد و متقابلاً او
هم علاقه زیادی به پدربرزگم داشت و در نمایشنامه هایش بمهاو نقش، می داد.
پانیر، از خجالت سرخ شد و گفت:

- مرا بابت ناقص بودن اطلاعاتم ببخش... داشتی می گفتی پدربرزگ رتع های زیادی
در زندگی خود کشید و به علت مرگ همسر خود، دوستش راسین و دوست
دیگر ش لافونتن خیلی غمزده بود.

- بله، علاوه بر مرگ همسر و دوستانش که لطمۀ رو-جنی شدیدی ب-هاو زد، در
کارش نیز شکست خورد و بدجوری سقوط کرد. برای این‌که نمایشنامه های ساعتی از
زنده‌گی روسایی، خیابان سن دنیس و پاریسی، زیاد ندرخشید و همان امر موجب دلتنگی
شدید او شد. هر کدام از آن نمایشنامه ها، دارای پنج پرده بود و پدربرزگم که مدتی
طولانی از صبح تا شب آن‌هارا تمرین کرده بود، وقتی شکست خورد، دچار خیالبافی
شد و پس از سال ۱۷۰۰ قیافه‌اش مانند قیافه لویی چهاردهم در هم رفت. بیشتر اوقات
غمزده و ساکت بود و در رؤیاهاش غرق می شد. خلاصه آن‌که هم روزها به فکر فرو
می رفت و هم شب‌ها فکر شمشغول بود. بدتر از همه این‌که همسر و مادرش نیز، به هم
تکیده‌اشتند و رنگ‌پریده، مانند اشباح می آمدند و می رفند و با اشاره به او می فهمانندند
که با آن‌های بود!

بانیر زیر لب زمزمه کرد:
- آه خدای من!

- برادر روحانی! من، یک چیزی می گویم و شما یک چیزی می شنویم. حادثه
واقعی در یک آدینه یا شنبه از ماه اوت سال ۱۷۰۰ اتفاق افتاد و پدربرزگم که دایم در
خيالبافي و رؤياپردازي به سر می برد آن قدر به ذهن و فکر فشار آورد و شب و روز با
کابوس‌هايش سر و کله زد که چهره شامپ مسله با موهای سیاه و مادام شورویه با موهای
سپید، تبدیل به حقیقت شدند و لبخند شوم و مالیخولیایی آنان، باعث شد که نشمه آغاز

کند و بخواند: «خدانگهدار سبدها، فروش انجام شد!». مرد، بعد از آن که نفسی تازه کرد، ادامه داد:

- وقتی پدربزرگم نقش آگاممنون را در حضور لویی چهاردهم بازی کرد و شاه به او گفت؛ تو مانند همیشه بد بازی کردی! پدربزرگم از آن گفتار چنان آزرده شد که بازیگری را ترک گفت.

- مرا بیخش برادر عزیز! اما پدربزرگت بیاحتیاطی کرده بود. نباید آنقدر به بازیگری ادامه می‌داد که مورد نکوهش پادشاه قرار بگیرد. به نظر من بهتر بود قبل از آن صحنه را ترک کند.

- حق با شماست! تمام کسانی که بازی پدربزرگم را در آن روز دیده‌اند، عقیده دارند حال او، به هنگام ایفای نقش خیلی تأثرانگیز بود و اگرچه با حرکاتش تماشاگران را می‌خنداند. ولی خودش با اندوه فراوان به بازی ادامه می‌داد.

بانیر پرسید:

- وا! ... چقدر وحشتناک؟ مگر می‌توان نقش کمدی را با تأثیر انجام داد؟

- بیخشید برادر! من فراموش کردم که شما بالباس روحانیت قادر نبودید به تماشای نمایشنامه کمدی بروید!

بانیر، زمزمه کرد:

- افسوس!

و چشم‌هایش را به طرف آسمان گرداند و شامپ مسله ادامه داد:

- با این حال، پدربزرگم تا یک‌سال بعد، یعنی تا ۱۷۰۱ که سرگذشت من پایان می‌پذیرد، همچنان به بازی خود ادامه داد... در ضمن، دستمال سفید شما از جیتان افاد. آن را بردارید!

علوم شد چیز سفیدی شبیه یک دستمال از جیب بانیر به زمین افتاده و مرد کمدین در هوای نیم تاریک کلیسا افتادن آن را دیده و دستمال پنداشته است.

بانیر، فوراً فهمید دستمال سفیدی که مخاطبیش از آن حرف می‌زند، همان دفترچه اسرارآمیزی است که اوراق آن از جیش بیرون آمده و روی زمین افتاده است. شتابزده خم شد، آن را برداشت، در جیب گذاشت و پرسید:

- شما گفتی که سرگذشت در سال ۱۷۰۱ پایان یافت؟

- اگر اجازه بدهید عرض می‌کنم... در تاریخ نوزدهم اوت ۱۷۰۱ پدر بزرگ در خواب و رؤیا دوباره همسر و مادر خود را دید که رنگ پریشه‌تر و شوری‌دیر و شوم‌تر از بار نخست به او اشاره می‌کنند و از او می‌خواهند که دنبالشان برود.

بانیر گفت:

- بی‌شک کابوس بوده، این طور نیست؟

- نه برادر روحانی! کابوس و رؤیا نبود. واقعیت به نظر می‌رسید. در آن شب، او از خواب بیدار شد، چشمانش را مالید، و علاوه بر روشن کردن چراغ خواب یک شمع بزرگ هم روشن کرد، چون خیلی ترسیده و فشار خونش پایین آمده بود، برای خودش قنداغ درست کرد و با قاشق کلی سرو صدا راه انداخت، ولی با وجود روشنایی شمع و چراغ و ایجاد سر و صدا، در گوشۀ تاریکی از اتاقش، دوزن، یکی پیر و یکی جوان را دید که همچنان لبخندی شوم بر لب داشتند و با انگشت به‌وی اشاره می‌کردند و از او می‌خواستند تا دنبالشان برود.

عرق سردی بر پیشانی بانیر نشست و گفت:

- خیلی وحشت‌انگیز بوده است!

مرد هنرمند خود را جمع کرد و بر اساس اظهار عقیده بانیر گفت:

- آقای شامپ مسله، که هر کاری می‌کرد تصویر آن دوزن از مقابل چشم محو نمی‌شد، او اوسط شب، در حالی که دیگر نمی‌توانست فضا را تحمل کند، از خانه خارج شد و بالباس خواب به‌دیدن چند نفر از دوستانش رفت تا آنان را از آنچه دیده بود، خبر کند. بیشتر دوستانش حرف‌های او را جدی نگرفتند و مسخره‌اش کردند. آن‌ها گفتند که احتمالاً در خواب کابوس دیده و نباید خودش را زیاد ناراحت کند. ولی چون اصرار داشت به دوستانش بقولاند که آنچه دیده، واقعیت داشته و حتی پس از بیدار شدن از خواب هم مادر و همسرش را در اتاق خود مشاهده کرده است، یکی از دوستان صمیمی، تسلیش داد و خواست شب در خانه‌وی بماند و او را نزدیک به خود خواباند. آن دوست که برای ماریو ماره همسر و بانوی عفیف شوویه دو شامپ مسله، مادر دوستش احترام فوق العاده زیادی قایل بود، سعی کرد به‌وی بقولاند آن دوزن بدخواه

وی نبینند و باید اطمینان نداشته باشد که آن‌ها موجوداتی شریف هستند و نسبت به شوهر و پسر خود سوءنيت ندارند. شامپ مسله، تا زمانی که آن دوست در کنارش حضور داشت قدری احساس ائمّت می‌کرد. ولی صبح روز بعد، همین که هوا روشن شد و دوست سوره اعتمادش او را ترک گفت تا به محل کار خود برود، باز اندیشه‌های اسرار آمیز به منش سچروم آورد. آن روز دوشنبه بود و نمایشنامه ایفی‌ژنی، اثر ژان راسینی را روی صحنه برده بودند. پدر بزرگم هنگام بازی در آن نمایشنامه لباس یونانی بر تن داشت و نقابی روی چشم و چهره داشت. روی نیم‌تنه‌اش الماس‌هایی از اشک می‌درخشید و اشعار غم‌انگیزی می‌خواند که ترجیع‌بندش این بود: «خدانگهدار ای! سبد فروش پایان گرفته است». همه از شنیدن شعر و صدای غمناک او می‌گفتند: «چقدر شامپ مسله این ترانه اولیس را غم‌انگیز می‌خواند!»
بانیر با صدای آرام گفت:

نقش اولیس طبیعتاً شادی‌انگیز نیست.

معلوم بود داستانی که مرد هنرمند تعریف می‌کرد، بر بانیر تأثیر گذاشته بود و مرد هنرمند، وقتی متوجه این موضوع شد، ادامه داد:

- شادی‌انگیز که نه، در آن نمایش، بارون نقش آشیل را بازی می‌کرد و او نمی‌دانست باید چطور رفتار کند. سالی که نقش آگامنون را برعهده داشت ظرف مدت یکماه با بارون اختلاف پیدا کرد و به او گفت: سرور من! این چه سر و صدایی است که عرا به شکفتی و امی‌دارد؟ آیا شامپ مسله بیمار شده است.

بانیر حرف او را قطع کرد و گفت:

- خداوند!! او تجسم مهیی از من است.

- ولی من شما را یک ادیب کامل می‌دانم!

بانیر، با فروتنی پامیخ داد:

- درست است، خیتواده‌ام مرآ با ادبیات آشنا ساخته‌اند!

شامپ مسله دنباله حیثیت را گرفت:

- پدر بزرگم، سعی دارد شامگاه برود بخوابد، اما بارها چشم‌هایش را می‌بست و می‌گشود. خیلی می‌ترسید. همین که چشمانش را می‌بست همسر و مادرش را می‌دید و تا

چشم باز می‌کرد می‌دید آن‌ها در کنارش حضور دارند. آن‌وقت، از خانه بیرون می‌زد در خیابان با سرگردانی قدم می‌زد و سعی می‌کرد به گوش و کنار تاریک خیابان‌ها نگاه نکند تا مبادا همسر و مادرش را بیند و صبحگاه، که کلیسا باز می‌شد، به کلیسا می‌رفت، چند سکه به صندوق خیرات می‌انداخت و آرزو می‌کرد کسی برای مادرش دعا و به جای همسرش نیایش کند.

بانیر گفت:

- پدربزرگ مرد مصمم و با اراده‌یی بوده است.

هنرمند جوابداد:

- آه! شما خواهید دید که او حق داشته است! پدر بزرگم، در یکی از روزها، وقتی به هتل کمدی، برگشت بارون را دید که با بازیگران مشغول ناهار خوردن بود. قبل از تمرین نخستین کس از آنان که با شامپ مسله برخورد کرد، خود بارون بود. او به شوخي یافه گرفته پدربزرگ را مسخره کرد. ولی حرکت او، حتی چین بر پیشانی پدربزرگم نیاورد و باعث عصبانیت او نشد. بلکه سرش را با نومیدی تکان داد و با ایماء و اشاره به

وی فهماند:

- «اگر می‌دانستی چه حالی دارم، سر به سرم نمی‌گذاشتی».

بارون مقصودش را دریافت و پرسید:

- «پس تو واقعاً غمی جدی داری؟».

شامپ مسله جوابداد:

- «بله، غمی سنگین، تاکنون هیچ وقت غمی تا این اندازه سنگین و بزرگ نداشته‌ام».

بعد زیرلب زمزمه کرد:

- دو نفر، همیشه، چه در خواب، چه در بیداری، به دنبالم هستند و مرتب تکرار می‌کنند؛ بنا ما بیا».

بارون باز مسیر حرف را به سوی شوخي و مسخره‌گي کشاند و گفت:

- «شامپ مسله! غم تو، هر قدر هم بزرگ باشد، ابدی نیست!».

پدربزرگم، آهی کشید و جوابداد:

- «با این حال اندوهم خیلی بزرگ است و تمام نمی‌شود، مگر این‌که خودم تمام

- شوم. شک ندارم این درد و غم تا پایان عمرم با من خواهد بود!».
- «اگر واقعاً غم و دردت تا این حد جدی و سنگین است، به طور دقیق آنرا برایم شرح بده، تا بفهمم چه دردی داری!».
- «بله... لازم است برایت همه‌چیز را تعریف کنم».
- شامپ مسله، بعد از آن که آه دیگری کشید، نگاهش را به چشمان کنجکاو بارون دوخت و مثب کسی که با خودش مشغول حرف زدن باشد، ادامه داد:
- «درد من این است که مایلم بدانم تو با همسرت ساله، چطور مخالفت می‌کنی و موقع مشاجره به هم‌دیگر چه چیزهایی می‌گویید؟».
- «برای مثال... او نزد همه طوری رفتار می‌کند تا همه بفهمند که من پیر و شکسته شده‌ام و بیشتر از سن و سالم به نظر می‌آیم».
- «او اشتباه می‌کند، هر کس همان سن و سالی را دارد که ظاهرش نشان می‌دهد، تو هم بیش از سی ساله به نظر نمی‌آیی».
- «پس می‌توانی احساس کنی او چه آدم حقه‌باز و مسخره‌یی است!»
- «نمی‌دانم چه بگوییم؟».
- «لازم نیست چیزی بگویی. از او هر چه بگوییم کم گفته‌ام».
- «ولی، بارون! با همسرت مهربان باش. من دلم نمی‌خواهد در حالی بمیرم که شما با هم‌دیگر اختلاف دارید، ولی متأسفانه این حادثه، زیاد طول نمی‌کشد و دیری نخواهد گذشت که اتفاق می‌افتد!».
- «یعنی چه؟ کدام حادثه به طول نخواهد انجامید؟».
- «حادثه مرگ من... خیلی نزدیک است».
- بارون، پوزخندی زد و گفت:
- «اشکالی ندارد شامپ مسله عزیز! من با قضیه کنار می‌آیم و تا روز مرگ تو با هسرم آشتی خواهیم کرد!».
- پدر بزرگم گفت:
- «پس همین امروز برو و آشتی کن. چون روز مرگ من همین امروز است!».
- با وجود مقاومت و بی‌میلی بارون، پدر بزرگم او را وادار کرد با همسرش ساله

به رستوران برود. وقتی سر میز غذا نشسته بودند، ساله با ولع سرگرم خوردن شد. بارون کنار او و پدربرزگم میان آن دو دشمن نشسته بود.

بانیر گفت:

- معروف است که سر میز غذا، مالیخولیا از میان می‌رود.

- آه! برادر روحانی! اگر بقیه حرف‌هایم را بشنوید، متوجه خواهید شد که اشتباه می‌کنید. چون آن دو دشمن، با وجودی که بر سر یک میز و کنار هم‌دیگر نشسته بودند، باز از ترسرویی بهم و گفتن حرف‌های تلغخ دست برنداشتند و پدربرزگم ناچار حرف‌های خنده‌دار بزند تا شاید لبخندی بر لب آن‌ها بیاید و اخمشان باز شود و سرانجام، زمانی که توانست دل آن‌ها را نرم کند، دستشان را گرفت، در دست هم‌دیگر گذاشت و وقتی احساس کرد در عالم دوستی به وظیفه خود عمل کرده و کاری نیک انجام داده است، آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سرش را بین دو دست گرفت.

بانیر گفت:

- شاید به آن طریق می‌خواست خود را از دست اندیشه‌های خوف‌آمیز و کابوس‌های همیشگی خلاص کند. به نظر من، او با این حرکت قصد داشت تصاویر ذهنی آزاردهنده را از پیش چشمان خود دور کند!

کمدین گفت:

- حدس شما درست است و معلوم می‌شود احساس لطیف و ادراک خوبی دارید! پدربرزگم، آن روز، هرچه اشک در چشمانش داشت فرو ریخت او ساله، در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کرد، گفت:

- «خیلی عجیب است، شامپ مسله، تا دقایقی پیش اصرار داشت ما را بخنداند و اینک که ما داریم می‌خندیم، خودش مشغول گریه کردن شده است.

بارون گفت:

- «شامپ مسله از شدت هیجان و این که توانسته در آخرین لحظات حیاتش ما را آشتبی بدهد، گریه می‌کند. چون زمان مرگش فرارسیده و گریه‌اش از جهت آن است که دارد به استقبال مرگ می‌رود.»

پدربرزگم آهی کشید، آه کشیدنی که سرد و منجمد کننده بود. بارون و همسرش،

نگاهی به همدیگر انداختند و بی اختیار لرزیدند. بعد، هر دو چشم به طرف شامپ مسله برگرداندند. بی حرکت ماندن پدربزرگ و نحوه نفس کشیدن او، آنها را به وحشت انداخت. ساله یک دست او را از زیر سرش کنار کشید و بارون دست دیگر شراکنار زد. صورت پدربزرگ روی میز افتاد و آنها دیدند چشمانش باز، نگاهش ثابت و لبانش به هم فشرده مانده و بدون آنکه نیازی به فکر کردن باشد، متوجه شدند او مرده است.

کمدین نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد:

- برادر روحانی! دیدید سرگذشتم چقدر غم انگیز است؟!

- بله... از شنیدن ماجراهی زندگیت خیلی هم متأسف شدم. با این وصف هنوز نفهمیده ام زمانی که وارد کلیسا شدی، قصد داشتی به چه چیز اعتراض کنی.

- چطور متوجه نشدید؟ مگر به حرف هایم گوش نمی دادید؟ دلیل آمدن من به کلیسا روشن است. پدربزرگم به طور ناگهانی جان باخت، مادربزرگم به طور ناگهانی مرد، پدر و مادرم نیز به طور ناگهانی فوت کرده اند. پدربزرگم بعد از نحسین بار که نقش اولیس را بازی کرد درگذشت و ادامه ایفای نقش آگاممنون را به ساله واگذار کرد و من هم به نوبه خودم، هر وقت ایفای نقشی را که به عهده ام گذاشته شده، به دیگری می سپارم، دچار این ترس می شوم که مانند پدربزرگ و مادر بزرگ یا پدر و مادرم، به طور ناگهانی بمیرم.

بانیر پرسید:

- یعنی می خواهی نقش جدیدی در نمایشنامه زندگیت به ثبت برسانی؟

شامپ مسله با نومیدی سرش را تکان داد:

- بد بختانه بله، برادر!

- قصد داری چه وقت این کار را انجام بدھی؟

- فرد!!

بانیر متعجبانه پرسید:

- فرد؟

- بله، همین فرد؟

- می خواهی چه نقشی را ایفا کنی؟

- یک نقش خیلی دشوار!

- چه نقشی؟

- نقش هرودا!

بانیر، تقریباً فریاد زد:

- «هرود و ماریامن»؟ شاهکار آقای ولتر؟

بعد، یک قدم عقب رفت، دست‌هایش را به نشانه حیرت بهم گره زد و کمدین با تماس گفت:

- آه! مرا سرزنش نکنید. خیلی متأسفم!

بانیر گفت:

- شما از بازی در نقش هرود متأسف هستی. ولی باز می‌خواهی آن نقش را به عهده بگیری و ایفا کنی؟

- بله، این سرنوشت من است. روح و احساسم چنین فرمانی به من می‌دهد. روح و احساسم از من می‌خواهند که کاری برخلاف تقدیر و سرنوشت خود انجام ندهم، تسلیم باشم و راهی را ادامه دهم که اعضای دیگر خانواده‌ام پیموده‌اند. من گاهی فکر می‌کنم که ممکن است پسر پدربزرگم نباشم!

- بانیر با تعجب پرسید:

- چرا چنین فکری می‌کنی؟

- من، هر وقت نقش کمدین را بازی نمی‌کنم، نسبت به تئاتر خشمگین می‌شوم و به نظرم می‌رسد خونم عوض شده است. اما هر زمان که نقش کمدین را دارم، حس می‌کنم محکوم هستم. در نتیجه من نیمی کمدین و نیمی نویسنده‌ام. عده زیادی از یاوه‌گویان، ضمن پرحرف‌های خودشان می‌گفتند آقای راسین نقش‌هایش را به مادربزرگم محول می‌کرد و گروهی نیز مزخرفات دیگری به زبان می‌اوردند و و معتقد بودند آقای لافونتن اسمش را کنار اسم پدربزرگم می‌نوشته است. اگر این حرف‌ها درست باشد، من از دو جهت محکوم هستم. از یک طرف نویه یک بانوی کمدین هستم

۱. فرانسوی‌باری آروئه، مشهور به ولتر (متولد ۱۶۹۴ - متوفی ۱۷۷۸ میلادی) فیلسوف و نویسنده فرانسوی و یکی از بزرگ‌ترین

شخصیت‌های فرانسه در قرن هجدهم که ترازوی‌های متعددی به سبک کلاسیک نوشته است.

و از طرف دیگر مردی هستم که تراژدی‌ها و داستان‌های غم‌انگیز نوشته است.
بانیر با فروتنی گفت:

- برادر عزیز! این شانس بزرگی است که آدم پسر آقای لافونتن یا پسر آقای راسین
باشد!

- اتفاقاً این خیلی بد است که نمی‌دانم پسر یک کمدین هستم، یا پسر مردی که
نویسنده قصه‌های حیوانات بود.
بانیر گفت:

- وضع شما خیلی بغرنج به نظر می‌رسد و ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم در مورد
آن مباحثه و مشاجره کنیم، بنابراین، تنها چاره‌یی که باقی می‌ماند این است که منتظر
بمانی تا کار پدران مقدس تمام شود و یکی از عالی‌جانابان بیاید و نزد ایشان اعتراف کنی.
تا راحت شوی!

شامپ مسله، با خوشحالب گفت:

- آه، بله. اعتراف... من نیازمند آن هستم که یک نفر از من اعتراف بگیرد! یک
اعتراف گیرنده لازم است تا آخرین حرف‌هایم را بزنم و آخرین کلام را از زبان او
 بشنوم، یک اعتراف گیرنده که به‌طور واضح مشخص کند من پسر آقای شوویه هستم،
 پسر آقای روسین هستم یا پسر آقای لافونتن، یک اعتراف گیرنده که به‌من بگوید اگر
 کمدین به شمار می‌آیم، محکوم هستم به این که پسر یا نوه یک کمدین باشم! من یک
 اعتراف گیرنده می‌خواهم تا فردا بتوانم نقش یک کمدین را بازی کنم.
بانیر گفت:

- آرام باش برادر! شما در سنی هستی که می‌توانی خیلی چیزها را درک کنی و این
 نوع اندیشه‌ها نباید نگرانت کند!

- شما مردان مقدس خیلی سعادتمنديد که مجبور نیستند هر روز تغییر قیafe بدھيد و
 مطابق میل گروه و دسته‌یی ظاهر خود را عوض کرده و به رنگی دربیایید که گاهی
 موافق روحیه تان هم نیست. چقدر آسوده و خوشبخت هستید که همیشه پدر و پسر و
 نوه یک رژویت محسوب می‌شوید و مثل من مجبور نیستید گاهی کمدین باشید و زمانی
 نویسنده و شاعرا!

بانیر برآشته شد:

- چرا هذیان می‌گویی برادر عزیز! پدر و پسر ژزویت کدام است؟!

- بیخشید برادر مقدس! صدبار مرا بیخشید. من هر وقت به فکر ایفای نقش تازه‌یی می‌افتم، متوجه نمی‌شوم چه کاری انجام می‌دهم و حرفی که می‌زنم، چه معنایی دارد.

بعد، زیر لب زمرمه کرد:

- پدر و پسر ژزویت؟ البته می‌دانم که چنین چیزی امکان ندارد. آه! متأسفم. ای مرد مسیحی! برادر عزیزم! اجازه بدھید شما را بیوسم تا اطمینان پیدا کنم که مرا بیخشیده‌اید! آن‌گاه به قدری گرم، با علاقه و محبت بانیر را در آغوش گرفت و بوسید و میان بازوan خود فشرد که کتاب دست‌نویس بار دیگر از جیب او بیرون افتاد و صفحه اول کتاب باز و عنوان و نوشه‌های صفحه اولش خوانده شد:

«هرود و ماریامن»

ترازدی در پنج پرده - نوشتۀ آروئه دو ولتر

۴

فداکاری ابراهیم

بانیر، از شنیدن ماجراهی زندگی خانوادگی کمدین و حرفهای عجیب او بسیار تعجب کرد و بیشتر از این جهت حیرت زده شد که مرد کمدین همه چیز را با صراحت و بدون هیچ گونه پرده پوشی اعتراف می‌کرد و اگرچه در ابتدای هم صحبتی، رغبت چندان زیادی به حرف زدن با آن مرد نداشت و می‌کوشید او را از سر باز کند، اما کم کم به حرفهایش علاقمند شده بود و اگر وقوع حادثه تازه‌یی حرفشان را قطع نمی‌کرد، شاید ممکن بود، مذاکره‌شان ساعتها طول بکشد.

حادثه‌یی که امکان ادامه گفت و گو را از بانیر و شامپ مسله گرفت، از این قرار بود که سر و کله یکی از مردان مقدس در آن حوالی پیدا شد.

بانیر شتابزده گفت:

- آقا! شامپ مسله! برای خاطر خدا ساکت شوید، یکی از پدران روحانی در حال آمدن به نیاشنگاه است.

بعد، برای آن که هیچ نوع شک و تردیدی برای پدر روحانی ایجاد نشود، چند قدم به سمت مرد مقدس پیش رفت و گفت:

- عالی مقام! بیخشید... این آقا می‌خواهد خدمت شما اعتراف کند!
پدر روحانی، که از ژزویت‌ها بود، به سوی جایی که کمدین ایستاده بود، تغییر مسیر داد و بانیر با صدایی آهسته به کمدین گفت:

- زودباش، کتاب را مخفی کن! خوب نیست پدر مقدس آن را بینند!
بانیر، فراموش کرده بود که وجود کتابی غیر مذهبی، خصوصاً اگر نمایشنامه کمدی یا

ترازدی باشد، در دست یک کمدین اشکالی ندارد. با این حال، مرد کمدین با کمال آرامش و بدون هیچ شتاب زدگی، دستی را که با آن کتاب را گرفته بود، چنان عادی به پشت خود برد، که اصلاً باعث جلب توجه نشد. سپس، با دقت نگاهش را به مرد روحانی و مقدسی دوخت که با قدمهایی کوتاه به طرفش می‌آمد.

قبل از آنکه مرد روحانی کاملاً به شامپ مسله، برسد، او با صدایی چنان آهسته، که فقط بانیر بشنود، گفت:

- قیافه‌اش به نظر خوب می‌آید!

بانیر جوابداد:

- بله! همین طور است. او نامش «پدر لاسانت» و یکی از پدران روحانی خوش قلب و بسیار دانشمند است و می‌توانی با خیال راحت نزد او به موضوعات مورد نظرت اعتراف کنی!

تازه پچ پچ بانیر و شامپ مسله تمام شده بود که پدر لاسانت، با دست به شامپ مسله اشاره‌یی کرد و خود به طرف جایگاه اعتراف رفت.

پدر لاسانت، در پاریس و چند شهر دیگر شهرت زیادی داشت و معروفیت وی بیشتر از طرز تدریس و کار او در مدارس مذهبی سرچشم می‌گرفت و به این دلیل، در میان پدران روحانی ژزویت، امتیازات خاصی را به خود اختصاص داده بود. امتیازاتی که گاهی حسد دیگر پدران مقدس را بر می‌انگیخت. عده‌یی نیز عقاید و نظرات او را نمی‌پذیرفتند و دیدگاه‌هایش را انکار می‌کردند، اما با تمام مخالفت‌ها و انتقادات او در کار خود پیشرفت زیادی داشت.

شامپ مسله، به سرعت کتاب مورد علاقه بانیر را به او پس داد و آماده شد تا برای اعتراف به طرف جایگاه برود، اما قبل از رفتن، به بانیر گفت:

- شما که تا این حد به تئاتر و مطالعه نمایشنامه علاقه‌مند هستید که در کلیسا هم دست از مطالعه نمایشنامه برنمی‌دارید، چرا خود را در لباس اهل کلیسا زندانی کرده و کاری را که دوست دارید انجام نمی‌دهید؟

ولی بانیر، بدون این که توجهی به اظهار نظر شامپ مسله نشان دهد، دوباره در گوشه‌یی نشست و در زمانی که شامپ مسله مشغول اعتراف بود، همچنان با حرص و

ولع به خواندن نمایشنامه «هرود و ماریامن» ادامه داد.

پس از مدتی که اعتراف شامپ مسله به پایان رسید، از جایگاه بیرون آمد و از کلیسا نیز خارج شد و چند دقیقه بعد از رفتن او، پدر روحانی هم جایگاه اعتراف را ترک گفت و در حالی که سرفه می‌کرد، به طرف بانیر رفت.

بانیر، با شنبدن صدای سرفه پدر لاسانت و مخصوصاً وقتی دید وی دارد به طرفش می‌آید، به سرعت کتاب دستنویس را پنهان کرد.

پدر لاسانت، مرد درشت‌اندام و قوی‌هیکلی بود با چهره‌ی گلگون که ابروهای پُرپُشت و جوگندمی داشت و چشمان آبی و نگاه مهرآمیزش جذابیت خاصی به چهره متین وی می‌یخشید.

او فیلسوف و دانشمند معتبری به شمار می‌امد، فلسفه و دانش را با شیرینی و زیبایی به شعر و هنر می‌آمیخت و با گنجاندن فلسفه افلاطون و سقراط در زیربنای کارش، شیوه‌ی نو و مدرن برای تدریس ابداع کرده بود که منحصر به خودش محسوب می‌شد و مورد توجه و علاقه خانواده‌ای بزرگ و متعدد قرار داشت. در نتیجه، تمام کسانی که عاشق نوجویی بودند و تئوری‌های لوکس را می‌پسندیدند او را در این مورد، استاد می‌دانستند.

او «بوسوئه» و «کاردینال دونوای» را تأیید می‌کرد و به شعر لاتین توجه زیادی نشان می‌داد.

با توجه به صفات و عقاید پدر لاسانت، کارآموز بانیر که به سبب استادی و برتری مقام پدر لاسانت برای او احترام زیادی قایل بود و ضمناً می‌خواست نظر او را در مورد شامپ مسله کمدين بفهمد، با نزدیک شدن پدر لاسانت، به حالت احترام، از جای خود برخاست و وقتی پدر لاسانت به نزدیکی وی رسید، با نوعی کنچکاوی، که آمیخته به احترام بود، اظهار داشت:

- پدر روحانی! به نظرم رسید که اعتراف کننده با رضایتمندی قلبی و نوعی امیدواری جایگاه اعتراف را ترک کرد.

پدر لاسانت جوابداد:

- فرزندم! در همه‌حال، وقتی وجدان آدم آسوده و بار آن سبک باشد، آدمی

سبکبال و فارغ از رنج و غم خواهد بود.

- پدر روحانی! خوشحالم که شما توانستید به آن مرد بیچاره، امید و آسودگی خیال هدیه کنید!

- بله، پسرجان! وقتی یک اعتراف کننده زیاد عمیق فکر نکرده و به اصطلاح فیلسوفانه حاضر به اعتراف نشده باشد، بارش به سادگی و خیلی آسان سبک می‌شود و فراغ خاطر پیدا می‌کند.

- او در چند دقیقه یی که با من صحبت کرد، گفت که کمدین است!

پدر لاسانت با بی اعتنایی، نگاهی به بانیر انداخت و جوابداد:

- همین طور است. او کمدین بود. مطلب دیگری هم هست که قصد گفتش را داشته باشی؟

- خوب، اگر او کمدین بود، اعتراف گرفتن از او سودی ندارد. چون نمی‌تواند برایش نتیجه بخشن باشد!

گرچه پدر لاسانت دکترای فلسفه و الهیات داشت، ولی از شنیدن استدلال کارآموز جوان اندکی پریشان شد و گفت:

- هر چند کمدین‌ها محکوم به رنج بردن و تیره بختی هستند، اما کسانی که اعتراف کنند جزو استثناء‌ها به شمار می‌آیند و امید رستگاری و سعادت برای آنان وجود دارد. چون خداوند همیشه توبه بندگانش را می‌پذیرد و هیچ وقت برای عفو و طلب بخشايش آفریدگار دیر نیست!

- آه، بله. او اگر از کارش پشیمان شده باشد، بی‌گمان توبه و و استغفارش در پیشگاه خداوند مورد قبول قرار می‌گیرد.
پدر لاسانت گفت:

- من او را مرد شرافتمندی دیدم.

- اگر شما چنین نظری دارید، بی‌گمان همین طور است.

- پسرم! معنای حرف این است که مثل من فکر نمی‌کنم؟

- چرا پدر مقدس! من از هر نظر با شما هم عقیده هستم!

پدر لاسانت، چشم از بانیر برداشت و پرسید:

- گویا شما مدتی با آن مرد صحبت کرده بودی! من درست می‌گوییم؟
بانیر، اگرچه مانند بقیه کارآموزان «لویولا» مدت زیادی نبود که در مدرسه الهیات
درس می‌خواند، ولی خوب یادگرفته بود به هر پرسشی چگونه جواب بدهد و در جواب
پدر لاسانت گفت:

- بله. ولی درست نفهمیدم چه مدت با او حرف زدم.
- ولی هرقدر هم کم با او سخن گفته باشی، حتماً توانسته‌ای درک کنی که او صاحب
احساس خوبی بود!

- بله، پدر روحانی! ولی در هر صورت فکر می‌کنم این کارها نمی‌تواند او را به طور
قطعی و مسلم از بدبختی نجات دهد. چون شغلی که برای خودش انتخاب کرده، راه
رسیدن به رستگاری و سعادت نیست.

پدر لاسانت، از گوشة چشم نگاهی آمیخته با حیرت به بانیر انداخت و بازگرفتار
پریشانی شد و جوابداد:

- در کار کمدين‌ها، یک نوع دشواری و فراز و نشیب وجود دارد که در کار
بازیگران تراژدی نیست و بهمین جهت تراژدی خطر کمتری دارد!
بانیر لبخند غرور آمیزی بر لب آورد. چون فهمید درگفت و گو نسبت به پدر لاسانت
برتری یافته و او را وادار به تسليم کرده است. لبخند مغرونه بانیر از نظر پدر لاسانت
پنهان نماند، متوجه اندیشه او شد و گفت:

- به خصوص این موضوع در تراژدی لاتین مصدق بیشتری پیدا می‌کند!
- بله، تراژدی چنین است. مانند تراژدی «ابراهیم و فداکاری او» که ساخته و پرداخته
ذهن شماست.

پدر لاسانت، در حالی که چهره‌اش قدری سرخ شد، جوابداد:
- همین طور است! مانند تراژدی «فداکاری ابراهیم» و تراژدی دیگرم «وارثان».
- پدر روحانی! تراژدی دوم شما را درست نمی‌شناسم و از آن اطلاعی ندارم!
- آن را به شما خواهم داد.

- واقعیت است که تراژدی‌های مقدس وقتی با هدف اخلاقی و آمیخته با شفقت
نوشته شده باشند، بسیار جالب توجه و ارزنده هستند.

- پدر لاسانت، همانند شاعری که از شاهکار خود حرف می‌زند و علاقه دارد اثرش به طرز خوب و جالبی روی صحنه برود، جوابداد:
- به ویژه اگر به وسیله مردان جوانی اجرا شود!
- از طرف دیگر، این نوع تراژدی‌ها، فقط یک تاثیر ساده نیستند، بلکه نمایشنامه منظوم به شمار می‌آیند!
- پسرم! من سعی کرده‌ام اشعارم را به شیوه کارهای «سهنک» و «ترانس» پایه‌ریزی نکنم تا تراژدی‌های منظومم بیشتر مورد توجه و عنایت خداوند قرار گیرد و در پیشگاه آفریدگار مطبوع جلوه کند!
- بانیر، خودش را در شادی شاعر سالخورده شریک کرد و گفت:
- نتیجه کار، وقتی ایده آل خواهد شد که برای ایفای نقش اسحاق یک بازیگر بسیار زیبا و خوش‌چهره در نظر گرفته شود!
- به نظر من، برای بازی در این نقش، شما خیلی مناسب هستی!
- شما لطف دارید که از میان تمام کارآموزان مرا برای بازی در این نقش برگزیده‌اند!
- من تصور می‌کنم تو بهترین قیافه را برای ایفای این نقش داری و در صورت اجرای آن، موفق‌تر از هر کس دیگر خواهی بود. چون مدتی قبل هم خوب از عهده ایفای این نقش برآمدی!
- ولی از آن زمان مدت‌ها گذشته و از آن‌روز تا امروز خیلی چیزها تغییر کرده است. آن‌گاه، چند بیت از اشعار تراژدی را خواند و گفت:
- پدر لاسانت، بهتر است در این اشعارش تجدیدنظر کنید.
- ولی پدر لاسانت، بی‌تأمل گفت:
- شما اشعار را بد و با لهجه شمالی‌ها می‌خوانی. در صورتی که خودت اهل شمال نیستی!
- درست می‌گویید. اهل توموز هستم!
- پدر لاسانت و بانیر، در قالب شاعر و بازیگر، مدتی درباره ضرورت تجدیدنظر در کار هنری حرف زدند و پدر لاسانت اقرار کرد:
- شما حافظه خیلی خوبی داری.

بانیر، از تمجید پدر لاسانت خوشش آمد و شادمانه گفت:
 - حفظ کردن اشعار زسیا کار چندان مشکلی نیست. گذشته از این، نقش ابراهیم زیبایود. البته، به نظر من تمام نقش‌ها زیبا هستند و دوست دارم همه نقش‌ها را به عهده بگیرم

پدر لاسانت، از تمجید بانیر دچار غرور شد و گفت:

- عالی است. خوشحالم که نخستین شعرم را به طور کامل از حفظ کرده‌ای.
 اما به سرعت، فروتنی خود را باز یافت و ادامه داد:
 - من از اشعار قسمت دوم حرف نمی‌زنم. زیرا در آن‌ها از ویرژیل^۱ پیروی کرده‌ام.
 اما نتوانسته‌ام بهتر از او شعر بگویم.

بعد، اشتباهات دونفر از شاگردانش را، که یکی از آن‌ها نیز بانیر بود، و بعد از گذشت سه سال هنوز به یاد داشت، بازگو کرد و در ادامه گفت:
 - با این وصف، کار شما جالب بود. چون خواندن اشعار لاتین کار ساده‌یی نیست و انتظار نمی‌رود کسی در خواندن آن‌ها برای نخستین بار اشتباه نکند و معتقدم خواندن اشعار لاتین و ایفای نقش در نمایشنامه‌های منظوم لاتین، خطر ندارد و نباید از آن پرهیز کرد.

- بله پدر روحانی! من با شما هم عقیده‌ام ولی آقای شامپ مسله که نزد شما اعتراف کرد، در نمایشنامه‌های تراژدی نقشی به عهده نمی‌گیرد و بیشتر در نمایشنامه‌های زبان فرانسه ایفای نقش می‌کند که بیشتر آن‌ها هم مقدس نیستند!

- به همین سبب او به گناه خودش اعتراف و از ابراز علاقه نسبت به نمایشنامه‌های تراژدی فرانسه استغفار کرد. در ضمن او می‌دانست آقای آروئه دو ولتر در اغلب آن نمایشنامه‌ها افکار شیطانی خودش را گنجانده است.

کارآموز جوان، از شنیدن سخنان پدر روحانی هراسان شد و بی اختیار، چشم و دستش به طرف جیبی رفت که کتاب دست‌نویس را در آن گذاشته بود و با خود اندازید:

۱. یکی از سرآمدان ادبیات لاتین (متولد ۷۰ قبل از میلاد) شاعر صاحبنام رومی که اثر وی با عنوان «اینه نیدات» یک شاهکار ادبی است و حماسه ملی مردم روم به شمار می‌آید.

- «خدا کند متوجه وجود این کتاب در جیب من نشود».
- به نظر رسید پدر لاسانت از وجود آن کتاب مطلع نشد، زیرا به سخنانش ادامه داد:
- با این همه، آقای آروئه ولتر با یاری پدر پوره تبدیل به ژژویت زیبایی شد.
 - ابروهای پُرپُشت پدر لاسانت یک مرتبه در هم رفت، نگاهی به بانیر انداخت و پرسید:
- وقتی داریم حرف می‌زنیم شما به فکر تراژدی هستی؟
- بله پدر روحانی! مگر نه این که شما نقش اسحاق را به عهده من گذاشته اید!
- آن نقش را برای نمایشنامه فداکاری ابراهیم به زبان لاتین برای شما تعیین کردم. ولی الان مقصودم آن نمایشنامه نیست.
- پس مقصودتان چیست؟
- این که داری به نمایشنامه‌های تراژدی زبان فرانسه فکر می‌کنی!
- بانیر، جوابداد:
- آه پدر روحانی! شما آن قدر نسبت به من محبت دارید که هرگز برایم قابل تصور نیست دروغ بگویم! من آدم شیطان صفتی نیستم و محال است در هیچ موردی بتوانم حرفی خلاف واقع بزنم.
- با این حال، می‌بینی که همه بانمایشنامه‌هایم مخالف هستند!
- اما کسی که مرا برای بازی در نمایش فداکاری ابراهیم برگزید و نقش اسحاق را برایم تعیین کرد، شما بودید! و کسی هم که مرا در آن بازی تشویق کرد و برایم کف زد، باز شما بودید!
- ای بیچاره چه می‌گویی؟
- در صورتی که اگر نمایشنامه شما به زبان فرانسه بود، در دربار شاه روی صحنه می‌رفت.
- ساکت شو!
- می‌خواهم بگویم اگر نمایشنامه شما به زبان فرانسه بود، به جای این که آن اشعار زیبا در نمایشنامه‌ی منظوم و تراژدی به زبان لاتین را در یک مدرسه مذهبی کوچک روی صحنه بیاورند، در سالن‌های بزرگ پاریس اجرا می‌کردند!
- گفتم ساکت شو!

- و در ورسای، در حضور همه بزرگان فرانسه آن را نمایش می دادند!
- بیچاره ساکت شوا من آن را در آنجا روی صحنه آورده ام!
- بعد، مشغول خواندن شعرها شد. اما پس از چند لحظه، شعر خواندن را قطع کرد و گفت:
- خداوند! چه کردم؟!
- پدر لاسانت، آهی کشید و ادامه داد:
- اگر می خواستم، می توانستم به زبان فرانسه هم، نمایشنامه یی بهتر از نمایش مسخره ولتر بنویسم و روی صحنه ببرم!
- اگر شما چنان نمایشنامه یی بنویسید، حاضرم ایفای نقش اول آن را به عهده بگیرم!
- بهتر است فردا یا پس فردا درباره این موضوع حرف بزنیم.
- بانیر، کمربند پدر لاسانت را گرفت و با اصرار گفت:
- پدر روحانی! مرا ببخشید، اما خواهش می کنم چند دقیقه صبر کنید.
- نمی توانم. باید به دیدن پدر «موردون» بروم و قضیه را به اطلاع او برسانم!

۵

پدر موردون ارجمند

وقتی پدر لاسانت گفت که قصد دارد به ملاقات موردون برود و گزارش کارآموز را در اختیار وی قرار دهد، بانیر به شدت نگران شد، چون مسئله گزارش، یک نوع ارشاد و حشمت‌انگیز به شمار می‌رفت. گزارش و ارتباط استادان درباره کارآموزان و شاگردان مدارس الهیات، خیلی پهناور و گسترده بود و شامل تمام کارها و مطالعات و حتی خواب و خوراک و حرف‌های کارآموزان و گفت‌وگو، و معاشرت آنان و کنترل و بازرگانی زندگی یک‌ایشان می‌شد.

بانیر بیچاره، از آن برنامه و سخت‌گیری‌های ژزویت‌ها خبر داشت و می‌دانست چقدر آن مقررات دشوار است. نه تنها اندیشه و احساس، بلکه جزیی ترین کارهای کارآموز به وسیله مافوق و استاد وی زیرنظر گرفته می‌شد و هر سوالی که استاد برتر و مافوق از کارآموز می‌کرد، او ناچار بود با کمال صداقت همه چیز را بگوید و یک کلمه برخلاف واقع بر زبان نیاورد. و گرنه، آن فرد متخلص و گناهکار به شمار آمده و به سختی مجازات می‌شد و بدون آن که هیچ دلسوزی و گذشتی وجود داشته باشد، ناچار است رنج و شکنجه کیفر را تحمل کند.

روش کارآموزان مدرسه الهیات در کلیساي ژزویت‌ها به گونه‌یی بود که یک آدم را به کلی درهم می‌کویید و از او آدم تازه‌یی برای انجام وظایف مذهبی و کارهای خصوصی زندگی می‌ساخت که مجسمه نظم و انضباط و اطاعت کورکورانه و بی‌چون و چرا باشد و هر چه استاد و مافوق گفت، کارآموز ملزم بود بدون کم و کاست اطاعت کند.

بانیر، پس از رفتن پدر لاسانت، بی‌درنگ به اتاق خود رفت و هنوز چند دقیقه از رسیدنش به آن جا نگذشته بود که خدمتکار، بدون اطلاع و اجازه داخل شد، و این‌هم یک رسم ژزویت‌ها بود که خدمتکار اجازه داشت هر ساعتی از شبانه‌روز، بدون اجازه و تعیین وقت قبلی داخل اتاق کارآموزان شود و به همه جا و همه‌چیز سرکشی کند و هر چه را دید، گزارش کند.

بانیر، که در داخل اتاق کتاب دست‌نویس را از جیب خود بیرون آورده بود تا در جایی پنهان کند، با ورود بی‌موقع و ناگهانی خدمتکار، موفق به چنان کاری نشد و در نتیجه خدمتکار کتاب را دید.

بالا دست‌ها، استادان و مافوق‌ها، همیشه بر سه چیز کارآموزان، نظارت کامل داشتند، که عبارت بود از روشنایی، غذا و خواب و استادان و مافوق‌ها می‌توانستند برای درهم شکستن هر نوع مقاومت یا سرکشی کارآموزان، آنان را از روشنایی، غذا و خواب محروم کنند. بهمین دلیل گاهی اتفاق می‌افتد که یک کارآموز، همه شب را در حالت گرسنگی می‌گذراند و ساعت‌ها در تاریکی به سر می‌برد و گاهی وقتی یک کارآموز از شدت گرسنگی در آستانه مرگ قرار می‌گرفت، غذا در اختیارش می‌گذشتند، اما همین که لقمه اول را بر می‌داشت، دستور می‌رسید که باید بی‌درنگ به جلسه سخنرانی برود و ساعت‌ها بنشیند و در حال گرسنگی، گوش به سخنان استاد بسپارد. یا به‌هنگام بهار، که آفتاب زیبا و هوا عالی بود و نسیم خنکی نیز می‌و زید، کارآموز متخلف را ناچار می‌ساختند یک شبانه‌روز و یا حتی گاهی هفته‌ها، در اتاق تاریک و بدون پنجره‌یی بماند و بیرون نرود.

اگر کارآموزی از تمام آزمون‌ها موفق بیرون می‌آمد و می‌توانست روح، جسم، فکر و بهیان واضح‌تر سراپای وجودش را فرمانبردار و مطیع مافوق و استاد ژزویت قرار دهد آن هنگام افتخار پیدا می‌کرد که یک ژزویت باشد.

بانیر، وقتی خدمتکار و غافلگیرش کرد و نتوانست کتاب دست‌نویس هرود را پنهان کند، ناگزیر منظر ماند تا بینند خدمتکار برای چه کاری وارد شده یا از او چه می‌خواهد و خدمتکار به او خبر داد که پدر موردون او را جهت گزارش و ایجاد ارتباط به حضور خواسته است.

کارآموز جوان، بدون آنکه یک کلمه بر زبان بیاورد، به دنبال خدمتکار، از اتاق بیرون رفت. و چند دقیقه بعد رویاروی پدر موردون ایستاده بود.

پدر موردون، مافوق ژژویت‌های آوینیون، از همه نظر مشابه پدر لاسانت محسوب می‌شد. او بزرگ‌اندام، اما ظریف و چون عاج رنگ پریده و سفید بود و دو چشم نافذ زیر ابروان پرپشت و پیشانی بلندش داشت که هر زمان کسی رانگاه می‌کرد، آن شخص به دشواری می‌توانست خود را از برق آن دور نگه دارد و زیر نفوذش قرار نگیرد. بانیر هر قدر کوشید تحت تأثیر نگاه موشکاف پدر موردون قرار نگیرد، موفق نشد. ناچار، خود پدر موردون سرش را پایین انداخت، تا کارآموز جوان قدری از وحشت و دلهره رهایی یابد و بتواند پرسش‌هایش را پاسخ بدهد.

او با اشاره دست از بانیر خواست تا جلو برود. کارآموز جوان اطاعت کرد، به سوی میز استاد و مافوق خود رفت و کنار آن ایستاد. در آن حال، چهره‌اش رنگ پریده و بدنش لرزان بود. اما اراده پولادینش اجازه نمی‌داد ناتوان به نظر بیاید و استادش متوجه نقطه ضعف او شود و طبیعتاً هر کس او را می‌دید، با اولین نگاه می‌فهمید در هم شکستن اراده و عقاید او کار سهل و ساده‌یی نیست.

پدر موردون، در حالی که روی مبل نشسته بود و مانند دادرس یا مثل فرمانروایی به نظر می‌رسید که بر تخت قدرت تکیه زده باشد، پرسید:

- امروز چکار کردی؟

بانیر می‌دانست این نوع پرسش‌های کلی رانمی شود به سادگی پاسخ داد و باید به طور روشن و صریح به آنچه مورد نظر مافوق است، پاسخ دهد. از این‌رو، با هوشیاری پرسید:

- پدر روحانی! از کجا شروع کنم؟

- از صبح شروع کن!

- لازم است که حتماً از صبح شروع کنم؟

- متوجه منظورت نمی‌شوم.

- شما قصد دارید درباره موضوع خاصی از من پرسش کنید؟

- خودت فکر می‌کنی می‌خواهم در چه موضوعی سوال کنم؟

- فکر می‌کنم درباره کاری که از ظهر تا دو ساعت بعد از ظهر انجام داده‌ام توضیح می‌خواهید.

پدر موردون گفت:

- پس من از شما سئوال نمی‌کنم. بلکه شما را متهم می‌کنم!
- هر طور نظر شما باشد!
- تاکنون دوبار از زیر رختخواب و زیر سنگفرش اتاق شما کتاب دستنویس و فسادانگیز تراژدی آروئه را پیدا کرده‌اند!
- بله پدر روحانی! و پربار به دلیل این گناه بزرگ به سختی مجازات شده‌ام.
- اما باز نسخه جدیدی خریده و به مطالعه آن ادامه داده‌ای؟
- درست است پدر روحانی!
- و امروز هم، اگرچه سعی داشتی و انmod کنی که مشغول درس خواندن هستی، سرگرم خواندن این کتاب شیطانی بودی!
- انجام چنین کاری را انکار نمی‌کنم!
- دستنویس سوم را کجا پنهان کرده‌ای؟
- آن را پنهان نکرده‌ام. در جیم است، بفرمایید!
- آن را با ابراز ندامت و پشیمانی به من تحویل بده و تعهد کن که بار دیگر نسخه‌یی از آن خریداری و مطالعه نکنی.
- پدر روحانی! آن را بدون پشیمانی به شما تحویل می‌دهم. اما در مورد تهیه نسخه دیگر، باید بگوییم که دیگر احتیاجی به تهیه آن ندارم. چون تمامش را به خاطر سپرده‌ام.

پدر موردون کتاب دستنویس را مچاله کرد، به گوشه‌یی انداخت و بالحنی آرام گفت:

- پشتکار خیلی خوبی داری.
- بله و اقرار می‌کنم این چیزی است که موجب خطاکاری من می‌شود.
- در حالی که اگر هدف خوب انتخاب شود، پشتکاریک صفت مثبت به شمار می‌رود و بر عکس، اگر کسی در راه رسیدن به هدفی بد کوشای بشد و دست از تلاش برندارد، نتیجه چندان خوبی نمی‌گیرد و کار مثبتی به انجام نمی‌رسد. در بعضی اشخاص، پشتکار داشتن و دلسرد نشدن از انجام یک کار ذوق و استعداد به حساب می‌آید.

بانیر، از شرم رنگش سرخ شد و با هر کلمه‌یی که پدر موردون بر زیان می‌آورد قطره‌یی عرق بر پیشانی او می‌نشست. پدر موردون در پایان گفت:

- علاقه‌ات نسبت به تئاتر یک ذوق و استعداد هنری است یا فقط نگاهی فانتزی به موضوع داری و از جهت وقت‌گذرانی و سرگرمی به آن نگاه می‌کنی؟
- پدر روحانی!
- پسرم! اگر علاقه‌ات به تئاتر ناشی از نگاه فانتزی و به منظور وقت‌گذرانی باشد، یک جوان تن پرور هستی و باید به سختی کیفر بینی.
- من تن پرور نیستم پدر روحانی! ولی...
- پدر موردون، جرف بانیر را قطع کرد:
- ولی چه؟
- بانیر ادامه داد:
- تشریفات و سخت‌گیری‌های شما مرا سخت نگران می‌کند!
- یعنی می‌خواهی بگویی سخت‌گیری‌های ژزویت‌ها با ذوق تو هماهنگ نیست؟
- ببخشید پدر روحانی! مقصودم این نبود!
- خوب اگر مقصودت این نیست، معلوم می‌شود تحت تأثیر فانتزی و هوس قرار گرفته‌ای و مطالعه‌ترایزدی فساد‌آمیز موجب انحراف و گمراهی تو شده و به این ترتیب به کیفر سخت تری محکوم می‌شوی.

بانیر، احساس کرد تمامی آینده‌اش تاریک و خرد شده است. اما یک مرتبه به خود آمد، شجاعت خود را بازیافت و تصمیم گرفت کار را تمام کند و خود را به هر ترتیب که ممکن باشد، از قید و بندهای دست و پا گیر خلاص کند. با این نیت، قدری از پدر موردون فاصله گرفت و گفت:

 - من اقرار می‌کنم که علاقه بسیار زیادی به مطالعه تئاتر و بازی در نمایشنامه‌های ترایزدی دارم و بهیچ عذر و بهانه‌یی نمی‌توانم از این کار دست بردارم. از این که ممکن است سخنانم به نظر شما توهین آمیز باشد، پوزش می‌خواهم، اما لازم است بدانید که من برای ژزویت شدن ساخته نشده‌ام و بهتر است بروم و کاری را که دوست دارم انجام بدهم.

پدر موردون با خونسردی گفت:

- با این توصیف، معلوم می شود دارای ذوق و استعداد هنری هستی. بنابراین، بهتر است پشتکار نشان بدھی و برای پیشرفت در این راه کوشش کنی!
- حق باشماست. فکر می کنم مختصراً ذوق هنری دارم!
- من قبول می کنم. به شرطی که درس های الهیات خود را نیز بخوانی.
- پدر روحانی!

به نظرم می خواهی بگویی که با پیشنهادم موافقی.

با شنیدن آخرین جمله پدر موردون، تمام بدن بانیر، از هیجان و ترس به لرزه در آمد و با خودش فکر کرد:

- «پدر موردون می خواهد مرا آزاد بگذارد تا به طور کامل غرق در مطالعه شاتر تراژدی شوم و آن وقت غافلگیرم سازد و وادارم کند بدون مقاومت تسليم شوم.»
به همین دلیل، جمله استاد و مافق خود را تکرار کرد و گفت:

- بله، پیشنهاد شما قابل قبول است.

مرد روحانی گفت:

- بد نیست. با آن که، در جمع دوستداران ژزویت هستیم، مجدوب کار بازیگری در شاتر تراژدی شده ایم.
بانیر شتابزده گفت:

- پدر روحانی من فقط یک کارآموز هستم!
کارآموزی برای ژزویت شدن، یعنی آینده را به جای حال گذاشتن، ولی تو در عوض ژزویت بودن می خواهی بازیگر شاتر هم باشی.
بانیر آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

- پس تو، به توصیه خانواده ات برای کارآموزی به مدرسه ژزویت ها آمده ای ولی هیچ نمی دانی برای ژزویت شدن چه دشواری هایی خواهی داشت. نمی دانی چه کارهایی را باید انجام بدھی و از چه کارهایی دوری کنی. با این وصف، چون ظاهرآ تو به اندازه کافی در مورد ژزویت اطلاع نداری، لازم است تو را از بعضی مقررات این عقیده مذهبی به طور خلاصه آگاه کنم.

بانیر برای آن که نیفتد به میز تکیه داد و گفت:

- گوشم با شماست!

پدر موردون ادامه داد:

- بی امتیازی عبارت است از تجرد و بیچارگی و حقارت تحت تأثیر انضباط. می‌فهی

چه می‌گوییم؟

- بله، پدر روحانی به طور کامل می‌فهمم!

- امتیازات آمیزش و اجتماعی بودن در دوری جستن از تنها‌یی و تکیه به هوشیاری و دانش بشری است. به سعادت اندیشیدن و تلاش برای به دست آوردن آن است، به شرطی که این راه را فقط با هدف مادی‌گرایی انتخاب نکنیم. چون سعادت یا از نظر مادی به دست می‌آید و یا از دیدگاه ایده‌آلیسم. هر کدام از این دیدگاه‌ها، باید هم با اخلاق مخوانی داشته باشد، هم بالذات فیزیکی و جسمانی.... متوجه حرف‌هایم می‌شوی؟

- بله پدر روحانی! به طور کامل می‌فهم!

- باید در نظر داشت سعادت هر یک از ما وقتی کامل و واقعی است که مربوط به سعادتمندی همه مردم باشد و در مقابل سعادتمندی ما وقتی کامل است که همه مردم را سعادتمند باشند. در سعادت دو کلمه رامی‌جوییم و معنی آن را می‌فهمم: یکی بهزیستی و دومی افتخار. این دو کلمه بنیاد و اساس تمام مؤسسات و ادارات را تشکیل می‌دهند. بهزیستی انگیزه مؤسسات و ادارات مادی‌گرایان، و افتخار انگیزه مؤسسات و ادارات ایده‌آلیست‌ها است و هر ژزویتی می‌کوشد هم بهزیستی و هم افتخار برای خود و دیگران به وجود بیاورد. هر اجتماعی علاقمند است اعضاش مفتخر به سعادت و بهزیستی باشند و با سربلندی زندگی کنند. بنابراین هر ژزویت می‌کوشد برای دیگران مفید باشد تا موجودی ارزنده به شمار بیاید و هر زمان ارزنده محسوب شود، این ارزندگی، در حقیقت برای او پاداش است.

بانیر، دید که پدر موردون حالت انتظار دارد، به همین دلیل گفت:

- پدر روحانی! من کم کم دارم خوب می‌فهمم!

پدر موردون، بی توجه به حرف او، دنباله سخن خود را گرفت:

- خلاصه این که مدیران و فرمانروایان اجتماع، اگر هدف اصلی تشکیلات اداری،

دولتی و کشوری را فراموش کنند و با سهل‌انگاری، شاخسار پر از میوه‌های سعادت و افتخار را بدون استفاده به جای بگذارند و از اشخاص شایسته و با استعداد برای کارهای مفید اجتماعی بهره نگیرند، در واقع برای خدمت به مسیح کاری انجام نمی‌دهند و به همین دلیل در راه پیشرفت به مانع بر می‌خورند. ما لازم است به طریقی، مافوق‌ها و بالادست‌ها و استادان را که برگزیده هستند، روشن ساخته و متوجه کنیم که هر موجودی، یک نوع ظرفیت و استعداد دارد و می‌تواند از آن‌ها بهره برده و در ضمن برای دیگران هم مفید واقع شود. وای به حال کسانی که نمی‌خواهند برای خود و دیگران مفید باشند. اینان در ناکامی و تنها بی به‌آغوش مرگ می‌روند! اما پسرم! در محفل ما هیچ موجودی بی‌فایده و بی‌استعداد نیست. در محفل ما، هیچ موجودی، تنها و بی‌پناه، محروم و ناامید از یاد خداوند نخواهد ماند. من که مری، استاد و سرپرست گروهی کارآموز هستم، اعلام می‌کنم که در میان شاگردانم، عده‌یی هنرمند، ریاضی‌دان، مورخ، شاعر و نویسنده وجود دارند که هر کدام از آنان، می‌توانند با هر ذوق و استعدادی، در خدمت به مسیح و دین و مذهب کوشای بشنند، و در این راه، حتی به مقام استادی رسیده و سرپرست و مری عده‌یی کارآموز شوند. برای مثال، تو اگر علاقه زیادی به بازیگری در تئاتر داری، می‌توانی این هنر را کامل ساخته و در این راه، پیشرفت کنی و اگر ذوق و استعدادش را داری، یک بازیگر خوب بشوی. در این راه، امید پیشرفت هست و من رضایت می‌دهم.

بانیر در حالی که از شدت شادی گیج شده بود، گفت:

- ولی پدر روحانی! من دیگر نمی‌خواهم کارآموز مدرسه الهیات باشم، ژزویت را ترک می‌گویم و دیگر حاضر نیستم اینجا درس بخوانم!

- چرا می‌خواهی چنین کاری بکنی؟

- برای این که هر آدمی حق دارد راه جهنم را پیش بگیرد، یا به سوی بهشت قدم بردارد. یکی گمراهی را انتخاب می‌کند و دیگری پرهیزکاری و تقدس را انتخاب می‌کند و من ترجیح می‌دهم یکی از این دو راه را انتخاب کنم. پدر روحانی! شما خیلی لطف کردید که مرا آزاد گذاشتید تا راه را برگزیده و هر رشته‌یی را که بیشتر دوست دارم دنبال کنم و لازم می‌دانم بگویم که درس بازیگری، بازیگر تئاتر شدن و سخن‌گفتن با

مردم برایم هیجان و جذابیت بیشتری دارد و مایلم این رشتۀ هنری را انتخاب می‌کنم!
 - خوب است، خیلی خوب است پسرم!
 - در این صورت من اندیشه ژزویت شدن را رها می‌کنم تا تمام وقت صرف کامل
 کردن هنر بازیگری شود.

پدر روحانی با تعجب و به آرامی گفت:

- چرا می‌خواهی ژزویت شدن را ترک کنی؟

- پدر روحانی، چطور انتظار دارید من نیمی از وقت را در کلیسا به کارآموزی در زمینه مذهب ژزویت بگذرانم و نیمی دیگر آن را در تئاتر به تمرین بازیگری پردازم؟
 یک پایم در کلیسا و پای دیگرم در تئاتر باشد، این غیر ممکن است. این کار نوعی خیانت به شمار می‌آید. در این صورت من هم، به هنر بازیگری و هم به ژزویت‌ها خیانت کرده‌ام!

- ولی پسرم من چنین حرفی نزدم. ترک گفتن ژزویت نه تنها یک حق ناشناسی است بلکه حماقت به شمار می‌آید.

پسر جوان گیج شده بود و به خود می‌پیچید:

- من تصویر شما را درست نمی‌فهمم. ترک نکردن ژزویت‌ها و در ضمن بازیگر تئاتر شدن چطور امکان خواهد داشت؟

- فهمیدن این مسئله خیلی ساده است. اگر کمی دقت کنی خواهی دید که حق با من است. خواهش می‌کنم معنی کمدين را برایم بگو و به طور کامل برایم شرح بده کمدين چه معنایی دارد؟

- بانیر، با اضطراب و دلهره گفت:

- کمدين... کمدين؟!

- بله پسرم! بگو کمدين کیست؟

- آدمی است که برای مردم حرف می‌زند!

بانیر زیر لب به خودش گفت:

- خدایا! این مرد از من چه می‌خواهد؟

پدر موردون، بی خبر از آنچه در باطن بانیر می‌گذشت، گفت:

- ادامه بده پسرم! بگو، کمدین کیست؟

- خوب... کمدین آدمی است که پیش روی جمع درباره عیب و نقص ها یا امتیازات و صفات انسان سخن می‌گوید و نقاط ضعف، احساسات و اندیشه افراد بشر را با هنرمندی جلوه گر می‌سازد!

پدر موردون، در حالی که سرش را پایین انداخته بود و حرفهای بانیر را کلمه به کلمه تکرار می‌کرد! مرتب سرش را بهعلامت تأیید حرف او تکان می‌داد و بانیر سرانجام گفت:

- کمدین کسی است که در لباس یک انسان جلوه گر می‌شود و احساسات خود را طوری به دیگران انتقال می‌دهد که هم خوش آیند باشد، هم آموزند.

پدر موردون پرسید:

- تمام مشخصات کمدین همین است؟

بانیر با فروتنی، اما ناخشنود جوابداد:

- چیز دیگری به نظرم نمی‌رسد.

پدر موردون گفت:

- اگر تعریف کمدین فقط همین باشد، حق با من است پسرم! و تو می‌توانی همچنان در جمع خدمتگزاران مسیح باقی بمانی و در ضمن هنر بازیگری در تئاتر را نیز دنبال کنی. چون این هنر هم مانند خدمت به دین مسیح و ژزویت، بهزیستی و افتخار می‌آفریند و هیچ لازم نیست از آغوش ژزویت بیرون بروی!

بانیر با وحشت و نگرانی گفت:

- ولی پدر روحانی چنین چیزی تاکنون سابقه نداشته است و هیچ کس نمی‌پذیرد که یک ژزویت کمدین هم باشد!

پدر موردون جوابداد:

- درست است، تا این تاریخ، هرگز یک کمدین، ژزویت نبوده، ولی فراوان اتفاق افتد که یک ژزویت خطیب و پیشگو باشد. چرا سعی نمی‌کنی یک خطیب یا پیشگوی عالی مقام باشی؟

بانیر بهت زده، در حالی که روی هر کلمه‌یی تکیه می‌کرد، پرسید:

- من، یک خطیب و پیشگو باشم؟!

- بی‌گمان می‌توانی نقش یک خطیب یا پیشگو را بازی کنی. چند لحظه پیش یک نمونه از این کار را نشان دادی!

بانیر، متعجبانه پرسید:

- من چنین کاری کردم؟

- بله، و شک ندارم می‌توانی خطیب و پیشگوی بزرگی بشوی!

بعد، بالحنی شمرده، مشغول توضیح داده شد:

- به چند دلیل، یک کمدین و بازیگر می‌تواند خطیب و پیشگوی بزرگی باشد، اول این که بازیگر و کمدین برای مردم حرف می‌زند و خطیب نیز همین کار را انجام می‌دهد. دوم این که کمدین و بازیگر با حرف‌ها و رفتار خود در صحنه، مردم را راهنمایی و هدایت می‌کند و ذهن آنان را روشن می‌سازد، خطیب نیز همین خدمت را در حق مردم انجام می‌دهد. با این وصف خواهش می‌کنم منطقی باش و پذیر که هیچ دلیلی برای ترک کردن ژزویت وجود دارد و بدون ترک کردن ژزویت هم می‌توانی به بازیگری پردازی. چون همان‌طور که گفتم، هر دو کار برای جلوگیری از گمراهی و فساد مردم انجام می‌گیرد. پسر عزیزم! من فکر می‌کنم خطیب هم جز این هدفی ندارد. او می‌کوشد دیگران را از گمراهی و فساد دور نگه داشته، و اندیشه و ذهن آنان را روشن گردداند. او تلاش می‌کند مردم را در حدود امکاناتی که دارد، به سمت راه راست و کار نیک هدایت کند! تو باید توجه داشته باشی که قیافه خوب، در مورد بازیگر و خطیب هم خیلی مهم است. مثل آقای فتلن که به سبب داشتن قیافه خوب توانست در زمینه خطیب بودن پیشرفت زیادی حاصل کند.

- پدر روحانی ارجمند! جواب من خیلی ساده و کوتاه است؛ من می‌خواهم یک کمدین و هنرمند خوب باشم!

- یا یک خطیب... من با این کار موافقم!

- ولی پدر روحانی! با تمام توضیحات شما، من این دو کار را یکی نمی‌دانم!

- به چه دلیل چنین حرفی می‌زنی؟

- اگر اجازه بدھید، هر کدام از این کارها را تعریف و تفسیر می‌کنم تا متوجه تفاوت آن‌ها بشویم!

- حرفی نیست. تعریف کن!

بانیر، در حالی که احساس پیروزی می‌کرد، گفت:

- من معتقدم یک بازیگر نقش برهی را ایفا می‌کند که از چنگال و دندان‌گرگ فرار کرده است، یک کمدین در نمایشنامه تاریخی نقشی به عهده می‌گیرد که با ایفای آن ممکن است بتواند چهره دنیا را دگرگون کند.

پدر موردون گفت:

- اجازه بده پسرم! تو با یک حرکت قلم مو، تابلوی نقاشی خطیب را کامل کردی و لازم می‌دانم صادقانه به تو تبریک بگویم!

بانیر با تعجب پرسید:

- چطور پدر روحانی؟

- آیا هرگز نمایشنامه‌های کرنی، راسین، شکسپیر و... را خوب مطالعه کرده‌ای و از آن‌ها اطلاع داری؟ آیا می‌دانی که زندگی و سخنان عیسی مسیح آسمانی و خیلی از زندگی و گفتار آن نوایغ، عبرت‌آموزتر و آسمانی‌تر است؟ آیا حوادثی که برای آن پیامبر اتفاق افتاد، بهترین نمایش واقعی به شمار نمی‌آید؟ آیا هیچ داوری از دادرسی و مقایسه مسیح و باراباس با شکوه‌تر وجود دارد؟ تازه، باید به همه این‌ها شکنجه‌ها، رنج‌هایی هم که بر آن پیام آور صلح و دوستی روا داشتند، افروده شود. از این گذشته، نمایشنامه‌ها و شاهکارهای هومر^۱، درام‌های اشیل و داستان سرگردانی اولیس در دریاها همه از تراژدی‌های بسیار شکوهمندی هستند که در آن‌ها تباہ کاری‌ها و مفاسد اخلاقی بشر به تصویر کشیده شده است. آن‌ها شاهکارهای جاویدانی هستند که چهره جهان باستان را دگرگون کرده‌اند و تو می‌توانی در این نوع درام‌ها و تراژدی‌ها، نقش مهمی به عهده گرفته، در دریار شاهان به روی صحنه رفته، و نام آور و بلندآوازه بشوی!

پدر موردون سخنرانی خود را با نگاه نافذ و چشمان‌گشاده به پایان برد و بانیر جوابداد:

۱. نامدارترین حماسه‌سرای یونان که وی را از افتخارات یونان باستان می‌دانند و دومنظمه بزرگ حماسی او، با عنوانیں ایلیاد و اودیش از شاهکارهای ادبیات حماسی جهان به شمار می‌آید.

- پدر روحانی! من رغبت چندان زیادی به مشهور شدن یا مقام داشتن در تئاترها و دربارها ندارم. من فقط می خواهم یک کمدین ساده باشم و با بازیگران مرد و زن در تماشاخانه های متوسط به بازی پردازم. مانند آقای بارون و مادموازل شامپ مسله. این است آنچه من دوست دارم پدر روحانی، این کاری است که من دوست دارم انجام بدhem!

پدر موردون حرف کارآموز جوان را قطع کرد و گفت:

- بس است! بس است! فکر این که بر اثر افکار شیطانی به سوی فسادگراییش پیدا کنی و هنر و استعداد درخشانت را قربانی هوس و هیجانات نفسانی ساخته و از انجام کارهای عالی و بازی در تراژدی های شکوهمند باز بمانی و نتوانی در راه خدمتگذاری برای آفریدگار بی همتا و عیسی مسیح گام های بلندی برداشته و به قله رفیع افتخار و سعادت صعود کنی، پشت مرا می لرزاند.

پدر موردون، پس از ادای آخرین جملاتش، بدون آن که منتظر واکنش بانیر شود، خدمتکار ویژه را پیش خواند و دستور داد:

- این جوان کارآموز را به اتاق اندیشه های آزاد ببر تا در آنجاروح و اندیشه خود را از تباہی و فساد و زنجیرهای نفسانی و شیطانی آزاد سازد.

۶

اتفاق اندیشه‌های آزاد

هر کدام از کلیساها دارای زندان‌های حیرت‌انگیزی بودند. زندان‌هایی که برای تنبیه کارآموزان علوم دینی ساخته شده و عبارت بود از سالن بزرگی با سقف بلند و گبدمانند که به مجازات متخلفان اختصاص داشت و کسانی که در آن‌ها حبس می‌شدند، ناچار بودند سختی‌های زیادی را تحمل کنند.

سالن بزرگ زندان، هیچ‌گونه در و پنجره‌یی نداشت. فقط در گوشه‌یی از آن و نزدیک به سقف، وزنه‌یی شیشه‌یی تعییه شده بود که حفاظه‌های محکمی از میله‌های فلزی داشت و نور ضعیفی که از آن به داخل محوطه تاریک می‌تابید و آنرا قادری روشن می‌ساخت و گوشه‌یی از آسمان از داخل آن دیده می‌شد، تنها وسیله ارتباط زندانی با محیط بیرون به شمار می‌رفت.

چهاردیواری که قفس زندان کارآموزان گناهکار و سزاوار کیفر را احاطه می‌کرد، با قالی‌ها و فرش‌های سیاهی که نقش صلیب را با رنگ سفید بر آن‌ها بافته بودند، پوشیده شده بود و مسئولان کلیسا، آن اتفاق بزرگ و سالن درسته را با عنوان اتفاق اندیشه‌های آزاد، مورد اشاره قرار می‌دادند و زمانی که پدر موردون خدمتکار ویژه را صدای زد و از او خواست بانیر را به اتفاق اندیشه هدایت کند تا روح و اندیشه‌وی از تباہی و زنجیرهای نفسانی و شیطانی آزاد شود، منظورش همان سالن بود.

کشیش‌های ژزویت عقیده داشتند وقتی کارآموزی اشتباه یا خطایی مرتکب شده، باید مدتی را تنها، گرسنه و تشنه در آن زندان تاریک بگذراند، تا وقت کافی برای خلوت کردن با خود داشته باشد، برای تصفیه افکار و پاکسازی روح و اندیشه‌اش

چاره‌یی بیندیشد و در آن پالایشگاه اندیشه، روح و ذهنش را از وسوسه‌های شیطانی و افکار گناه آلود، رها سازد.

برای راهنمایی بیشتر کارآموزان مختلف، علاوه بر قالی‌های سیاهی که نقش صلیب سفید داشت و بدیوارهای چهار طرف زندان نصب بود، با رنگی سفید روی دیوارهای سیاه، جملات زیادی از کتاب مقدس، گفتارهای عیسی مسیح و همچنین سخنان ناموران مذهبی، به خطی خوش و بارنگ سفید نوشته شده بود، تازندانی با خواندن آن‌ها، بتواند اندیشه آزاد خود را به‌سوی پرهیزکاری و پاکیزه‌خویی رهنمون سازد و از انحراف محفوظ نگه دارد.

آن‌روز، خدمتکار مخصوص کلیسا، بانیر را هم بر اساس دستور پدر موردون، به همان زندان شکفت‌انگیز برداشت. زندانی که پیش از آن بانیر با خودش آشنایی نداشت و فقط توصیفش را از زیان بعضی دوستان خود شنیده بود.

بانیر، در مجموع کارآموز خوبی محسوب می‌شد و تکالیفش رانیز به‌خوبی انجام می‌داد. تنها اشکالش این بود که به شعر و مخصوصاً شعر فرانسه علاقه‌یی مفرط داشت و عاشق نمایشنامه‌های تراژدی بود و در گذشته، در میان کاغذ و کتاب‌هایش، علاوه بر جزوای دروس پدر لاسان و دیگر استادان کلیسا، دو بار نیز نسخه‌های دست‌نویس نمایشنامه «هرود و ماریان» را یافته بودند و در سومین باری که مچش‌گیر افتاد، چون حاضر نشد دست از مطالعه و سوسمانه‌انگیز نمایشنامه بردارد و اعلام کرد حاضر است از تحصیلات مذهبی دست بکشد تا بتواند به نمایشنامه‌خوانی و کار در تئاتر پردازد، او را برای تصفیه روح و اندیشه‌اش، به‌اتفاق اندیشه آزاد یا پالایشگاه روح و فکر آلوده فرستادند تا شاید در تنها یی و تاریکی زندان و باگرسنگی کشیدن، به‌خود بیاید و به راه راست هدایت شود.

بانیر که سه سال پیش، در تاریخ پنجم ژانویه ۱۷۲۴ در نمایشنامه زیبایی از ولتر بازی کرده بود، بعد از آن تاریخ، بازیگری را کنار گذاشت و به عنوان کارآموز علوم مذهبی، وارد کلیسای ژزویت‌ها شد. او، وقتی تصمیم به‌چنان کاری گرفت، از سختگیری‌ها و خشونت‌های کشیشان ژزویت، غیر از آنچه در نمایشنامه آروله ولتر خوانده بود، چیز دیگری نمی‌دانست. با این وصف، طی مدتی که در کلیسا مشغول

تحصیل بود، دوستان کارآموز مذهبی خود و حتی مسئولان کلیسا و استادانش را مجدوب بازیگری در نمایشنامه‌های تراژدی و کمدی ساخت و کوشید با توصل به آن شیوه، از سنگینی و سیاهی خشونت‌های ژزویت‌ها بکاهد.

بانیر، زمانی که به زندان مخوف و تاریک ژزویت‌ها افتاد، دقایقی طولانی حیرت‌زده بود و نمی‌دانست باید چه کند. بعد، احساس حقارت کرد. او، بر خلاف دیگران، آدمی نبود که زود ناامید شود. به همین جهت، وقتی به خودش برگشت، اندیشید:

– چرا باید یک عده از عاشقان هنر، دوستداران نمایشنامه‌های تراژدی و کمدی‌ها در ناز و نعمت، تعجل و ثروت غرق باشند و عده‌ی دیگر، گرفتار تهیdestی و فقر باشند و من، به جرم هنر دوستی، زندانی و شکنجه شوم.

او، چون وقت کافی داشت، ابتدا با حوصله تمامی نوشه‌های پند آموزی را که روی دیوارهای زندان نوشته شده بود، به دقت خواند و بعد به تنها ی، نقش سابق خود در نمایشنامه «هرود و ماریان» را بازی کرد. اما تمام آن کارها، زمان بسیار کمی از مدتی را که قرار بود در زندان بگذراند، پر کرد و بهناچار، مشغول فکر کردن شد و به نظرش رسید که بهتر است در فکر خلاصی از آن زندان باشد و بلافاصله به صرافت یافتن راهی برای فرار از زندان افتد.

بانیر، برخلاف سایر کارآموزان کلیسا که وقتی به زندان می‌افتدند، شروع به‌ناله و زاری می‌کردند و تعهد می‌دادند که پس از رهایی تمام قوانین و مقررات را رعایت کنند، با خودش توافق کرد که در برابر زندان، تنها ی و گرسنگی مقاومت کند و به همان انگیزه، شروع به‌خواندن اشعار نمایشنامه تراژدی کرد. بعد، به مدت چهار ساعت بازیگر نقش‌های جالب و دل‌انگیز یک نمایشنامه شد. چهار ساعتی که در آن، هم بازیگر نمایشنامه بود، هم تماشاگر تئاتر و هم کارآموز زندانی کلیسا. تا این‌که بالاخره به‌علت ضعف ناشی از خستگی و گرسنگی از پای در آمد و ترجیح داد دوباره بربستر دراز بکشد. او، مدتی بیش از دو ساعت، به حالت ضعف، مانند آدم‌های بیهوش و خواب آلود، در بستر بی‌حرکت ماند، اما هر چه کرد خوابش نبرد و کوشید از آن فرست بهره بگیرد و فکر کند. اما به‌زودی دریافت افکارش چنان مغشوش است که تمرکز بر روی هیچ موضوعی برایش آسان نیست.

او دیگر نمی خواست به روزهای گذشته زندگیش فکر کند. همچنین نمی توانست به آینده تاریک و مبهم خود بیاندیشد، زیرا به درستی نمی داشت چه آینده‌یی دارد و چه حوالدی انتظارش را می کشد.

هوای داخل زندان که از ابتدا هم تاریک بود، کم کم تاریک تر شد و بازیر، که دیگر به سختی می توانست نوشته‌های عبرت آموز و اندرزهای نوشته شده بر روی دیوارهای سیاه را بخواند، ناگهان نوشته‌یی را روی در سالن دید که تا آن موقع از نظرش پنهان مانده بود. گفتاری از لافونتن: «در دخمه جز اندیشیدن چه کار می توان کرد؟!». با خواندن آن جمله، دوباره پرنده افکارش به پرواز در آمد و بار دیگر، به فکر فرو رفت. اما کمی بعد، خسته شد و به خواب رفت.

به گفته «هومر» شاعر باستانی یونان؛ شب بر اربه آبنوس، با چرخ‌هایی سیمین، از میانه آسمان گذشت و... هوا، تازه داشت رو به روشن شدن می رفت که بازیر، احساس گرسنگی شدیدی کرد، از خواب بیدار شد و شنیدن صدایی، که از سمت چپ زندان به گوشش خورد او را کنجکاو کرد، در بستر غلیید و رو به صدا برگشت. صدا از چند قدمی او و از بالای سرش شنیده می شد.

گوش‌های بازیر تیز شد و پس از مختصری دقت فهمید صدا ناشی از جویدن چرم و چوب، به وسیله موش است و وقتی صدای جویدن چوب توسط موش‌ها ادامه یافت، این پرسش برایش به وجود آمد که:

- «موش‌ها چگونه توانسته‌اند به بالای دیوار، آن‌هم درست بالای سر من برسند؟». برای یافتن پاسخ، حس کنجکاوی بازیر تحریک شد. از جا برخاست، مشغول گردش در زندان شد و با دقت زیاد همه جای دیوارها را از نظر گذراند. دیوارها، محکم و غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسید. کمی بعد اما، پنجره‌یی را دید که بالای در ورودی قرار داشت. از دیدن آن، شادی ناشناخته‌یی به جانش افتاد و اندیشید:

- «این پنجره، می تواند راه مناسبی برای فرار باشد».

دیدن پنجره، و تصور این که می تواند از طریق آن فرار کند، نور امیدی به قلبش پاشید و امیدوارش کرد. به همین سبب، با وجودی که بسیار گرسنه بود و احساس ضعف می‌کرد، تا موقع روشن شدن هوا، در زندان قدم زد، بار دیگر همه جای آنرا وارسی کرد و دنبال راهی برای دست یافتن به آن پنجره گشت.

۷

گروه بازیگران هرود و ماریان

با روشن شدن هوا، بانیر توانست موقعیتش را بهتر درک کند. ارتفاع دیوار، حدود ده دوازده متر بود، و او با استفاده از تخت خواب و چهارپایه، می‌توانست خودش را چهار پنج متری بالا بکشد. با این کار، دستش به روکش پنجره می‌رسید و با پاره کردن آن، می‌توانست بیرون را ببیند. ولی آن کار، خطر سقوط و شکستن دست و پایش را در پی داشت. اما هراسی به دل راه نداد. بلا فاصله دست به کار شد. تخت خواب و چهارپایه را طوری روی هم قرار داد که فاصله اش با پنجره کمتر شود. بعد، ابتدا به روی تخت خواب و سپس از چهارپایه بالا رفت. روکش پنجره را پاره کرد، و با مشت به دیوار زد و به نظرش رسید صدای چوب آمد. فهمید روی پنجره را با چوب پوشانده‌اند. بانیر از کشف خود خوشحال شد و اندیشید:

حالا باید دید پنجره رو به کجا باز می‌شود؟

کارآموز جوان کمی فکر کرد و به یاد آورد موش‌ها اطمینان داشته‌اند که آن‌جا خطیری وجود ندارد و گرنه، از نظر غریزی شب‌ها با خیال راحت مشغول جویدن چرم روکش و چوب نمی‌شدند. بنابراین، تردید را رها کرد و پس از برداشتن چوب و میلهٔ فلزی، پنجره را باز کرد. هیچ ژزویت، کشیش و خدمتکاری آن سوی پنجره نبود. آفتاب صبح اتاق اندیشه آزاد و زندان کارآموزان را اندکی روشنی بخشید. آن طرف پنجره، خیابانی دیده می‌شد که خیابان دیگری را قطع می‌کرد و انتهایش به یک میدان می‌رسید. رهگذران در خیابان کم بودند. بانیر ارتفاع پنجره تا زمین را حساب کرد و به یاد آورد کف پیاده‌رو و بشیوهٔ مناطق جنوبی، سنگفرش است.

بانیر، چون می‌دانست خدمتکار بعد از گذشت هجده ساعت برایش غذا می‌آورد، روی پنجره را به طور موقت پوشاند، از روی چهارپایه و تخت پایین آمد و همه چیز را به حالت اول برگرداند. دیری نگذشت که در باز شد و خدمتکار ویژه با غذای مختصسری وارد شد. کارآموز جوان با اشتهاي کامل غذا خورد و کمی از گرسنگی نجات یافت. بعد از رفتن خدمتکار، بانیر دوباره برنامه‌اش را با خیال راحت تکرار کرد و خودش را بار دیگر به پنجره رساند. آن‌گاه، سرش را از پنجره بیرون برد و ناگهان صدای ساز، وطلب و فلوت را از بیرون شنید و لحظاتی بعد، عده‌یی را دید که پیش می‌آیند. در جلوی آن‌ها، تابلوی سیاهی دیده می‌شد که روی آن با خطوط قرمز نوشته بودند:

«گروه بازیگران نمایشنامه هرود و ماریان - اثر آروئه دو ولتر».

بعد از تابلوی اول، تابلوی دیگری را دید که رویش نوشته شده بود:

«کمدهنای شهر، امروز نمایشنامه زیبای هرود و ماریان، شاهکار آروئه ولتر را که

هم از نظر احساس و هم از نظر پاکی بی‌مانند است، روی صحنه می‌آورند!»

بعد از آن تابلوها، بازیگران با لباس‌های رنگارنگ حرکت می‌کردند و با لباس‌هایشان، نمایشگر روس‌ها، آسیابی‌ها و یهودیان بودند و در صف اول بازیگران شامپ مسله، با چهره‌یی اندوهگین دیده می‌شد. او لباس مناسب پوشیده بود و با شهامت قدم بر می‌داشت. به طوری که همه مردم او را با کنجکاوی و چشمان حسرت‌بار می‌نگریستند. انگار هم نسبت به او بی‌اعتنای هستند و هم آرزو می‌کنند که کاش در جای او قرار داشتند.

پس از او، بازیگری، نقش ماریان را جلوه گرمی ساخت. او لباس سفید پوشیده بود و عده‌یی افسر و سرباز او را همراهی می‌کردند و چنان بود که گویی مراسم احترام را با حضورش به جای می‌آوردن. بانیر با خودش فکر کرد:

- «امشب با چرم‌های روکش، ظابی درست می‌کنم و به وسیله شاسی پنجره، آن طناب را پایین می‌اندازم و از دیوار، پایین می‌روم و خودم را به خیابان می‌رسانم. اگر هم بعد از فرام ژزویت‌ها باخبر شوند و تعقیبم کنند و دوباره گرفتار شوم، چیزی از دست نداده‌ام. چون به هر صورت امشب می‌توانم نمایشنامه را بینم و این مسئله مهم است. حتی اگر دوباره به کیفر برسم دست‌کم این دلخوشی را دارم که علت مجازاتم تماشای نمایشنامه «هرود و ماریان» بوده است.

۸

راهرو بازیگران

بانیر همان طور که پیش‌بینی کرده بود، عمل کرد. او با دقت کارها را به انجام رساند. ابتدا قسمتی از روکش چرمی را از دیوار اتاق پاره کرد و به صورت طناب در آورد و چند گره با فاصله‌های منظم بر آن زد که جای دست گرفتن داشته باشد. و بعد، طناب را به شاسی پنجره محکم ساخت و سر آن را پایین انداخت و خود از دیوار پایین رفت تا به نزدیکی زمین رسید.

پس از آن‌که کارآموز جوان به هر طرف نگریست و چون کسی را ندید، راه تئاتر را پیش گرفت. دیری نگذشت که به صف کالسکه‌های زنان تماشاگر و مردان علاقه‌مند به تئاتر رسید و از این‌که با لباس کارآموز کلیسا‌ی ژزویت در میان آن جمع بود شرمنده شد. گرچه برای کشیش‌های ژزویت اشکال نداشت که برای تماشای نمایش‌نامه تراژدی به تئاتر بروند، ولی در هر حال، بانیر پولی همراه نداشت تا بتواند بليت بخرد. اما اين مشكل به راحتی حل شد و شخص ثروتمند و خوش قلبی برای او بليت تهيه کرد و توانست میان تماشاگران جا پيدا کند. اما در سالن، همه با نگاه‌هایي حيرت‌زده او را می‌نگريستند. کارآموز جوان کوشید پشت ستونی بايستد تا زياد در معرض ديد ساير تماشاگران نباشد و مورد توجه آنان واقع نشود.

وقتي که آن جا بود و زنان و مردان بالباس‌های رنگارنگ و خوش‌دوخت از کنارش عبور می‌کردن، تازه يادش افتاد که فرصت ندارد در مورد اتاق اندیشه‌های آزاد فکر کند. ناگاه از کالسکه‌بي دو پدر روحاني ژزویت پياده شدند و راهي که آن دو در پيش گرفتند، از نزديکی بانير می‌گذشت. کارآموز جوان از پشت ستون با احتياط کنار رفت و

خود را به راه رو بازیگران رساند. آن جا عده‌ای او را با فشار به طرف جلو بردند و ناگزیر بانیر رو در روی مردی قرار گرفت که پیش می‌آمد. مرد فریاد زد و او را به طرف دیوار کنار کشید و گفت:

- لعنت بر شیطان، بگذار بروم!

بانیر هم فریاد زد و جوابداد:

- آه! آقای شامپ مسله!

شامپ مسله جوابداد:

- آه! عجیب است. رژویت کوچولو تو هستی؟

هر دو یکدیگر را شناختند. یکی گفت:

- آه! آقای شامپ مسله!

دیگری تکرار کرد:

- آه! بانیر عزیز!

- پس شما هستید؟

- بله، خودم هستم!

- ولی این طور با ناراحتی و بدون لباس مناسب کجا می‌روید؟

- البته لباس نامرتب است. ولی این موضوع به نظرم مسخره نمی‌آید!

- با این وصف، با لباسی که قبلًا شمارا در آن دیده بودم، شکوه بیشتری داشتید.

- بر تن داشتن لباس باشکوه در دوزخ چه لذتی دارد؟

- منظورتان چیست؟

- هیچ... مقصودی خاصی ندارم، بگذارید بروم!

- ولی به نظر می‌رسد شما دارید فرار می‌کنید!

- خود هم باور دارم که در حال فرار هستم!

- در این صورت، نمایش چطور می‌شود؟

- برای همین می‌خواهم فرار کنم!

- من که نمی‌فهمم شما چه می‌گویید!

- بعدا به شما خواهم گفت. فعلًا بگذارید بروم!

- هنوز افکارتان تغییر نکرده است؟
- هیچ تغییری نکرده، می دانید چه به سرم آمده است؟
- مرا می ترسانید اقا؟! من ظهر غذا خوردم به جای شام!
- شامپ مسله این را با چشمان فراخ گفت و بانیر جوابداد:
- من حرف شما را باور می کنم!
- پس از شام من ناشتایی می خورم!
- می فهمم چه می گویی!
- برادر، اما هنگام ناشتایی...
- شامپ مسله، سخنتش را قطع کرد و بانگرانی نگاهی به اطراف انداخت و بانیر پرسید:
- خوب! وقت ناشتایی چه شد؟
- من تصویر ذهنی هم داشتم.
- آه!
- یک تصویر ذهنی مانند پدر و پدربرزگم!
- چه تصویری؟!
- تنها تصویر ذهنی من، از تصویر ذهنی آنان خیلی وحشت انگیزتر بود!
- چه طور آن تصویر ذهنی وحشت انگیزتر بود؟
- به دلیل این که تصویر ذهنی خودم را دیدم!
- خودت را دیدی؟
- بله. خودم را دیدم که در جهنم حضور دارم و بالباس هرود مرا به سیخ کشیده اند و آقای ولتر، در حالی که روی از من برگردانده، به صورت دیوی درآمده و سیخ داغ را روی آتش می چرخاند. بگذارید بروم، بگذارید بروم!
- ولی آقای شامپ مسله عزیز، شما نباید به آن تصویر ذهنی فکر کنی!
- نمی توانم. من فقط به این موضوع فکر می کنم. بگذارید بروم!
- اما اگر بروی دیگر نمی توانی در نمایش بازی کنی!
- من ترجیح می دهم در نمایش بازی نکنم، به شرطی که به جهنم بازنگردم و روی میله داغ نشینم و آقای ولتر به شکل دیوی آن میله را نچرخاند!
- با این کار، دوستان خود را از دست می دهی!

- برعکس، با کارم، هم خود و هم آنان رانجات می‌دهم، همین طور بدبخت‌هایی را که محکومند برای تماشای مابه تئاتر بیایند... خدا حافظ!

شامپ مسله، پس از بیان آخرین جمله، چرخی زد، پا به فرار گذاشت و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد، بانیر چند قدم دنبال او دوید و فریاد زد:

- آقای شامپ مسله... آقای شامپ مسله!

بانیر از راهرو پله‌های تئاتر بالا رفت و چند بار دیگر فریاد زد:

- آقای شامپ مسله... آقای شامپ مسله!

ولی نه تنها او جوابی نشیند، بلکه به نظرش آمد صدای دیگری هم با او همنوا شدند و با فریاد نام شامپ مسله را تکرار می‌کنند.

دیری نگذشت که در انتهای راه پله و راهرو باز شد و عده‌یی از بازیگران زن و مرد، با لباس‌های رنگارنگ به بیرون هجوم آوردند، کارآموز جوان را در میان خود گرفتند و هم‌صدا فریاد زند:

- شامپ مسله... شامپ مسله!

بانیر، با تعجب به آنان نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید چه خبر شده و چرا آنان هم نام شامپ مسله را تکرار می‌کنند و سرانجام، وقتی نتوانست برای پرسش خود پاسخ مناسبی پیدا کند، بار دیگر، با تحریر به بازیگران چشم دوخت.

بازیگران، پرسیدند:

- شما شامپ مسله را دیدید؟

بانیر جوابداد:

- بله، معلوم است که او را دیده‌ام!

- با او را چه کردید؟

بانیر، که غافلگیر شده بود، بالکنت گفت:

- من... من هیچ کاری نکردم!

- پس او کجاست؟

- رفت!

زنان بازیگر با لحنی استفهامی که شبیه فریاد بود، گفتند:

- او رفت؟!

مردان بازیگر فریاد کشیدند:

-... و شما گذاشتید که برود؟

- افسوس! آقایان، خانم‌ها، بله، او فرار کرد!

بازیگران مرد و زن، دست‌هایشان را پیش بردن و بانیر را گرفتند و فریاد زدند:

- ژژویت جوان دیده که او فرار کرده است.

یکی از آنان پرسید:

- مطمئنی او فرار کرده است؟

بانیر نمی‌توانست جواب درستی به آنان بدهد و بازیگران هم می‌دانستند که کارآموز جوان مدرسه مذهبی نمی‌تواند بگوید شامپ مسله کجا رفته است. با این حال، یکی دیگر از بازیگران با صدای بلند گفت:

- برادر! لطفاً راست بگویید... شما واقعاً رفتن شامپ مسله را به چشم خودت دیدی؟

- بله! به همان وضوحی که الان دارم شما را می‌بینم!

- او با شما حرف هم زد؟

- بله... من از این افتخار برخوردار شدم!

- چه گفت؟

- گفت که گرفتار یک رؤیا و تصویر ذهنی خاص است!

- رؤیا و تصویر ذهنی؟ مگر دیوانه شده؟ چه رؤیایی؟ چه نوع تصویری؟

- تصویر ذهنی او مربوط به مجازات بود. گفت که خود را روی میله داغی دیده که

آقای ولتر با لباس دیو و اهریمن آنرا می‌چرخاند.

- آه، این را به من هم گفته بود!

این را یکی از بازیگران گفت و بازیگر دیگری دنباله حرف او را گرفت:

- برای من نیز تکرار کرده بود!

بازیگر دیگری پرسید:

- او به شما نگفت که کجا می‌رود؟

- نه آقا... چه می‌دانم کجا رفت!

- کی برمی‌گردد؟

- من چه می‌دانم!

- ولی این وحشتناک است!

- این توهین آمیز است!

- این یک خیانت است!

- او نمی‌تواند باز بیاید و داخل شود!

- مردم از او دلگیر می‌شوند!

هر کس حرفی می‌زد و اظهار نظری می‌کرد. بانیر، ناگهان فریاد کشید:

- برای او منظرة وحشتناکی به وجود آمد!

- آن منظره چه بوده است؟

- اگر جرأت کنم که بگویم... یک حقیقت!

- بگویید! بگویید!

- من به شما قول می‌دهم که دیگر آفای شامپ مسله را نخواهید دید!

- او را نخواهیم دید؟

- دست کم امشب نخواهید دید!

از پایین پلکان صدای فریادی شنیده شد که پرسید:

- ولی چرا؟ او برای چه رفته است؟

بعد از همه طرف همان پرسش تکرار شد و بانیر پاسخ داد:

- آقیان! خانم‌ها! ما در جای مناسبی نایستاده‌ایم. ممکن است کسانی حرف‌هایمان را بشنوند. اگر حرفی برای گفتن و شنیدن داریم، بهتر است به جای دیگری برویم و در آن جا حرف بزنیم.

یکی از بازیگران گفت:

- حق با شماست. پیشنهاد خوبی کردید، موقعیت اینجا برای حرف زدن مناسب نیست! به کانون می‌رویم و در آن جا صحبت می‌کنیم!

بانیر، گفت:

- بنابراین، پیش به سوی کانون بازیگران!

چند نفر از بازیگران بازوی بانیر را گرفتند و گفتند:

- شما هم با ما بیایید!

در آن میان عده‌بی او را به طرف جلو می‌کشیدند، و جمعی وی را به سمت عقب می‌راندند.

۹

کانون

بانیر، ابتدا خواست مقاومت کند و تسلیم بازیگران نشود. او مایل نبود به کانون بازیگران برود، ولی عده آنان زیاد بود و نتوانست حریفshan شود. ناگزیر همراه آنان به کانون رفت و مشروح مذاکره خودش و شامپ مسله را تعریف کرد و علاوه بر آن، ماجرا دیدار وی در نیایشگاه کلیسا و حرف‌هایی را هم که آن‌جا از زبان وی شنیده بود، بیان کرد. کارگردان نماپیش، پس از شنیدن سخنان بانیر، نوミدانه گفت:

- خانه خراب شدیم!

یکی دیگر از بازیگران گفت:

- با این حادثه، نمایش تعطیل خواهد شد!

کارگردان افرود:

- به کنت دومایی، که قرار است ما را در غذا خوردن با خود مفتخر کند، چه جوابی بدھیم؟ بازیگر نقش اول نمایش گفت:

- ... و اولمپ، بدون هرود چه خواهد کرد؟

بازیگر دیگری پرسید:

- او می‌داند چه اتفاقی افتاده است؟

- نه. او سرگرم لباس پوشیدن است و از هیچ چیز خبر ندارد!

چند نفر از زنان بازیگر گفتند:

- او را خبر کنید، تا بداند چه مصیبت بزرگی اتفاق افتاده است.

ناگهان همه‌یی نزدیک در ورودی شنیده شد و عده‌یی که نزدیک در ورودی ایستاده بودند کنار رفتند. زنی جوان، بازیابی خیره کننده و اعجاب‌انگیز، که لباس ویژه

ملکه را پوشیده بود، در حالی که دوندیمه او را همراهی می‌کردند و دامن بلند پیراهنه‌ش را با دست گرفته بودند تا روی زمین کشیده نشود، با وقار داخل شد. او دارای چشم‌های سیاه، گونه‌های برجسته و سرخ و لبان کمرنگ بود.

بانیر خود را به دیوار تکیه داد تا به زمین نیفتد. چون دو میں بار بود که زیبایی مسحورکننده زن جوان دلش را می‌لرزاند و سرش را چون صاعقه‌زدگان گیج می‌کرد. کارگردان نمایش، به زن جوان نزدیک شد و گفت:

- مادموازل اولمپ! بهتر است به اتاق خود بروید و لبستان را عوض کنید!

- چرا باید چنین کاری بکنم؟

- برای این که امشب بازی نداریم.

زن جوان با غروری آمیخته به تعجب گفت:

- یعنی چه؟ چه کسی مانع بازی ما خواهد شد؟

- اگر نگاهی به اطراف خود بیندازید، متوجه می‌شوید!

اولمپ، با دقت همه بازیگران و از جمله بانیر را با چشمان سحرانگیزش از نظر گذراند در آن حال از هر چشم وی شری برخاست و یکی بعد از دیگری بر قلب کارآموز جوان نشست.

کارگردان پرسید:

- همه بازیگران هستند؟

اولمپ، با سهل انگاری جوابداد:

- بله، به نظر من همه هستند!

- بیشتر دقت کنید... یکی از بازیگران غایب است!

زن جوان و زیبا، بار دیگر همه بازیگران را از نظر گذراند:

- شامپ مسله را میان بازیگران نمی‌بینم. پس او کجاست؟

کارگردان، با انگشت اشاره، بانیر را نشان داد، دست خود را روی شانه او گذاشت و رویش را به طرف اولمپ برگرداند:

- از این آقا پرسید!

بانیر، قلبش لرزید و رنگش به نحو محسوسی پرید و نتوانست حتی یک کلمه بر زبان

بیاورد. اولمپ، مانند ملکه‌یی واقعی، با قدرت گفت:

- بگویید آقا! حرف بزنید.

و خیره خیره بانیر رانگریست. بانیر به لکن افتاد:

- معدرت می خواهم خانم، من کارآموز ساده مدرسه مذهبی هستم و عادت ندارم
این طور جاها را ببینم.

کارگردان نمایش، بخشی از حرف‌هایی را که از زبان بانیر شنیده بود، برای اولمپ
تعریف کرد و اولمپ، در حالی که سرش را تکان می داد با تعجب پرسید:

- آنچه گفتید حقیقت دارد؟

کارگردان نمایش، با دیگر بانیر را پیش انداخت:

- این آقا حرف‌هایم را تأیید می کندا!

اولمپ رویش را به سمت بانیر برگرداند و بدون این که سخنی بگوید، بانگاه نافذ خود
از او پرسش کرد. بانیر سرش را به حالت پایین برد و گفت:

- بله... درست است!

اولمپ، ابروانتش را در هم کشید، به فکر فرو رفت و بعد از مکثی طولانی گفت:
- دلیلی ندارد که رفتن شامپ مسله موجب تعليق نمایش شود. مانمایش را بدون او
اجرا می کنیم.

نگاه تمام بازیگران با حیرت متوجه اولمپ شد و او ادامه داد:

- من باید امشب نقش خود را بازی کنم... تحت هر شرایطی که باشد!

کارگردان پرسید:

- تنها چگونه می خواهید بازی کنید؟

- من تنها نیستم... فقط شامپ مسله را کم داریم!

- نمایش، بدون هرود که معنایی ندارد.

- چاره‌یی نیست. از یک‌نفر خواهیم خواست تا شعرهایش را از پشت پرده خواند!

- عجب حرفی می زنید؟ در نخستین شب نمایش یک‌نفر دیگر اشعار را به جای

هرود بخواند؟! این غیرممکن است.

اولمپ، شتابزده گفت:

- من حوصله بحث کردن ندارم! تماشاگران منتظرند و باید زودتر روی صحنه برویم اما بازیگران همه با اعتراض گفتند:
- اگر یک نفر دیگر اشعار هرود را بخواند تماشاگران ممکن است سالن را ترک کنند و بخواهند پولشان را پس بگیرند!
- اولمپ با بی حوصلگی لجو جانه یی تکرار کرد:
- من این حرف‌ها را نمی‌فهمم. من باید امشب نقش ملکه را بازی کنم!
- یهتر نیست اعلام کنیم اجرای نمایش نیم ساعت به تأخیر افتاده.
- این را کارگردان گفت و اولمپ پرسید:
- این کار چه دردی را دوا می‌کند؟
- در آن مدت، فرصت داریم تا دنبال فراری بدجنس بگردیم و اگر او را پیدا کردیم، به‌زوری یا با رضایت خودش، در نمایش شرکت بدھیم.
- یکی از بازیگران پرسید:
- اگر پیدا نشد؟ یا پیدایش کردیم و حاضر به آمدن نشد، تکلیف چیست؟
- اولمپ هم، با حرکت سر، آن حرف را تأیید کرد و کارگردان از روی ناچاری گفت:
- اشکالی ندارد، اگر تلاش خود را کردیم و ناموفق ماندیم، به تماشاگران می‌گوییم که بازیگر نقش هرود به طور ناگهانی بیمار شده و تا فردا نمی‌تواند بازی کند و اجرای نمایشنامه را به فردا موکول می‌کنیم.
- اولمپ، بار دیگر گفت:
- فردا نمی‌شود. من همین امشب باید بازی کنم!
- کارگردان، با تردید پرسید:
- دلیل اصرار شما چیست؟
- دلیلش به‌خودم مربوط است. به‌هر حال، من یا امشب باید بازی کنم یا دیگر هیچ وقت بازی نخواهم کرد!
- بانیر، میانه بحث کارگردان نمایش و اولمپ را گرفت:
- من، به‌این خانم حق می‌دهم. معلوم می‌شود عاشق کار و هنر خویش است و اگر بازی نکند بیمار می‌شود. مگر چه اشکالی دارد به جای شامپ مسله، یک نفر دیگر اشعار را بخواند؟

بلافاصله نیز افروزد:

- کاش من کارآموز مدرسه مذهبی نبودم!

کارگردان پرسید:

- اگر کارآموز مدرسه مذهبی نبودید، چه کار می‌کردید؟

بانیر جوابداد:

- معلوم است چه کار می‌کردم، به جای هرود اشعار را می‌خواندم و ایفای نقش او را

به عهده می‌گرفتم!

کارگردان حیرت‌زده پرسید:

- یعنی شما می‌توانید جای شامپ مسله بازی کنید و اشعار را بخوانید؟

بانیر با غرور و قاطعیت جوابداد:

- بله. می‌توانم هم بازی کنم و هم اشعار را بخوانم!

- ابتدا باید امتحان کنیم و بینیم راست می‌گویید یا نه؟

اولمپ، بی‌اعتنای به حرف کارگردان، بانیر را مخاطب قرار داد:

- منظورتان این است که اشعار مربوط به نقش هرود را حفظ هستید؟

- نه تنها اشعار مربوط به نقش هرود، بلکه تمام اشعار نمایشنامه را حفظ هستم.

اولمپ، قدمی به طرف بانیر برداشت و دوباره، پرسید:

- شما واقعاً می‌توانید اشعار هرود را از حفظ بخوانید؟

بانیر، مثل بازیگری که وارد صحنه شده است، دست بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- اثباتش سخت نیست. اشعار ابتدای ورود هرود به صحنه را برایتان می‌خوانم تا باور

کنید که راست می‌گوییم.

چه طور؟ سوهم از دیدار من پرهیز می‌کند.

چه وحشت و هراسی اطراف مرا گرفته است؟

خداآندا! آیا من جز ترس و وحشت چیزی نمی‌آفرینم؟

آیا تمام قلب‌های آدمیان در به روی من بسته‌اند؟

آیا قلب‌ها در به روی ملکه، به روی ملت، به روی من و پیشانی پرچین و چروکم بسته‌اند؟

آه خداوندا، وقتی که هرود از راه بر سد با وحشت، غم‌هارا با خشم برمی‌چیند و می‌پذیرد!

بانیر، با حرارت و احساس، شعر می خواند و اگر اولمپ شعرخوانی او را قطع نمی کرد، قصد داشت همچنان به خواندن ادامه دهد.

زن جوان، با خوشحالی رو به همکارانش کرد و گفت:

- او می داند! او اشعار را از حفظ است، می تواند آنها را به شیوه بی درست و فصیح بخواند و توانایی دارد جای خالی شامپ مسله را پر کند.

بازیگران که در اطراف بانیر حلقه زده بودند و تا لحظاتی پیش به دلیل غیبت ناگهانی شامپ مسله و از دست دادن فرصت بازی، غمناک بودند و احساس اندوه و بلا تکلیفی می کردند، با هیجان برایش کف زدند و کارگردان نمایش، که انگار دنیا را به او داده بودند، بالحنی شادمانه گفت:

- این شانس بزرگی است!

اولمپ، با هیجان رو به بانیر گفت:

- زود باشد، به سرعت لباس هرود را پوشید و خودتان را برای ورود به صحنه و بازی در نمایش آماده کنید.

بانیر، که خود را در آستانه برآورده شدن آرزو هایش می دید و اصلاً نمی توانست باور کند آنچه را اتفاق افتاده در عالم بیداری دیده است، حیرت زده مانده بود و تکلیف خودش را نمی دانست.

اولمپ، که سر از پانمی شناخت، او را به دست همکاران بازیگر خود سپرد تا لباس هایش را عوض کنند و به مسئولان گریم و متصدیان لباس سفارش کرد:

- هر چه زودتر بانیر را برای ایفای نقش هرود آماده کنید و تا جایی که ممکن است سرعت عمل به خرج بدھید. چون تماشاگران از مدت ها پیش به داخل سالن رفته اند و انتظار شروع نمایش را می کشند و مصلحت نیست آنها را بیش از این برای شروع نمایش منتظر بگذاریم!

خوشبختانه، تماشاگران علاقه چندان زیادی به شامپ مسله نداشتند و وقتی اعلام شد شامپ مسله میریض است و توانایی ایفای نقش ندارد و به جای او بازیگر دیگری روی صحنه خواهد آمد، هیچ کس اعتراض نکرد.

پس از اعلام تغییر بازیگر، وقتی زنگ سه بار به نشانه آغاز نمایش به صدا در آمد، سکوتی یک پارچه سالن را در بر گرفت و با کنار رفتن پرده، نمایش آغاز شد.

۱۰

اولمپ دوکلو

مادموازل اولمپ دوکلو، عضو گروه بازیگران، که دوبار به سبب زیبایی چهره و رفتار پسندیده اش روی بانیر تأثیر گذاشته بود، در میان بازیگران به نام اولمپ شهرت داشت. او در سال ۱۷۲۰، هنگامی که ۱۶ سال سن داشت و در دیر تحصیل می‌کرد به وسیله یک شوالیه تفنگدار ریوده شده و مدت یک سال اسیر و بازیجه عشق هوس آلود وی بود و پس از آن، تنها و بی‌پناه رهاشد و در آن حال، نه جرأت داشت به آغوش خانواده اش برگردد و نه در اجتماع تکیه‌گاه مطمئنی برای خود متصور می‌دید. آن زمان وی فهمید هنر تنها راهی که برایش باقیمانده و فقط بهاتکاء آن می‌تواند گلیم خودش را در جامعه از آب بیرون بکشد. به همین دلیل شغل بازیگری در نمایشنامه‌ها را انتخاب کرد و چون زیبایی سحرآمیز و خیره کننده‌بی داشت، خیلی زود شر این کار پیشرفت کرد و نه تنها مورد تشویق و ستایش تماشاگران، بلکه مورد تأیید مدیران تئاتر هم قرار گرفت.

دختر جوان پس از تجربه تلخی که از زندگی خود داشت و خصوصاً یادآوری نحس‌تین مردی که در زندگی خود دیده و او را فریب داده بود، کوشید تا طوری رفتار کند تا دیگر به دام مردان هرزه نیفتند و اسیر مردان شیطان صفت نشود. به همین جهت، جز به کار هنری و بازیگری در تئاتر، به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد و دنبال هیچ نوع سرگرمی و تفریح دیگری نمی‌رفت.

به این ترتیب، اولمپ توانست مدت سه سال خود را از دام‌گستری صدها مرد دور نگهداشد و به عشق‌های دروغین و اظهار علاقه‌های ساختگی و آمیخته به هوس‌های

زودگذر آنان بی اعتنا بماند.

یک شب وقتی از راهروی پشت صحنه تئاتر عبور می کرد، مرد جوان بسیار خوش قیافه و با شخصیتی را دید که لباس نیروی دریایی به تن داشت و از نظر درجه و مقام کاپیتان به شمار می رفت. اولمپ، آن شب نقش کوچکی را در نمایشنامه به عهده داشت. با این وجود، بیش از اندازه مورد تشویق تماشاگران قرار گرفت و وقتی نمایش تمام شد و از صحنه بیرون رفت، حدود بیست مرد جوان و با شخصیت، از جمله کاپیتان جوان، در اطرافش حلقه زدند و در آن حال یکی از مردان گفت:

- شما بازیگر جذابی هستید!

دیگری دنباله حرف او را گرفت:

- شما پرستیزدنی هستید!

اما کاپیتان خوش قیافه، با وقار پیش رفت، سرش را به احترام فرود آورد و گفت:

- خانم، من شما را دوست دارم!

بعد، بدون آن که حتی یک کلمه دیگر بر زبان بیاورد، سه قدم به عقب برداشت و با احترام سلام داد، از میان کسانی که اطراف اولمپ ایستاده بودند، گذشت و ناپدید شد. آن جمله کوتاه، که از یک طرف موجب تمسخر و از طرف دیگر باعث حیرت شوندگان شد، اولمپ را به شدت تحت تأثیر قرار داد. زن جوان از صراحت لهجه، جسارت، بی پرواپی و سادگی اظهار علاقه کاپیتان جوان لرزید، آن هم بعد از سه سال که تمام درها را به روی خود بسته بود و احساس کرد آن مرد، با دیگرانی که پیرامونش را گرفته اند، فرق دارد.

اولمپ، بی اختیار کنچکاو شد تا کاپیتان جوان را بشناسد و از مردان اطراف خود نام او را پرسید و جواب شنید:

- او «لویی الکساندر کنت دومایی و مالکت دوبامپره وریو و آدرکو و ژاندار اکس» نام دارد.

اولمپ، از شنیدن آن نام عجیب به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:
- او! بله!

سپس، به تنها ی وارد اتاق خود شد. او قراردادی به مبلغ ۶۰ هزار لیور در سال بسته

بود، در ضمنن یکی از بستگانش هم برای او ۳۵ هزار لیور می‌فرستاد، درنتیجه، از نظر مالی وضع نسبتاً خوبی داشت و می‌توانست به راحتی زندگی کند. به همین جهت، گاهی از بعضی دوستان و همکارانش دعوت و از آنان پذیرایی می‌کرد. میزبانی او خیلی صمیمانه، ساده و بدون هر نوع آلودگی بود و دوستانش فقط می‌توانستند از پذیرایی میزبان زیبار و هنرمند خود تعریف و تمجید کنند و او را گرامی بدارند و این، درحالی بود که هیچ‌کدام از آنان مورد علاقهٔ خاص اولمپ نبودند و امتیازی نسبت به دیگران نداشتند.

با این وصف، اولمپ از آن شب که تنها به اتاق خود رفت، برخلاف عادت چند سال گذشته‌اش، برای نخستین بار احساس کرد که نمی‌تواند به «کنت دومایی» فکر نکند. زن جوان، آن شب خیلی به کاپیتان فکر کرد و با خود اندیشید:

- باید منتظر بمانم تا بار دیگر به من اظهار علاقه کند.

اما نظرش تأمین نشد. کنت دومایی، هر شب به تئاتر می‌آمد و پس از تماشای نمایش، با احترام به مادمواژل اولمپ سلام می‌کرد، اما حتی یک کلمه در مورد علاقهٔ خود به او، چیزی بر زبان نمی‌آورد و ضمناً در رفتارش هم هیچ چیز غیرعادی و غیررسمی به چشم نمی‌خورد.

اولمپ جوان، از رفتار کاپیتان بسیار حیرت‌زده بود. او خوب می‌فهمید که یک مرد اگر عاشق باشد چه کار می‌کند و با زن مورد علاقه‌اش چه رفتاری دارد و برایش این پرسش مطرح بود که کنت دومایی دلباخته او شده یا نه.

اولمپ، با خود می‌اندیشید که چرا کاپیتان، شب اول با صراحةً به او اظهار عشق کرد، ولی در شب‌های بعد دیگر هیچ حرفی نزده و کاری انجام نداده است:

- «او منتظر چیست؟ نکند انتظار دارد چون من هم بروم و مثل او بگویم که دوستش دارم؟».

زن جوان انتظار داشت کنت یک قدم دیگر بردارد. ولی وقتی هیچ واکنش خاصی از او نداید، تصمیم عجیبی گرفت:

- «از این به بعد، هر وقت کاپیتان به من سلام بدهد، از او روی برمی‌گردانم. بدون شک او وقتی بی‌اعتنایی مرا بیند، غرورش جریحه دار می‌شود و ناچار خواهد شد در رفتار

خود تجدیدنظر کند.

رفتار اولمپ، به جای آنکه کاپیتان را ناراحت کند، باعث ناراحتی دوستان و همکارانش شد. کسانی که از حرکت او خوششان نمی‌آمد، بارها موضوع را به او تذکر دادند و وقتی دیدند همچنان اصرار دارد به رویهٔ خود ادامه بدهد، بی‌مهری و کم‌لطفی به‌او را آغاز کردند.

با این همه مادموازل اولمپ، موجود بی‌پروای بود که اهمیتی به نظر دوستان و همکارانش نمی‌داد. یک شب وقتی کنت دومایی مطابق معمول به‌او سلام داد و با بی‌اعتنایی روی خود را برقگرداند، رنگ کنت دومایی سرخ شد، دریافت که اولمپ قصد دارد به‌او ضربه‌یی عاطفی بزند و پس از چند لحظه، سالن را ترک گفت.

شب بعد، کنت دومایی مطابق معمول شب‌های قبل بازهم به سالن آمد و قبل از آن که فرصت سلام کردن پیدا کند، اولمپ کوشید تا از وی دور شود. کنت به جای آن که میدان را خالی کند، چند قدم به جلو برداشت، رو بروی زن جوان فرار گرفت و با ادب گفت:

- سلام مادموازل!

گرچه کنت طوری بر سر راه زن جوان ایستاده بود که او نمی‌توانست فرار کند، ولی اولمپ باز هم جواب سلام او را نداد. همه کسانی که شاهد آن صحنه بودند، در سکوت منتظر ماندند تا بینند چه پیش می‌آید. کنت دومایی، بار دیگر، با احترام گفت:

- مادموازل! برای من مایه افتخار است که به شما سلام عرض کنم!

اولمپ با متانت و صدایی بلند گفت:

- شما توجه نداشتيید... من جواب سلامتان را دادم!

- اگر شما یک بازیگر معمولی بودید، من به سبب بی‌احترامی چند روز گذشته، دوکلمه به فرماندار می‌نوشتتم و از او می‌خواستم تا شما را مجازات کند، ولی چون شما یک بازیگر عادی نیستید، رفتارتان را ندیده می‌گیرم و شما را می‌بخشم!

اولمپ، چشمان درشت خود را به کنت دوخت و پرسید:-

- اگر بازیگری عادی نیستم، پس چه هستم؟

- گمان نمی‌کنم از نظر یک آدم اصیل و آداب دان، اینجا مکان مناسبی برای گفتن و شنیدن سخنان خصوصی باشد.

اولمپ، به اندازه کافی صفات و روحیات اشرف زادگان را می شناخت، به همین جهت مقصود کنست را فهمید، و منتظر توضیح بیشتری از سوی او نماند. به سمت گوشۀ خلوتی راه افتاد و به کاپستان اشاره کرد تا دنبالش برود. کنست دومایی همراه وی رفت و اولمپ وقتی ایستاد، گفت:

– من منتظر شنیدن حرف‌های شما هستم!

کنست دومایی گفت:

– مادمواژل! شما دختر خوب و شریفی هستید!

اولمپ حیرت‌زده پرسید:

– من خوب و شریفم؟

– بله، حتی وقتی که بی‌دلیل به من توهین کردید، شما را موجود شریفی دیدم و نرنجدید. من از زندگی گذشته شما اطلاع دارم و به شما حق می دهم از مردھان نفرت داشته باشید!

– ولی آقا...

کنست دومایی حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

– بله... من از گذشته شما کاملاً مطلع هستم و می‌دانم اسم شما اولمپ دوکلمو بوده و یک شوالیه بی‌عاطفه شما را از کلیسا ریبوده و حدود سه سال پیش رهایتان کرده است.

– شما این مطالب را از چه کسی شنیده‌ای؟

– خواهر من، با شما در همان کلیسا بود و سرگذشت غم‌انگیزان را او برایم تعریف کرده.

رنگ از روی اولمپ پرید و بدون تردید پرسید:

– پس به این دلیل بود که روز اول مرا به بازی گرفتید و به من اظهار علاقه کردید؟ زن جوان، این را که گفت، منتظر جواب ماند و کنست دومایی، بعد از مکثی کوتاه جوابداد:

– اشتباه نکنید مادمواژل! من وقتی به شما گفتم که دوستان دارم، قصدم بازی دادن شما نبود، بلکه حقیقت را گفتم.

اولمپ تردید نشان داد و گفت:

- اجازه می‌دهید به علاقه شدید، اما خاموش شما بخندم؟

- چرا؟

- برای این‌که اظهار علاقه شما فقط یکبار بود و ادامه پیدا نکرد!

کنت دومایی پاسخ داد:

- مادموازل! شما متوجه اظهار علاقه واقعی من نشدید. با شناختی که از شما داشتم، می‌دانستم که باید منتظر عکس العمل سریع باشم. لازم بود مدتی صبر کنم تا زمان اثر خود را بگذارد. گذشته از این، من با رفتار خود، نشان دادم که واقعاً شمارا دوست دارم! اولمپ، خواست کاپیتان را غافلگیر کند و گفت:

- شما با رفتار خود به من ثابت کردید که دوستم دارید؟ شما ثابت کردید؟!

- بله. آدم وقتی به یک دختر برجسته و دارای رفتارهای پسندیده علاقه دارد، باید به سادگی علاقه‌اش را ابراز کند. من هم همین کار را کردم.

- لابد منتظر بودید من هم بیایم و در جواب شما بگویم که دوستتان دارم؟

کاپیتان حرف اولمپ را نشنیده گرفت و حرف خود را ادامه داد:

- علاوه بر این، شما پس از تجربه تلح خود در گذشته، وقتی دیدید مردی با سادگی علاقه خودش را ابراز می‌کنند، باید کم کم کینه و نفرت خود را کنار گذاشته و تصمیم می‌گرفتید ارزش عشق و علاقه صادقانه او را بفهمید.

اولمپ درحالی که از شدت هیجان و در عین حال ناراحتی می‌لرزید، گفت:

- یعنی به عقیده شما، وقتی مردی به یک زن علاقه دارد بهتر است به آن زن چیزی نگویید و صبر کند تا آن زن به طرفش برود و از علاقه خود حرف بزند؟!

- مادموازل! من با حضور پی در پی در تئاتر، خواستم این را بفهمانم که به شما علاقه دارم. می‌خواستم کم کم بدینی را از ذهن و فکر، و قلب و روح شما پاک کنم و نشان بدهم در علاقه‌ام به شما پایدار هستم و قصد ندارم دامی پهن کنم و شما را بازیچه قرار بدهم! و چقدر خوب بود اگر در این راه موفق می‌شدم!

اولمپ پس از شنیدن سخنان کاپیتان، احساس کرد قلبش به آرامی می‌تپد. به آرامش رسید، چند لحظه سرش را پایین انداخت و چشم به زمین دوخت. بعد، با مهربانی به کنت نگریست.

کنت، منتظر بقیه حرف‌های زن جوان نماند. معنی نگاه او را فهمید و پرسید:

- آیا من معنی نگاه شما را درست فهمیدم؟

- پس از هشت روز این پرسش را از من می‌کنید؟ من اگر بیشتر با علاقه شما مأنوش شوم، شاید بتوانم صراحتاً جواب بدhem که به شما علاقه پیدا کردham یا نه!

کنت دومایی، پس از شنیدن آن سخنان، سری به احترام فرود آورد و به سوی مردان جوان و اشراف زادگانی رفت که در سالن انتظار حضور داشتند و هر یک از آنان به شوخی جملاتی بر زبان آوردند. یکی از آن‌ها گفت:

- هوا توفانی بوده است!

دیگری افزود:

- بی شک رگبار شدید بود!

سومی با لودگی اضافه کرد:

- بعد، باران و رعد و برق هم به دنبال داشت!

کنت دومایی، با ملایمت و بدون اضطراب گفت:

- مادمواژل اولمپ زن پرستیدنی و خوبی است!

سپس، بدون آن‌که کلمه‌یی دیگر بر زبان بیاورد، آنان را ترک گفت و مردان جوان با نگاهی حیرت‌زده او را دنبال کردند.

۱۱

شب پر دغدغه

سه سال آشنايی و عشق کنت دومايي و اولمپ چنان سريع گذشت که از نظر هر دو نفرشان حکم يك چشم برهمن زدن را داشت. در آن مدت کنت دومايي يا گرفتار جنگ بود، يا مشغول منظم ساختن نيروهای تحت امر خودش و مادموازل اولمپ در آن فاصله، احساس کرد زنجير دلبستگي و عشق بين آنها پاره شده است.

در سال ۱۷۲۷، هنگامی که کنت دومايي در مارسي گرفتار منظم ساختن سربازانش بود، اولمپ برای حضور در نمایشنامه «هرود و مارييان» رهسپار آوينيون شد. او از دو ماه پيش کنت را نديده بود، اما اطلاع داشت که قرار است به ليون ببرود و ضمناً می دانست که قصد دارد برای ديدن نخستين نمایش او، به آوينيون بیاید.

ممکن است برای بعضی خوانندگان این پرسش به وجود آمده باشد که کنت دومايي که مردی ثروتمند بود و نيازی به درآمد اولمپ نداشت، چرا به او نمي گفت که دست از کار بازيگری در شهرهای گوناگون بردارد و اوقات خود را در کنار او بگذراند؟

جواب اين پرسش ساده است. مادموازل اولمپ، ديوانه وار دلبسته هنر و عاشق کار بازيگری در تئاتر بود و نمي توانست دست از بازيگری بکشد. در ضمن، نمي خواست آزادی و استقلال شخصی خودش را فدای عشق و هوس يك کنت ثروتمند کند و به همين دليل، به پشتوانه درآمد متوسطی که داشت زندگي می کرد و حاضر نمي شد وابسته به ثروت کنت دومايي باشد. بنابراین می توان فهميد که چرا اولمپ اصرار داشت آن شب به هر صورت نمایشنامه «هرود و مارييان» اجرا شود. زن جوان فکر می کرد او نسبت به معشوقه ساقش بی مهر شده، و به همين جهت می خواست به وسیله هنر و زیبایی،

و با درخشش در بازیگری، دوباره کنت را شیفته و عاشق بی قرار خویش کند و در آن حال، بانیر، کارآموز مدرسه مذهبی، دلخوش بود که وقتی پرده بالا برود و نمایش شروع شود، می تواند در حین بازی، کنار مادموازل اولمپ، که لباس ملکه ماریان را خواهد پوشید، قرار بگیرد و با او سخن بگوید.

تنها نگرانی بانیر مربوط به دو پدر روحانی ژزویت بود که بین تماشاگران حضور داشتند. نگرانی کارآموز جوان، به حدی بود که حتی به فکر افتاد مثل شامپ مسله ثاتر و بازیگری را ترک گوید و از آن جا فرار کند، اما دلبستگی او به هنر بازیگری، و همچنین همبازی شدن با زن زیبا و جوانی چون اولمپ، مانع عملی ساختن چنان فکری می شد، و او را ناچار می ساخت به کارش ادامه بدهد. به علاوه، او در نقش شاه، همیشه افرادی را به عنوان گارد سلطنتی در اطراف خود داشت و حتی یک لحظه هم تنها نمی ماند تا فرصتی برای فرار داشته باشد.

بانیر در پرده های دوم و سوم نقش خود را چنان خوب بازی کرد، که مادموازل اولمپ چند بار با صدایی آهسته و لحنی مهربان به او گفت:

- خوب است! خیلی خوب است!

همان چند کلمه، کارآموز جوان را چنان بهیجان آورد که اشعار را بیش از پیش هنرمندانه خواند، به طوری که تمام تماشاگران با کف زدن های متند او را تشویق کردند. سرانجام، وقتی پرده فرو افتاد، بانیر مانند کسی که دزدی کرده باشد، شتابزده خود را به داخل اتاق ویژه بازیگران رساند و در اتاق را بست و نفس راحتی کشید و در همان هنگام حمامی را دید که شامپ مسله از آن استفاده می کرد و تصمیم گرفت حمام کند و بعد، لباس کارآموزی خود را پوشد. به همین جهت، لباس «هرود» را از تن بیرون آورد، به داخل وان حمام رفت و دوش آب را باز کرد. او وقتی داخل وان دراز کشیده بود، به یاد بازی کردن در کنار اولمپ، افتاد و از آن فکر، دچار احساسی خوشایند شد.

کسی چند ضربه به در حمام زد و بانیر، حیرت زده پرسید:

- کیست که در می زند؟

صدای آرایشگر بازیگران از پشت در شنیده شد که گفت:

- زود با لباس هرود بیایید به کانون بازیگران، آقای کنت دومایی شما و مادموازل

اولمپ را جهت صرف شام دعوت کرده است.

بانیر پس از چند لحظه سکوت، با تردید جوابداد:

- چون قصد دارم لباس کارآموزی پوشم، از حضور در کانون معدوم.

آرایشگر گفت:

- چه اشکالی دارد؟ لباس هرود را دوباره پوشید و بیاید.

بانیر بی اختیار گفت:

- لباس هرود را دیگر ندارم که پوشم!

آرایشگر، با تعجب گفت:

- چطور ندارید؟ همان لباسی را که موقع نمایش بر تن داشتید، دوباره پوشید.

بانیر به فکر افتاد که آرایشگر بد نمی گوید و اگر لباس شاهانه بر تن داشته باشد و با آن

لباس به کانون بازیگران برود، ممکن است مورد توجه اولمپ قرار بگیرد. از این رو،

با هیجان جوابداد:

- دعوت آقای کنت را می پذیرم.

مرد آرایشگر با شنیدن جواب بانیر رفت. او به سرعت، خودش را خشک کرد و لباس پوشید، موهایش را شانه زد و سپس در آینه بی که متعلق به شامسه بود، نگاهی به خودش انداخت و حس کرد قیافه اش به حد کافی زیبا و ظاهرش کاملاً آراسته است. با شور و شوق، آماده خارج شدن از اتاق شد و پس از چند لحظه، با متأثر به طرف کانون بازیگران حرکت کرد.

اولمپ نیز، توسط مرد آرایشگر از دعوت کنت دومایی مطلع شد و به کانون بازیگران رفت. اما وقتی قدم به داخل سالن گذاشت، حیرت زده شد. زیرا کنت دومایی و افسرانش لباس های خود را تغییر داده بودند و همگی لباس سفر بر تن داشتند.

قضیه از این قرار بود که پس از پایان نمایش و رفتن بازیگران به اتاق های خودشان فرستاده پادشاه به وسیله نامه بر فرمان جدیدی به کنت داده و در نامه اش، او را برای کار مهمی به ورسای احضار کرده بود. به همین سبب، کنت بی درنگ به افسران تحت امر خود دستور داد ظرف چند دقیقه لباس خدمت پوشند و خودش نیز تصمیم گرفت از مادموازل اولمپ و بازیگران تئاتر پوزش خواسته و همراه با افرادش به طرف ورسای حرکت کند.

هنگامی که کنت دومایی جریان فرمان پادشاه را برای اولمپ تعریف می‌کرد، در سالن باز شد و بانیر، با لباس شاهانه هرود، داخل شد، تمام زنان بازیگر از دیدن قیافه زیبا، لباس جالب و اندام مناسب مرد جوان، خوشحال شدند و فریاد کوتاهی آمیخته با تمجید و ستایش بر زبان آوردند. ولی اولمپ هیچ واکنشی از خود نشان نداد. در آن حال کنت دومایی، از شاه ساختگی با احترام و ادب استقبال کرد، در گیلاس اولمپ و بانیر شامپاین ریخت و گیلاس خود را که پر بود، بلند کرد و گفت:

- بهسلامتی شاه! و مادمواژل اولمپ زیبا!

بعد، او و افسرانش گیلاس‌های خود را تا ته نوشیدند، اولمپ و بانیر نیز گیلاس خود را نوشیدند. کنت دوباره گیلاس‌ها را پر کرد و برای بار دوم گفت:

- بهسلامتی آرام بخش قلبی مادمواژل اولمپ، که امیدوارم هرجه زودتر او را دوباره بینم!

بعد، گیلاس خود را نوشید. ولی بانیر گیلاس خود را نتوشید. زیرا مایل نبود بر سخنان عاشقانه کنت مهر تأیید بزند، اولمپ متوجه حرکت ظریف و نیک‌اندیشی کارآموز جوان شد، اما چیزی به روی خود نیاورد، و در ضمن، پاسخی هم به ستایش مهرآمیز کنت دومایی نداد و فقط وقتی او و افسرانش به طرف در خروجی سالن می‌رفت او را با نگاه تعقیب کرد و پس از خارج شدن وی، رو به بانیر گفت:

- جناب پادشاه، بفرمایید سمت راست من و به جای آقای محترمی بنشینید که رفت.

بانیر، بی اختیار برخاست و در سمت راست اولمپ نشست. چند دقیقه تمام بازیگران حاضر در سر میز شام، سکوت کردند تا به صدای پای اسب‌هایی گوش کنند که کنت و افسرانش را به لیون می‌برد. آنگاه، شام را با اشتها خوردن.

پس از صرف شام، بانیر که غرق عالم رؤیا شده بود، با علاقه فراوان اولمپ را می‌نگریست. در واقع، او از لحظه‌یی که صدای پای اسب‌ها را شنید و خیالش از بابت رفتن کنت راحت شد، نفس بلندی کشید و با عشق و هیجان، مشغول نگریستن به بازیگر زیبایی شد که مدتی با وی همبازی شده بود. در آن لحظه‌ها، اولمپ سر به زیر انداخته و مثل آن بود که نمی‌تواند در چشمان مرد جوان نگاه کند.

وقتی زمان برخاستن از سر میز شام فرا رسید، اولمپ برخاست، از دوستان بازیگر خود خدا حافظی کرد و هنگام خارج شدن از سالن روی برگرداند و با ظرافت و دلربایی ویژه‌ای، با دست به بانیر شب‌بخار گفت.

کارآموز جوان، بعد از رفتن اولمپ، خود را با روح و اندیشه اش تنها یافت و از عالم رؤیاهای شیرین و فریبند، به عالم حقیقت بازگشت. او می دانست که دیگر وقت بازگشت به کلیسا فرار سیده است. او می دانست برای چند ساعت پاگذاشتن به جهان هنر و به سر بردن در میان جمع بازیگران، باید به کیفر بر سد و دوباره در اتاق اندیشه آزاد، در حالت گرسنگی و تشنگی، و در تاریکی، ساعت‌ها وقت بگذراند، و رنج و شکنجه را تحمل کند تا بار گناهانش سبک شود.

بانیر دلخسته، نومید و اندوه‌گین، به اتاقش رفت تا لباس کارآموزی کلیسا را پوشد. ولی بانهایت تعجب متوجه شد لباس و کلاه کارآموزی اش در جای خود نیست. ابتدا پنداشت شاید موقع تمیز کردن اتاق، خدمتکار آن‌ها را زیر میز یا پایین گنجه گذاشته است. ولی هر چه جست و جو کرد اثرباری از آن‌ها نیافت. سراسیمه از اتاق خارج شد و چون تمام بازیگران رفته بودند و فقط دریان در آن‌جا حضور داشت، از او سراغ لباس‌هایش را گرفت. دریان وقتی فهمید او لباس کارآموزی کلیسا را می خواهد، گفت:

- در غیبت شما، شامپ مسله به اتاق خود رفت، آن‌ها را پوشید و از تماشاخانه خارج شد.

بانیر با پریشانی پرسید:

- پس لباس‌های خودش را چه کرد؟

دریان جوابداد:

- لباس‌های خودش را به مسئول لباس‌های بازیگران داد.

بانیر دوباره پرسید:

- شامپ مسله چه وقت رفت؟

دریان جوابداد:

- بیش از یک ساعت است که او رفت!

بانیر چند لحظه گیج و پریشان به جای ماند. ولی بلا فاصله به فکرش رسید که:

- احتمالاً شامپ مسله به خانه خود رفته است

با چنان تصوری پرسید:

- خانه شامپ مسله کجاست؟

دریان جوابداد:

- در خیابان بزرگ، رو بروی مجسمه سن دوبنه زت و درست کنار خانه مادموازل اولمپ!

بانیر حیرت زده و بالحنی آمیخته به هیجان تکرار کرد:

- کنار خانه مادموازل اولمپ؟!

دربان جوابداد:

- بله خانه او در همسایگی مادموازل اولمپ است. ولی آقا، زودتر به فکر رفتن باشید. من باید در سالن را بیندم. شما خیالتان راحت است و فرداصیح تا هر وقت دلخان بخواهد می توانید در بستر بمانید. اما من بیچاره باید ساعت شش صبح در محل کارم حاضر باشم! بانیر لبخند تلحی زد و گفت:

- بله، در بستر راحت می خوابم!

دربان بابی صبری گفت:

- آقا! مگر نشنیدید، شامپ مسله در همسایگی اولمپ خانه دارد. من می خواهم در را بیندم؟!

بانیر نومیدانه گفت:

- بله، شنیدم... الان به خانه او می روم.

بانیر، به سمت خانه شامپ مسله راه افتاد و بعد از خروج او، دربان بی درنگ در را بست. بانیر، طبق آدرس که از دربان تئاتر گرفته بود، به مقابل مجسمه سن دوبنه زت رسید و خانه یی را دید که حدس زد باید متعلق به شامپ مسله باشد. اما خانه، مانند قلب آدمی پشیمان و گناهکار، تاریک و اندوهبار بود و به نظر می رسید کسی در آن حضور ندارد. تنها یکی از پنجره هایش باز بود. اما خانه یی که طبق گفته دربان تئاتر می باشد متعلق به اولمپ باشد، اصلاً غم آلود و تاریک به نظر نمی رسید. گرچه طبقه اول به نظر خالی و خاموش به چشم می آمد، ولی طبقه بالا دارای پرده های ابریشمی خوشنگی بود که روشنی سرخ فام و مطبوعی بر زیبایی آن می افزود.

بانیر، نگاه حسرت آلودی به روشنایی سرخ فام و پرده های ابریشمین و زیبا انداخت و آهی کشید. بعد، با افسردگی در خانه شامپ مسله را کوفت. چند لحظه صبر کرد، اما جوابی نشنید. دوباره سه ضربه دیگر، به درب خانه زد و منتظر ماند. اما کسی از داخل خانه جواب نداد. بانیر حوصله اش سرفت و با خشم چند ضربه محکم دیگر به در زد.

باز از داخل خانه جوابی نشینید، یکی از همسایه، با شنیدن صدای ضربه‌ها، از خانه‌اش بیرون آمد و با غرولند اعتراض کرد که:

- این وقت شب چراسرو صداراه می‌اندازید. به خصوص که در خانه هیچ‌کس نیست.
بانیر با پریشانی به اعتراض همسایه گوش داد و مبهوت و خاموش به جای ماند. زیرا نمی‌دانست با آن لباس نامناسب در کوچه و خیابان چه کار کند. همین که همسایه به داخل خانه‌اش برگشت، او به فکر فرو رفت و باز نگاهی به پنجه اتاق خانه مجاور یعنی خانه اولمپ انداخت و ناگزیر به آن خانه نزدیک شد و چند ضربه به در زد. چند لحظه بعد، پنجره‌یی باز شد و کلر، خدمتکار اولمپ، سر خود را از پنجره بیرون آورد و پرسید:
این موقع شب، کیست در می‌زند؟!

بانیر که پیش از این نام کلر را از زیان مادموازل اولمپ شنیده بود و آن را به یاد داشت، با صدای کوتاهی جوابداد:

- مادموازل کلر! من هستم بانیر!

کلر، شتابزده به خانم خود که پشت سرش ایستاده بود، گفت:

- خانم! آقای بانیر است! به او چه بگوییم؟

اولمپ با شگفتی تکرار کرد:

- چطور؟! آقای بانیر؟!

کلر، به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و جوابداد:

- بله خانم، آقای بانیر است، جوان بیچاره هنوز لباس هرود را به تن دارد. انگار باورش شده که واقعاً شاه است!

اولمپ، با حیرت و شگفتی گفت:

- غیر ممکن است!

او نمی‌دانست چه چیزی باعث شده بانیر با لباس روی صحنه تئاتر به خیابان بیاید.

- بله، خود اوست!

کلر با حیرت از بانیر پرسید:

- آقای بانیر! مگر شما لباس شاه هرود را بر تن ندارید؟

بانیر با درمانگی جوابداد:

- همین طور است مادموازل!

- ولی مادموازل اولمپ حرف مرا باور نمی کند!
بانیر قدری امیدوار شد و گفت:
- کاری ندارد! ایشان می تواند سرش را از پنجره بیرون بیاورد و مرا بیند!
بانیر این جملات را با همان لحنی که روی صحنه حرف می زد، بر زبان آورد.
به طوری که دل اولمپ نرم شد، سرش را از پنجره بیرون برد و پرسید:
- آقای بانیر! واقعاً خود شما هستید؟
- بله، مادموازل!
- اینجا چه کار می کنید؟!
- متوجه نشدید که مدتی در خانه آقای شامپ مسله را می زدم!
- ولی شامپ مسله که در خانه نیست!
- متأسفانه همین طور است. من هم از همین موضوع ناراحت هستم!
در این ساعت شب، با شامپ مسله چه کار دارید؟!
- می خواهم لباس هایم را از او بگیرم مادموازل!
- کدام لباس ها؟!
- لباس های کارآموزی کلیسا را. او لباس های مرا که در اتاقش بود، پوشیده و رفته است!
او لمپ زیر لب زمزمه کرد:
- آه! جوان بیچاره!
گرچه بانیر درست حرف اولمپ را نفهمید، اما حدس زد او چه گفت.
- احتمال می دهید شامپ مسله برگردد.
- معلوم است که بر می گردد، تا یکی دو ساعت دیگر، هر جا که باشد به خانه می آید.
بانیر جوابداد:
- من هم می دانم که می آید. ولی با این لباس که نمی توانم در خیابان بمانم!
او لمپ پرسید:
- چرانمی توانید؟!
- الان ساعت سه بعدازنیمه شب است و بهزودی هوا روشن خواهد شد. صبح اگر مرا
با این لباس بینند، از دست خواهم رفت!

- چرا از دست می روید؟

- برای این که نوویس، کارآموز و ژزویت هستم!

- آه! درست است، جوان بیچاره!

- مادموازل اگر اجازه می دادید به خانه شما بیایم و منتظر بمانم، خیلی خوب بود!

- این چه درخواستی است؟!

- من هر جا صلاح بدانید، در راهرو یا اتاق پذیرایی، منتظر می مانم!

اولمپ روی برگرداند تا با کلر حرف بزند و خدمتکار او گفت:

- خانم! خدا را خوش نمی آید جوان خوبی مثل آفای بانیر در خیابان بماند!

- من، با تو هم عقیده هستم!

- ببخشید اگر جسارت کردم و بدون اجازه حرف زدم!

- نه، عقیده مرا ابراز کردی!

بانیر شتابزده پرسید:

- خانم! چه تصمیم گرفتید؟

اولمپ رو کرد به خدمتکارش و گفت:

- این آقا را بیر به اتاق کنار اتاق من!

- ولی خانم، آن جا اتاق من است؟!

- می دانم، در اتاق تو هر دو می توانیم مواطن او باشیم!

کلر، شتابزده رفت تا اتفاقش را مرتب کند و اولمپ یک بار دیگر بیرون رانگریست و

بعد پنجره را بست تا خدمتکارش برود و بانیر را به داخل خانه راهنمایی کند.

بانیر با نومیدی نگاهی به پنجره بسته انداخت و به طرف در خانه شامپ مسله رفت تا

دوباره آن را بکوبد. ولی وقتی به خانه شامپ مسله رسید و خواست بار دیگر در بزنند، در

خانه اولمپ باز شد و خدمتکار اولمپ، با شبکله آبی، در آستانه آن پیدا شد و آهسته گفت:

- بیایید!

بانیر، بی درنگ برگشت و به داخل خانه اولمپ رفت. کلر در خانه را بست، جلو افتاد

و به کارآموز جوان گفت:

- دنبال من بیایید!

بانیر، دنبال دختر خدمتکار به راه افتاد، از پله‌ها بالا رفت و به اتاق او داخل شد. اتاق کلر، در دیگری داشت که به اتاق اولمپ باز می‌شد. کلر، کنار آن در ایستاد و از خانم خود پرسید:

ـ ما آمدیم. حالا چه کار کنیم؟

اولمپ از داخل اتاق دیگر پرسید:

ـ آقای بانیر! شما هم آن‌جا هستید؟

ـ بله خانم و از لطف شما سپاسگزارم!

ـ چیز مهمی نیست، شما نگران لباس شاه هرود هستید که به تن دارید و با آن

نمی‌توانید به کلیسا بروید؟

ـ همیم طور است. ممکن نیست که با این لباس بتوانم به کلیسا بروم.

ـ من لباس دیگری برای شما فراهم می‌کنم!

ـ واقعاً از شما سپاسگزارم مادمواژل! نمی‌دانم چطور باید از لطفتان تشکر کنم.

کلر، با صدایی آهسته پرسید:

ـ شما لباس دیگری را قبول می‌کنید؟

کارآموز جوان به نشانه این‌که خیالت راحت باشد، سری تکان داد:

ـ چه بگوییم؟ من با لباس کارآموز کلیسا از آن‌جا خارج شده‌ام!

اولمپ پرسید:

ـ چطور از کلیسا خارج شدید؟!

ـ از راه پنجره بیرون آمدم!

ـ از پنجره؟

ـ بله مادمواژل، البته، در اتاق اندیشه آزاد زندانی بودم!

اولمپ به خنده افتاد:

ـ شک ندارم که نافرمانی کرده بودی!

ـ نه مادمواژل، برای این‌که نمایشنامه هرود و ماریان را می‌خواندم و تراژدی را حفظ

می‌کردم، مجازات شدم!

ـ آه! جدی می‌گویی؟!

ـ من، وقتی در اتاق بودم، کشف کردم که زیر دودکش دیواری، پنجره‌یی وجود

دارد، و بعد روکش را پاره کردم و از پنجه بیرون را دیدم. دیدن بیرون مرا بیچاره کرد! - مگر چه دیدی؟

- گروه بازیگران نمایشنامه هرود و ماریان را دیدم که به طرف تئاتر می‌رفتند و شما چهره پوش خود را کنار زدید تا باکنست دومایی تعارف کنید. از دیدن شما بیچاره شدم! اولمپ با کنجکاوی پرسید:

- بعد چه شد، چرا دیدن من و گروه بازیگران موجب بیچارگی تو شد؟

- چون شما را به قدری زیبا و دوست داشتنی دیدم که تصمیم گرفتم به هر صورت که باشد، نمایش را ببینم!

کلر حیرت کرد و اولمپ گفت:

- آه! راستی این طور بود؟!

- بله، به همین دلیل روکش چرمی را پاره کردم و بعد از درست کردن طناب، از دیوار پایین رفتم و فرار کردم. بعد به تئاتر آمدم، در راه رو به شامپ مسله برخوردم و با او حرف زدم. شامپ مسله گفت که می‌خواهد فرار کند و اتاقش را به من نشان داد و گریخت. بعد، شما آمدید و از فرار او باخبر شدید و با نامیدی گفتید باید یک جانشین برای شامپ مسله پیدا کنید تا اشعار تراژدی به وسیله او خوانده شود و من نتوانستم نامیدی شما را ببینم و نقش شامپ مسله را عهده دار نشوم. به همین دلیل بود که اشعار هرود را از حفظ خواندم و شما هم مرا پذیرفتید و لباس هرود را که در اتاق شامپ مسله بود به تن من کردید و مرا روی صحنه فرستادید!

اولمپ گفت:

- پس جریان این طور بود؟!

- مادمواژل! به شرفم قسم می‌خورم که حقیقت را گفتم!

از پشت در، صدای آه کشیدن اولمپ شنیده شد و کلر، به بانیر گفت:

- با این وصف اوضاع خیلی هم نامیدکننده نیست!

بانیر جوابداد:

- بر عکس، خیلی نامیدکننده است! قسم می‌خورم که خیلی نامیدکننده است!

اولمپ باز به سخن آمد و از پشت در پرسید:

- وقتی از پنجره فرار کردی، هوا تاریک بود؟
 - بله شب بود!

- کسی موقع فرار شما را ندید؟
 - گمان نمی‌کنم!

- پس از همان راه که فرار کردی، می‌توانی دوباره به داخل اتاق برگردی!
 باز صدای آه کشیدن اولمپ شنیده شد و بانیر با نومیدی گفت:
 - ولی این کار غیرممکن به نظر می‌رسد!
 اولمپ پرسید:
 - چرا غیرممکن است؟

- چون پنجره خیلی بالا و دور از دسترس است!
 مادمواژل کلر در گفت:
 - خوب یک نردهان بگذارید و بالا بروید.
 اولمپ گفت:
 - نردهان از کجا پیدا کند؟
 کلر جوابداد:
 - ما یک نردهان بلند در باغ داریم!
 بانیر افزود:

- دست کم باید ۳۲ متر ارتفاع داشته باشد!
 - آه، آن نردهان ارتفاعش همین اندازه است.
 بانیر باز گفت:

- ولی دو سه نفر لازم است تا چنین نردهبانی را به نزدیک دیوار ببرند!
 پس از آن حرف بانیر، چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد، اولمپ گفت:
 - به‌این ترتیب، از پنجره نمی‌شود به داخل رفت.
 بانیر افزود:

- تازه، من نمی‌توانم بگویم پنجره چقدر بالا قرار دارد!
 اولمپ گفت:

- پس چکار کنیم؟

بانیر با نامیدی جوابداد:

- امیدوارم قصد نداشته باشد مرا بیرون کنید و در کوچه و خیابان سرگردان بگذارد.
کلر، با تلحی گفت:

- ولی آقای بانیر! شما نمی‌توانید مدت زیادی در اتاق من بمانید!
اولمپ گفت:

- شما هر دو حق دارید!

بعد، در اتاق را گشود و در دیگری را که در اتاق بود به کلر نشان داد و افرود:
- آقای بانیر را ببر به اتاق آرایش من آن جایک کاناپه هست و می‌تواند چند ساعت
روی آن بخوابد. صبح نزدیک است و اشکالی به وجود نمی‌آید!
کلر، دیگر اعتراضی نکرد و بانیر، سری به احترام جلوی اولمپ که از چندین ساعت
بیش ماند پری افسانه‌یی زیبایی به یاری وی همت گماشته بود، فرود آورد و بی‌درنگ
به اتاق آرایش رفت. کلر، وقتی در آستانه آن اتاق فرار گرفت، پرسید:
- خانم! حالا باید چه کار کنم؟

- در اتاق را از طرف اتاق من قفل کن و لباس خوابم را بیاور. چون دیگر وقت
خواب است.

کلر در اتاق آرایش را قفل کرد، نزد اولمپ رفت و گفت:

- خانم! اگر آقای کنت دومایی آمد، به او چه بگوییم؟

- جریان را همان‌طور که اتفاق افتاده است، به او بگو!

اولمپ، بعد از عوض کردن لباس، کلر را مخصوص کرد و کلر در حالی که از اتاق بیرون
می‌رفت، به خود گفت:

- «من که از این جریان چیزی سر در نیاوردم».

بانیر، وقتی در اتاق تنها ماند، احساس کرد لباس‌های تازه، خنک و لطیف است.

علاوه بر آن، هوای اتاق نیز عطرآگین بود، زیرا به زن جوانی تعلق داشت که از بهترین
لوازم آرایش بهره می‌گرفت.

بانیر، از شدت پریشانی سرش را در میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. به یاد

گروه بازیگران «هرود و ماریان» افتاد، یاد زنان زیبای بازیگر، یاد چشمان سحرآمیز و جذاب مادمواzel اولمپ، یاد نقش شاه که بر عهده او بود، و پوشیدن لباس هرود، یاد خواندن اشعار تراژدی در کنار اولمپ که در نقش ملکه ظاهر شد، و این که بازو به بازوی آن بازیگر زیبا می‌داد، یاد لبخند شیرین اولمپ در آستانه در سالن، یاد شامپاین نوشیدن و سرمستی، یاد شامپ مسله، یاد آمدن به نزدیک خانه او و دیدن اتاق اولمپ با پرده‌های ابریشمین، یاد مادمواzel کلر با شب‌کلاه آبی و یاد اجازه خوابیدن در اتاق آرایش اولمپ افتاد. وقتی قیافه زیبا و موهای رها شده روی شانه‌های اولمپ را به یاد می‌آورد، مانند صاعقه‌زده سراپایش می‌لرزید و دلش آتش می‌گرفت و می‌سوخت و نفسش تنگ می‌شد. به‌واقع، حالتی که نوویس بیچاره پیدا کرده بود، هر خردمندی را دیوانه می‌کرد.

بانیر، صدای گرم اولمپ را شنید که خدمتکاراش را مرخص کرد و روی تخت خواب غلتید و بعد، صدای فنرهای تختخواب شنیده شد. بانیر، نگاهی به اطراف خود انداخت. یک لامپ خوش‌رنگ که با زنجیر نقره‌یی به سقف آویزان بود، اتاق آرایش را روشنی می‌بخشید. بانیر گرفتار دیو کنجه‌کاوی شد. اندیشید که اتاق آرایش یک در به اتاق خواب مادمواzel اولمپ دارد، که دارای سوراخ جاکلیدی هم هست و وسوسه شد از سوراخ کلید داخل اتاق خواب را بیند. آن اندیشه شیطانی، وی را از جا بلند کرد و به‌سوی در و سوراخ جاکلیدی برد و چشم بر سوراخ کلید گذاشت. اما متأسفانه سوراخ کلید درست رو بروی مبلی قرار داشت که گنار تختخواب گذاشته شده بود. در نتیجه، بانیر به‌فکر افتاد روزنۀ دیگری بیابد تا بتواند مادمواzel اولمپ را ببیند. بالای در نیز روزنۀ وجود داشت که جلویش پرده کوچکی آویخته بود و اجازه نمی‌داد وی چیزی را ببیند. اما شیطان که دست از سر کارآموز بیچاره بر نمی‌داشت، به او یاد آور شد از تجربه فرار از کلیسا استفاده کند. به‌همین جهت، بی‌درنگ دست به کار شد، میز آرایش را جلوی در گذاشت و یک چهارپایه که روکش پارچه‌ای داشت روی آن قرار داد و بالا رفت تا شاید از لای درز پرده بتواند چیزی ببیند. اما چهارپایه محکم نبود و می‌لغزید، به‌خصوص که ناچار بود روی پنجه پا بلند شود، تا بتواند از روزنۀ‌ای احتمالی به‌داخل اتاق چشم بیندازد. کارآموز جوان وقتی خواست پایش را بلند کند و بیشتر خود

ربالا بکشد، تعادلش بهم خورد و از روی چهارپایه پایین افتاد و در همان حال پایش محکم بهدر خورد و بلا فاصله صدای مادموازل اولمپ بلند شد که پرسید:

- آقای بانیر چه کار می‌کنی؟! داری از در بالا می‌روی یا ورزش می‌کنی؟

بانیر با ناله و صدایی گرفته جوابداد:

- آه! مادموازل!

- هان! چه شده؟ نکند کسالت داری؟

بانیر با همان آه و ناله ادامه داد:

- آه مادموازل! شما نمی‌دانید چقدر رنج می‌برم!

- چه بلایی به سرت آمده است؟ به من بگو!

- مادموازل! گفتش آسان نیست!

- چطور آسان نیست؟ بگو اگر هم سخت است سعی کن به شکلی آن را به من بگویی!

- آن قدر می‌دانم که گویا محکوم به رنج کشیدن و تحمل کردن شکنجه شده‌ام.

- چرا محکوم به رنج کشیدن شده‌ای؟ چون بازیگر شده‌ای؟ پس من که تا حالا بیش از صدبار بازیگری کرده‌ام باید چه کار کنم؟ ولی می‌بینی که صحیح و سالم هستم و رنجی نمی‌برم!

- ولی مادموازل، وضع شما فرق می‌کند. شما مثل من ژزویت نیستید!

اولمپ خنده‌اش گرفت، روی تختخواب غلتید و بانیر با افسردگی آهی کشید و اولمپ با خستگی ادامه داد:

- ساعت چهار صبح است. دیگر سعی کن بخوابی!

- مادموازل غیرممکن است. سرم از نوشیدن شامپانی گیج است و قلبم با دیدن چشم و نگاه شما در آتش می‌سوزد. چطور می‌توانم بخوابم؟

- آه، خدای من! تو تازه می‌خواهی سخنرانی کنی؟!

بانیر مثل این‌که زن جوان او را می‌بیند، دست‌هایش را بهم چسباند و با حالت التمس گفت:

- مادموازل!

اولمپ جوابداد:

- آه! من کم کم دارم با شما هم عقیده می‌شوم که واقعاً محکوم به رنج بردن هستی،
آقای بانیر باید خیلی مواظب خودت باشی!
بانیر با نومیدی گفت:

- آه! مادمواژل مرا مسخره نکنید، من دارم می‌لرزم، بیقرار و رنجورم، سراسر
وجودم دارد می‌سوزد، گویا عاشقم. بله، به نظرم این بیماری عشق است که مرا دیوانه کرده!

- دوست بیچاره‌ام! این حالت شما به علت مستی نیست؟

- نه، سرم درد نمی‌کند، مغزم هم درست کار می‌کند، هر چه هست در قلب من است،
دلم آرام و قرار ندارد و در آتش می‌سوزد، وقتی صدای شما را می‌شنوم، دلم دیوانه‌وار
می‌تپد و نفسم تنگ می‌شود! فکر می‌کنم که دارم می‌میرم!

- بانیر عزیز! دیگر بهتر است بخوابیم! بگیر بخواب!

- مادمواژل، من از وقتی شما را دیدم، دیگر اختیاری از خودم ندارم!

- بانیر عزیز! تمام نامه‌هایی که افراد مختلف برای من می‌نویسند، با همین جملات
شروع می‌شود و ...

- خوشابه‌حال آن‌هایی که می‌توانند نامه بنویسند و حقیقت را با شما در میان
بگذارند!

- جوان بیچاره! آیا تو هم دارای روح، عاطفه و احساسات هستی؟

- بدبهتانه درست نمی‌دانم!

- خوب، من از صمیم قلب، دلم برای شما می‌سوزد و متأسفم که حرف‌های شما را
حتی اگر واقعیت داشته باشد، نمی‌فهمم. حالا، اگر ممکن است، بگیر بخواب!
بانیر فقط قسمت اول سخنان اولمپ را درک کرد و جوابداد:

- آه! شما دلتان برای من می‌سوزد مادمواژل!

اما به پایان جمله او که نشان می‌داد اعتنای چندانی به اظهار علاقه‌اش ندارد، توجه
نکرد و مشغول تکان دادن در اتاق شد.

- معلوم می‌شود دست‌هایت خیلی قوی است، و قصد داری در را بشکنی!

- مادمواژل شما حق دارید مرا مسخره کنید. چون همان‌طور که گفتم هیچ نمی‌دانم
چه کار می‌کنم، من از خود بیخود شده‌ام!

- آقای بانیر! دست به در نزنید. و گرنه خدمتکارم را صدا می‌زنم!

بانیر دست خود را برداشت، ولی به در اتفاق تکیه کرد.

- می‌دانم که شما مرا شایسته عشق خود نمی‌دانید. می‌دانم که در برابر عاشق دیگر شما در حکم ذره‌ای هستم که به حساب نمی‌آید. ولی اگر از دست بروم و بلایی به سرم بیاید، شما مسئول هستید!

اولمپ که از سماجت کارآموز جوان خسته شده بود، بالحنی جدی گفت:

- آقای بانیر شما اشتباه می‌کنی، در وجود شما صفات خوب و پسندیده‌ی هم هست و به نظر من دارای روح و احساس پاکی هستی، چرا این قدر بی‌جهت خودت را عذاب می‌دهی؟

- آه! مادموازل چه بگوییم؟

اولمپ ادامه داد:

- در ضمن چهره زیبایی هم داری و من مطمئنم زنان زیادی از شما خوششان می‌آید!

- من فقط می‌خواهم شما از من خوشتان بیاید! فقط شما!

- ولی شما که ژزویت هستید!

- همین طور است که می‌گویید.

- ... و تا لباس کارآموزی ژزویت‌ها را از تن بیرون نیاوری...

- چه فرقی می‌کند؟ چه با لباس کارآموزی و چه با لباس دیگر... وقتی شما از من خوشتان نمی‌آید، تغییر لباس چه خاصیتی دارد؟ می‌دانم که شما هرگز نظر لطف به من نخواهی داشت!

- یعنی فقط می‌خواهی که من از شما خوشم بیاید؟

- بله مادموازل! دوست دارم طرف توجه شما باشم.

- متشرکرم. زن‌ها همیشه کسی را که واقعاً دوستشان داشته باشد، قدر می‌دانند، ولی من متأسفانه معشوقه کسی نیستم. بلکه متعلق به آقای کنت دومایی هستم. بانیر، که با شنیدن سخنان اولمپ فهمید کنت دومایی مانع بزرگی سر راه عشق اوست، آهی کشید و گفت:

- افسوس! او مرد ثروتمند و بوالهوسی است، عشقش حقیقی و فقط به یک زن نیست!

اولمپ، بی توجه به حرف او ادامه داد:

- آقای بانیر، من زنی نیستم که هر زمان توجهم به عاشق جدیدی جلب شود و بهتر است شما سرگرمی و دلخوشی دیگری برای خودت پیدا کنی. دیگر هم حوصله حرف زدن ندارم. روی کاناپه دراز بکش و سعی کن بخوابی!
بانیر با آهنگ غم‌انگیزی گفت:

- شب بخیر مادمواژل! از این‌که مزاحم خوایدن شما شدم و با حرف‌های احمقانه‌ام شما را خسته کردم، هزار بار معذرت می‌خواهم. قول می‌دهم بعد از این کوچک‌ترین مزاحمتی برایتان فراهم نکنم. آسوده باشید و بدانید من با نامیدی و غم و رنجم می‌سوزم و می‌سازم و دم برنمی‌آورم!

اولمپ جوابی نداد و چشمانش را روی هم گذاشت تا بخوابد. بانیر نیز روی کاناپه دراز کشید و سعی کرد با عطر دلاویزی که در فضاموج می‌زددل خوش دارد و سعی کند تا شاید به خواب برود.

هنوز بانیر درست به خواب نرفته بود که صدای چکش در ساختمان بلند شد. کارآموز جوان با وحشت از جای جست و گوش فراداد. برای او هر صدایی، جزیی از یک حادثه به شمار می‌آمد. در همان زمان صدای فنرهای تخت‌خواب اولمپ نیز به گوشش رسید و معلوم می‌شد او نیز گوش به زنگ شده تا بینند چه کسی در آن وقت شب با او کار دارد. لحظاتی بعد، در ساختمان باز و بسته شد و بانیر شنید که در اتاق اولمپ باز شد. در اتاق یک نفر راه رفت و صدایها برای بانیر وحشت‌انگیز و دلهزه‌آور بود و به نظرش رسید تمام حرف‌های زن جوان در مورد تعلق خاطرش به یک مرد دروغ است و فقط برای آزار دادن یک کارآموز ساده‌دل، عاشق و بی‌خبر از همه‌جا بوده و گویا از فرصت سفر کنت دومایی استفاده کرد و با مرد دیگری قرار دیدار گذاشته است. بانیر دیگر طاقت نیاورد، او که هرگز تا آن حد در النهاب و شکنجه به سر نبرده بود، از کاناپه پایین آمد، لباس هرود، شاه ساختگی را به تن کرد و خود را برای مردن آماده ساخت. ناگاه از اتاق اولمپ صدای گفت و گویی حیرت‌انگیز را شنید. اولمپ از خدمتکار خود پرسید:

- این نامه را چه کسی آورد؟

بانیر با خود گفت:

- پس معلوم می شود نامه بود، نه یک عاشق دیگر!

- یک سپاهی، شتابزده آن را به من داد و باعجله رفت!

بانیر باز زیرلب گفت:

- این، صدای مادموازل کلر است که حرف می زند! خوب، پس خطر رفع شد!

اولمپ با صدای لرزانی گفت:

- این هم یک نقش حیرت انگیز و تازه است که بازی می کند!

بعد چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس اولمپ افزود:

- کلر! برو بخواب.

کلر جوابداد:

- خیلی خوب خانم!

دختر خدمتکار، چند قدم به طرف در اتاق رفت و اولمپ گفت:

- در موردن...

کلر توقف کرد و منتظر ماند تا خانمش حرف خود را ادامه بدهد و مادموازل اولمپ

پس از لحظاتی سکوت گفت:

- قفل در اتاق آرایش را باز کن!

کلر با حیرت پرسید:

- مقصودتان در اتاق بانیر است؟

- بله. درست فهمیدی!

کلر، قفل در را باز کرد و بانیر در حالی که می لرزید، از جای برخاست.

کلر، بعد از باز کردن قفل پرسید:

- حالا چه کار کنم؟

اولمپ پاسخ داد:

- اگر آقای بانیر خواب نیست، از او خواهش کن نزد من بیاید تا چند دقیقه با هم

حرف بزنیم!

بانیر، شتابزده و قبل از آن که حرف زن جوان تمام شود، از جا برخاست و پشت در

ایستاد. کلر در اتاق آرایش را گشود، و چون نوویس را لرزان پشت آن دید، گفت:
 - مادمواژل او نخواهید است!
 - چه بهتر!

اولمپ، سرش را به سمت بانیر گرداند و گفت:
 - خواهش می‌کنم نزدیک تر بیاید!
 بانیر بلا فاصله جوابداد:
 - مادمواژل در خدمتم!

بانیر، داخل اتاق شد و در حالی که قلبش به شدت می‌تپید و رنگش پریده بود، کنار تخت خواب ایستاد. اولمپ، در میان تخت خواب مانند و نوس در دل کف‌های امواج دریا، با لباس سفیدیش می‌درخشید و خدمتکار وی نیز بهت‌زده در کناری ایستاده بود. اولمپ چهره‌اش برافروخته و ابروانش چین خورده و چشمانش شربار به نظر می‌رسید. نامه‌یی با یک پاکت سر باز در دست داشت که بی‌شباهت به سپیده صبح در افق گلگون نبود. زن جوان، باز گفت:

- نزدیک تر بیاید آقای بانیر!
 بانیر در دل گفت:

- «بی‌گمان این نامه از کنت دومایی است و لابد دستور داده مرا بیرون بیندازند!».
 اولمپ رو کرد به کلر و گفت:

- مادمواژل برو، چراغ‌ها را خاموش کن و بخواب!
 کلر، چند لحظه مبهوت و حیرت‌زده بر جای ماند و مانند کسی که سر از کار اولمپ در نمی‌آورد و نمی‌داند او می‌خواهد چه کار کند، سری به احترام فرود آورد و از اتاق خارج شد.

بانیر که تنها نزدیک تخت خواب اولمپ ایستاده بود، مانند محکوم آدمی به اعدام، رنگ پریده و لرزان به نظر می‌رسید و با خود گفت:
 - بیچاره بانیر! بی‌شک او خدمتکارش را مخصوص کرد تا غرورم را در حضور وی نشکند و زیاد تحقیر نشوم.

اولمپ، سر بلند کرد و با خشم نگاهی به بانیر انداخت و گفت:

- آقا! بی‌زحمت این نامه را بخوانید!

بانیر اندیشید:

- وقت اخراج من رسیده است!».

با این حال نامه را گرفت و مشغول خواندن آن شد:

- اولمپ گرامی! در این جهان همه چیز پایان می‌گیرد، عشق من نیز بدین‌گونه پایان می‌پذیرد. شما مرا بالطف و ظرافت دوست می‌دارید و من خود را قابل سرزنش می‌دانم که شایسته عشق فراوان شما نیستم. ولی دوستی سرشار از قدردانی من پس از عشق بر جای خواهد ماند. پادشاه به من یاد آور شدند که چقدر در دوستی عمیق خود نسبت به شما وفادارم. شما همیشه زنی بودید که انتظارم را می‌کشیدید، چون از کسانی هستید که فطرت رعایت آداب و مقررات دوستی و عشق را دارند و نمی‌توانند رفتاری برخلاف آن داشته باشند. من رشته عشق و الفت را گستاخم، شما هم ای کبوتر زیبا، بند بگسلید و آزادی خود را بازیابید، پر و بال بگشایید و پرواز کنید! من در کشوی میز تحریر شما دو هزار لویی طلا که مدعیون بودم، گذاشته‌ام، با یک انگشت‌تری که به شما هدیه می‌کنم! حیرت نکنید که چرا به شما نامه می‌نویسم، چون هیچ وقت جرأت ندارم در حضور شما سخن سخت و خشونت آمیزی بر زبان بیاورم. به‌امید دیدار، دیداری دور از نفرت و کینه.

«کنت دومایی»

بانیر پس از خواندن نامه در دل فریاد برآورد:

- خداوندا تو را شکر می‌گوییم!

سپس، رو به او لمپ کرد و زبان گشود:

- آه! مادموازل چه بدبهختی بزرگی!

زن جوان جوابداد:

- من بدبهختم؟ نه، اشتباه می‌کنی، تازه آزاد شدم. همین و بس!

سپس، به مرد کارآموز لبخندی زد و بانیر که در عالم رؤیاهایی زیبا به پرواز در آمد که برای بار دوم صدای در بلند شد. ولی شدیدتر و متفاوت با نخستین بار.

۱۲

ژژویت‌هادر نمایش

قبل از آن که بگوییم چه چیز موجب مزاحمت قهرمانان این سرگذشت شد، لازم است خوانندگان را به سوی دو نفر دیگری که نقش خیلی مهمی در داستان ندارند، هدایت کنم. آن افراد که در جمع ژژویت‌ها هستند و خوانندگان قبلًا آن‌ها را شناخته‌اند، پدر موردون و پدر لاسانت هستند که از سرپرست بزرگ کلیسا اجازه گرفتند و به تئاتر رفته‌اند تا نمایش ادبی و تراژدی هرود و ماریان را ببینند تا اگر از نظر اخلاقی عیب و نقصی دارد آشکار شود و این، از نظر جمع ژژویت‌ها برای راهنمایی کارآموزان کلیسا بسیار اهمیت داشت. به همین جهت، بانیر وقتی دو استاد ژژویت خود را دید، پشت ستون پنهان شد تا نتوانند او را بشناسند و متوجه شوند که فرار کرده و می‌خواهد اجرای نمایش را تعماشا کند. و بعد هم برای مخفی شدن به اتاق شامپ مسله رفت و لباس‌های هرود را پوشید و نقش شاه را بازی کرد. پدران روحانی ابتدا نتوانستند بانیر را بشناسند و با خیال راحت به تماسای تراژدی نشستند و وقتی سخنگوی بازیگران اعلام کرد شامپ مسله به علت کسالت در صحنه حضور نخواهد داشت و دیگری به جایش شعر می‌خواند، پدر موردون و پدر لاسانت هم مثل بقیه تماساگران حیرت‌زده شدند. ولی پس از شروع نمایش چون هرود در پرده اول و دوم روی صحنه نیامد، زیاد کنجکاوی نکردند و وضع به طور عادی پیش رفت. ولی در پرده سوم، همین که شاه ساختگی، هرود بر روی صحنه ظاهر شد و شروع به خواندن شعر کرد، پدران روحانی به یکدیگر نگریستند و باز گرفتار شگفتی شدند. زیرا صدای بازیگر نقش هرود و قیافه، اندام و هیکل او به نظر شان آشنا آمد. پدر موردون آهسته زیر لب گفت:

- این بازیگر چقدر به بانیر شباهت دارد!
- پس از چند دقیقه پدر لاسانت هم گفت:
- این بازیگر، درست به اندازه بازیگر نقش اسحاق، در کارش استاد است.
- پدر موردون چون آن اظهارنظر را از یک علاقه مند به تراژدی لاتین شنید، گفت:
- به نظر شما این بازیگر همان شخص نیست؟
- اعتراف می کنم که اگر مقصودتان شباهت ظاهری است، خیلی شبیه به نظر می رسد!
- باور نکردنی است!
- شباهت بین این بازیگر و بانیر قابل انکار نیست!
- این مرد به نظر من خود بانیر است!
- با این اظهارنظر مثل من فکر می کنید؟
- من قسم می خورم که خود اوست!
- فقط یک موضوع مرا به شک می اندازد!
- چه موضوعی؟
- این که خودم او را در اتاق اندیشه آزاد زندانی کردم!
- خودتان او را زندانی کردید؟
- بله، خودم زندانی اش کردم!
- پس چطور این جاست؟
- پدر موردون لبخندی زد و جوابداد:
- شما می دانید که آن اتاق یک در بیشتر ندارد!
- این درست است. ولی با این وصف...
- شما می خواهی چه بگویی؟
- با این وصف صدا، حرکات، قیافه و هیکل به طور کامل ثابت می کنند این مرد خود بانیر است!
- ممکن است خواهشی از شما بکنم؟
- بفرمایید!
- به کلیسا سر بزنید و پرسید که آیا بانیر هنوز آنجا هست یا نه؟

پدر لاسانت ابرو در هم کشید. چون دوست داشت نمایشنامه را بیند، اما در عین حال شbahت ایفاگر نقش هرود با کارآموز کلیسا، او را مشوش کرده بود:
- بازیگر را به دقت نگاه کنید، به نظر می‌رسد حرفه‌ای باشد. در صورتی که نوویس تا این حد تجربه بازیگری ندارد!

- مگر آن‌که با راهنمایی شما در کار خود استاد شده باشد!
- تراژدی در مدرسه با خارج و در تئاتر تفاوت دارد!
- درست است ولی می‌بینید که تفاوت از میان رفته است.
- ممکن نیست بانیر در بازیگری این قدر پیشرفت کرده باشد! از طرف دیگر، اگر دقت شود بازیگر نقش هرود مدتی است عاشق زن جوانی است که نقش ملکه ماریان را بر عهده دارد. در صورتی که در نمایشنامه باید این دو از هم نفرت داشته باشند!

پدر موردنون پرسید:

- چرا فکر نمی‌کنید که ممکن است بانیر از مدتی پیش بازیگر نقش ماریان را می‌شناخته؟

پدر لاسانت جوابداد:

- اگر می‌شناخت، مطمئناً من اطلاع پیدا می‌کردم!
- شما اطلاع پیدا می‌کردید؟

- بله. بدون شک می‌فهمیدم، چون راهنمای او هستم!

آن دو روحانی، در تمام مدت نمایش، در تردید و دودلی به سر بردن و همین که نمایش پایان یافت و پرده فرو افتاد، باشتاب راه کلیسا را پیش گرفتند. ساختمان کلیسا ساکت و آرام بود و هیچ نشانه‌یی وجود نداشت که موجب شود پدران روحانی فکر کنند یکی از کارآموزان کلیسا گریخته است. با این وصف، پدر موردون از خدمتکاری پرسید:

- برای نوویس که در اتفاق اندیشه آزاد زندانی است، غذا برده‌ای؟
- پدر روحانی در این مورد دستوری نداده بودند.
- درست می‌گویی. نگهبانی در راه رو هست؟
- بله مطابق معمول هست!

- یک فانوس بیاور و مرا به آن جا هدایت کن!

خدمتکار اطاعت کرد. پدر موردون در راسته دید و کلیدی هم در سوراخ قفل مشاهده نکرد و لبخند زد و پدر لاسانت هم دست ها را به هم مالید و گفت:

- ما اشتباه کردیم!

- ولی اغلب کسانی که فرار می کنند، از درنمی گریزنند!
پدر لاسانت گفت:

- اما اتاق اندیشه آزاد پنجره یی ندارد!
و صدا کرد:

- بانیر! بانیر!

او، هر بار با صدایی بلندتر نام کارآموز را بر زبان آورد. اما جوابی نشنید. دو ژزویت نگاهی به هم کردند که در حقیقت این معنی را داشت: آیا هرود و بانیر یکی هستند؟ پدر موردون برای آن که تردید به کلی از میان برود دستور داد در اتاق را بگشایند. وقتی در اتاق باز شد و به داخل رفتند، منظرة روکش پاره دیوار و پدیدار شدن پنجره، همه چیز را آشکار ساخت و معلوم شد بانیر فرار کرده است. پدر لاسانت گفت:

- من از همان وقتی که دیدم او تمام اشعار نمایشنامه هرود و ماریان را حفظ است متوجه شدم که عاشق بازیگری است و نمی تواند بازی در تراژدی را ترک کند!

پدر لاسانت گفت:

- طنابی را که درست کرده بردارید، چون وقتی برگردد، بی گمان می خواهد از همان راهی که فرار کرده به داخل شود. در حالی که باید مجبور شود از راه در کلیسا به داخل بیاید!

- طناب را برداریم؟! مگر دیوانه شده اید؟! اگر من بدانم او باز می گردد حاضرم طناب ابریشمی برایش فراهم کنم. از کجا معلوم است که او بار دیگر به اینجا بیاید؟
پدر لاسانت با ناباوری گفت:

- مقصودتان چیست؟ او می خواهد چه کار کند؟ مگر فکر می کنید او برای همیشه رفته است؟!

پدر موردون گفت:

- نمی دانم او چه کار خواهد کرد، ولی فکر نمی کنم او دیگر برگردد.
- اگر روشنایی را بیند خواهد ترسید! بهتر است فانوس را خاموش کنیم!
- فانوس را خاموش کردند و حدود یک ربع ساعت، پدر موردون گفت:
- حدس می زنم او دیگر امشب نیاید. چون صبر می کند تا ما خسته شویم و منتظرش نباشیم. و انگهی باید لباس خود را عوض کند و کارهایش را منظم سازد و این جریان مدتی وقت لازم دارد. شما پدر لasant می خواهید بروید به تئاتر؟
- من اگر بروم، فوری مرا خواهد شناخت، بهتر است دونفر از خدمتکار برای تحقیق بفرستیم!

۱۳

یک روح رهایی می‌یابد تا روح دیگر گرفتار شود

پدران روحانی از اتاق خارج شدند و در را بستند و بهدو خدمتکار گفتند تا به تئاتر بروند و بانیر، کارآموز کلیسا را، اگر آن جا بود زیر نظر بگیرند و همین که خواست خارج شود او را بگیرند و اگر لازم شد حتی دست و پایش را بینند و به هر تدبیری که می‌دانند او را به کلیسا بیاورند.

پدر موردون مانند ریس دادگاه حکم را صادر کرد و خواست که بدون کم و کاست به فرمانش عمل شود. پس از آن سخنان دو خدمتکار شتابزده از کلیسا خارج شدند و به سوی تئاتر رفتند. اما وقتی به آن جا رسیدند که داشتند چرا غها را خاموش می‌کردند. از دربیان پرسیدند که بانیر خارج شده یا نه و او جوابداد که هنوز خارج نشده است. در همان زمان، در حالی که تماساگران مشغول تشویق بازیگران بودند، مردی سراسیمه از راهرو عبور کرد و بی آن که توجهی به اطراف خود داشته باشد، بدون سر و صدا از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق ویژه بازیگران شد. آن مرد شامپ مسله بود. او که چند خیابان را پیاده روی کرده بود، در تاریکی شب می‌گشت و در آن حال بسیار پریشان، شوریده و خسته و افسرده به نظر می‌رسید.

شامپ مسله خبر نداشت که بانیر به دعوت اولمپ مجبور شده به جای او لباس هرود را پوشد و برای ایفای نقش پادشاه بروی صحنه برود و چون لباس کارآموز کلیسا و نوویس را روی صندلی خود دید اندیشید که سرنوشت و تقدير او را به آرزوی دیرینه‌اش راهنمایی کرده است و بهمین جهت، خستگی را از یاد برد و بی‌درنگ لباس نوویس را پوشید. اما هنوز ده قدم در راهرو برشناخته بود که دو خدمتکار کلیسا پریدند

روی او و کلاهش را روی چشمانش کشیدند و دستمالی در دهانش فرو بردنده تا فریاد نکشد و بعد، چند ضربه به شکمش زدند تا مقاومت نکند و او را کشان کشان از تئاتر دور کردند. ده دقیقه بعد دو خدمتکار کلیسا، شامپ مسله را به جای بانیر به داخل کلیسا بردنده. در تاریکی شب هیچ کس متوجه آن دستبرد نشد. در داخل کلیسا هم، چون نگهبانان منتظر بودند، بدون معطلي در را گشودند و پس از داخل شدن دو خدمتکار و نوویس فراری، دوباره در کلیسا را بستند. بر اثر صدای نگهبانان پدر موردون در آستانه اتاق خود ظاهر شد و پرسید:

- چه خبر شده است؟

نگهبانان جواب دادند:

- نوویس فراری... بانیر را دستگیر کرده و به کلیسا آوردہ ایم.

پدر موردون گفت:

- خیلی خوب! او را به اتاق اندیشه آزاد ببرید!

دستور پدر روحانی بی درنگ اجرا شد و شامپ مسله بیچاره، به جای بانیر به اتاق اندیشه آزاد، یا در حقیقت زندان کلیسا برده شد و دو خدمتکار با لب خندان، برای گرفتن پاداش از اتاق خارج شدند و پدر موردون را خبر کردند.

پدر روحانی، به داخل اتاق رفت و کمک کرد تا دستمال را از دهان کارآموز فراری بیرون بیاورند و کلاه را از روی چشمان او بردارند. اما بلا فاصله متوجه شد آن مرد بانیر نیست و فریاد زد:

- این که بانیر نیست!

پدر لاسانت، با اعتماد گفت:

- این شامپ مسله است، نه بانیر!

دو پدر روحانی بهت زده به یکدیگر می نگریستند و خاموش بر جای مانده بودند. شامپ مسله هم ابتدا از دیدار دو پدر روحانی و اتاق عجیب به هراس افتاد و فکر کرد آن دو نفر کی هستند و چرا او را به زور، مانند اسیران و دست و پا بسته به کلیسا آوردند. ولی بعد که بی اختیار چشمش به لباس کارآموزی کلیسا افتاد که بر تن داشت، متوجه شد قضیه از چه قرار است. از این رو، به زانو در آمد، دست پدران روحانی را گرفت، بوسید و گفت:

- آه! خدا را شکر که مرا به آغوش شما افکند!

پدر موردون و پدر لاسانت از شنیدن آن سخنان دست‌ها را صلیب وار بر سینه نهادند و با نگاه، بدون هیچ کلامی، از شامپ مسله پرسش کردند.

بعد از فهمیدن جریان علاقه او به کارآموزی در کلیسا، در اتاق را باز کردند و او را تنها گذاشتند. چون می‌دانستند که فرار نمی‌کند. از طرف دیگر پدر موردون بلاfacله بهنzed فرماندار رفت و به او اطلاع داد که یکی از کارآموزان کلیسا فرار کرده و داخل گروه کمدین‌ها و بازیگران تئاتر شده است و فرماندار که به تراژدی و تئاتر علاقه فراوان داشت، لبخندی زد و به پدر روحانی اطمینان داد که به‌زودی کارآموز فراری را دستگیر خواهد کرد. و بلاfacله به گماشتگان خود دستور بازداشت و یافتن بانیر را داد.

خوانندگان حتیاً به یاد دارند بانیر در دنیای رؤیاهای شیرین خود، نزدیک تخت خواب مادموازل اولمپ ایستاده بود که برای بار دوم صدای در خانه به گوش رسید و کارآموز جوان بی اختیار سرایايش به لرزه در آمد. اولمپ نیز از شنیدن صدای در خانه به‌هراس افتاد و به بانیر اشاره کرد تا گوش فرا دهد. یک ضربه دیگر محکم‌تر از اولی به در خانه وارد شد. اولمپ به طرف پنجه رفت و بانیر در جای خود ماند چون می‌دانست در هر حال او هم در آن حادثه نقشی خواهد داشت. زن جوان، پرده را کنار زد و از پنجه بیرون رانگریست. صدای پاهای منظم و حرف‌زدن را بانیر از بیرون شنید. اما درست نفهمید چه گفتند. اولمپ پس از لحظه‌یی به بانیر اشاره کرد کنار پنجه و نزدیک او برود. مرد جوان چند قدم برداشت و به نزدیک وی رسید و پس از آن‌که مانند اولمپ از پشت پرده بیرون رانگریست. در پایین پنجه، ۱۲ مرد را دید که عده‌ای از آنان مسلح بودند و در نزدیکی آن‌ها کالسکه‌یی دو اسبه هم دیده می‌شد.

اولمپ آهسته از بانیر پرسید:

- درباره آن‌ها چه می‌گویی؟

بانیر آهی کشید و گفت:

- آه! مادموازل فقط می‌توانم بگویم که این‌ها احتمالاً با شاه هرود کار دارند!

- من هم همین عقیده را دارم، ولی آیا شما می‌خواهید با این مردان سیاهپوش بروید؟

بانیر، با صدایی بلند که دور از احتیاط بود، جوابداد:

- من حاضرم تا انتهای دنیا بروم که دست آنها به من نرسد!
اولمپ دست روی دهان او گذاشت و گفت:
- آهسته‌تر حرف بزن. ممکن است آنها بشنوند!

در همان موقع ریس پلیس با چند مأمور انتظامی مسلح سر بلند کردند و پس از دیدن پنجره به زیر ایوان رفته‌اند. اولمپ دیگر معطل نشد و گفت:

- زود باش برویم، معلوم شد آنها می‌خواهند شما را دستگیر کنند. آنها تا ده دقیقه دیگر به زور وارد خانه می‌شوند و ما باید از این فرصت استفاده کنیم!

- به نظر شما ممکن است آنها به زور داخل خانه شوند؟
- بی‌شک تا ده دقیقه دیگر چنین کاری نمی‌کنند.

- حالا چه باید کرد؟
- در این فرصت خیلی کارها می‌توان انجام داد!

بعد، نگاهی به بانیر انداخت و ادامه داد:

- به شرطی که شما ترسی به دل راه ندهی و شهامت داشته باشی!
بانیر جواب داد:

- من فقط از این می‌ترسم که مورد علاقه شما واقع نشوم. اگر بدانم شما به من علاوه دارید، در برابر تمام دنیا هم هراس به دل راه نمی‌دهم!

- آفرین! جواب خوبی دادی! یا برویم!
بانیر گفت:

- لباس هرود را چکار کنم؟
- اشکال ندارد، بعد آنرا عوض می‌کنی!

اولمپ، مرد جوان را به اتفاق آرایش خود برد، از گنجه لباس مناسبی بیرون آورد و گفت:

- اینها را پوش!
- من هم می‌روم تا لباس پوشم. فقط وقت را تلف نکن!
صدای کوییدن در خانه شدیدتر از قبل شد و ضربه محکمی بر آن وارد آمد و صدای ای شنیده شد که تکرار می‌کردند:
- به نام پادشاه در را باز کنید!

۱۴

فرار

بانیر، شتابزده و با هیجان لباس خود را تغییر داد و آماده فرار شد، اما همین که داخل اتاق او لمپ شد، در آستانه در اتاق او مردی را دید که لباس سوارکاری بر تن داشت.
ابتدا تعجب کرد، ولی پس از لحظه‌یی متوجه شد آن سوارکار مادموازل او لمپ است که لباس سوارکاری مردان را پوشیده است. به همین جهت، بی اختیار گفت:

- آه! شما چقدر زیبا شده‌اید!

- این تعریف و تمجیدها را بعداً هم می‌توانید بکنید و من، با کمال میل آن‌ها را خواهم شنید، ولی حالا باید عجله کنیم و تا جایی که امکان دارد، از خطر دور شویم، بیا برویم!

- کجا برویم؟

- نمی‌دانم! به هر جایی که ما را هدایت کنند!

- شما گفتید ما؟

- بله. همین را گفتم.

- یعنی شما هم با من می‌آید!

او لمپ جوابداد:

- مسلم است که می‌آیم!

بانیر پرسید:

- پس مرا دوست دارید؟

- نمی‌دانم که دوست دارم یا نه! ولی می‌دانم که فعلاً من و شما، هر دو باید حرکت

کنیم. حالا حاضری یا نه؟

- آه بله، من حاضرم... شک نیست که حاضرم!

- بدون حرف دنبالم بیا!

اولمپ بی درنگ کشی میز تحریرش را بیرون کشید، دو هزار لویی را که هزار لویی آن سکه طلا و هزار لویی دیگر ش اسکناس بود، برداشت. سکه های طلا را به بانیر داد و اسکناس ها را در جیب خود گذاشت. بانیر مشغول گذاشتن سکه های طلا در جیب خود بود که اولمپ پرسید:

- تمام شد؟

بانیر جواب داد:

- بله تمام شد!

- حالا این را بگیر!

- این دیگر چیست؟

- امانت من است که باید پیش شما بماند!

- مطمئن باشید آن را نگه می دارم! ولی ظاهراً شما دارید دنبال چیزی می گردید!

- بله، در جست و جوی انگشتی هستم!

بانیر لبخندزنان گفت:

- اگر منظورتان انگشتی کنت دومایی است، گمان می کنم آن را روی پیش بخاری دیدم.

سپس، به سمت پیش بخاری رفت، انگشتی را برداشت و آن را به اولمپ داد. زن جوان بی درنگ آن را به انگشت کرد و گفت:

- زود باش راه حرکت کن. دارند در را می شکنند!

- چکار کنم؟

- دنبال من بیا!

اولمپ بی درنگ دست بانیر را گرفت و او را به طرف دفتر کار خود برد، در دفتر را گشود و هر دو به داخل رفتند و اولمپ در را از پشت قفل کرد. آن جا راه پله بی بود.

اولمپ از راه پله به راهروی تاریکی داخل شد و از آنجا در اتاق کوچک دیگری را باز

کرد و بانیر را جلوتر از خود به داخل اتاق فرستاد و بعد، خودش به دنبال وی رفت و از آن جا باز راهرو دیگری را پیمودند و سرانجام به دری رسیدند که زن جوان فوری آن را گشود و داخل باغ کوچکی شدند. بانیر نفس عمیقی کشید و هوای خارج و تازه را استشمام کرد. دو فراری از زیر درخت‌ها به انتهای باغ رفته و در دیگری را گشودند و از آن جا به خیابان خلوتی قدم گذاشتند. اولمپ مرد جوان را شتابزده به دنبال می‌کشید. آن‌ها اگرچه در حال دویدن نمی‌توانستند با هم گفت و گو کنند، ولی دست‌هایشان که در دست هم بود، راز و نیازها داشتند. از چند کوچه گذشتند و یکی دو میدان را نیز پشت سر گذاشتند. سرانجام به ساحل رودخانه رسیدند. هوای لطیف ساحل، کمی بانیر را به جا آورد. او نمی‌توانست حدس بزند زن جوان قصد دارد به کجا بروند و او را به سوی کدام خانه، ده یا شهر می‌برد. ولی انگار اولمپ رشته‌ای به گردش افکنده بود که او را هر جا دلش می‌خواست به دنبال خود می‌کشاند.

بانیر بیچاره، از این‌که به طبقه هفتم جهنم هم برود پرواپی نداشت و اولمپ او را به دنبال خودش می‌کشید و او، بدون آن‌که کوچک‌ترین مقاومت یا اعتراضی بکند، مانند برهی که به دنبال صاحب‌شی بدود، همراه او می‌رفت.

آن‌ها شتابان به کنار رودخانه «رول» رسیدند. قایقی در چند قدمی آنان به چشم می‌خورد. اولمپ به قایق نزدیک شد، در کایین آن را با کلیدی که همراه داشت، باز کرد و از بانیر پرسید:

- پارو زدن می‌دانی؟

بانیر جوابداد:

- خوشبختانه بله. چون وقتی گردش می‌رفتیم من پارو می‌زدم.

اولمپ گفت:

- خوب، پس سوار شو و پارو بزن.

بانیر به سرعت سوار شد، پارو به دست گرفت و شروع کرد به پاروزدن. کار دشواری نبود. اما رودخانه پهناور و امواج آب سنگین بود. مرد جوان هم نیرومند و خستگی ناپذیر به نظر می‌رسید و هم با زبردستی و مهارت پارو می‌زد. سرانجام به ساحل مقابل رودخانه رسیدند. اولمپ با یاری بانیر روی ساحل قدم گذاشت و چون بلا فاصله

بعد از خارج شدن از قایق در کابین را قفل کرد، دیگر توقف را جایز ندید و به سوی دهکده دوید. بانیر هم به دنبال وی روان شد. زن جوان نفس زنان، خسته و کوفته، جلوی کلبه بی ایستاد و به بانیر گفت:

- در بزن!

بانیر دستور او را انجام داد. اولمپ گفت:

- پدر فیله مون را صدا بزن:

بانیر با صدای بلند گفت:

- پدر فیله مون!... پدر فیله مون!

از دورن کلبه، پیر مردی جوابداد:

- بله... آمدم!

اولمپ، روی پنجه پا بلند شد و صدا زد:

- پدر فیله مون منم. صدایم را می شناسی؟

پیر مرد از داخل جوابداد:

- مادمواژل اولمپ شما هستید؟ بله شناختم! همین الان در را باز می کنم!

اولمپ افزود:

- زحمت نکشید، احتیاجی نیست در را باز کنید. لوران را صدا بزنید و به او دستور

بدهید دو تا اسب زین کند.

- شما چکار می کنید؟

- من اینجا منتظر می مانم!

پیر مرد جوابداد:

- باشد، خیلی خوب!

صدای پای پیر مرد که دور می شد، به گوش رسید و بانیر لب به سخن باز کرد و گفت:

- اولمپ، آن در اسرارآمیز، پله ها و راه روی تاریک، باغ و این ها را خداوند چطور

بر سر راه ما قرار داد تا بتوانیم فرار کنیم؟!

- آن درها و راهها مخفی بود و من از آنها خبر داشتم.

- از آن درها جز شما کس دیگری هم اطلاع دارد؟

- خیر. جز من، و کلر و کنت دومایی هیچ کس دیگری از آن‌ها خبر ندارد!

بانیر آهی کشید و بار دیگر پرسید:

-... و قایقی که در ساحل رودخانه قرار داشت، چطور؟

- قایق مربوط به کاباره «برژ» است که نویس‌ها و کارآموزان کلیسا از آن بی‌اطلاع هستند، فقط زوج‌های جوان از آن برای تفریح بر روی آب و رفت و برگشت به جزایر استفاده می‌کنند.

- شما هم به جزایر می‌رفتید؟

اولمپ آرام جوابداد:

- بله، کنت دومایی از گردش در جزایر خیلی خوشش می‌آمد!

- پدر فیله‌مون هم از این جریان خبر دارد؟

- نه، کنت دومایی، پدر فیله‌مون را چون خدمتکار پیرش بود اینجا آورد و این کلبه را در اختیارش گذاشت، با دو اسب و چیزهای دیگر و لوران هم کمک اوست. ما، هروقت به اینجا می‌آمدیم با اسب گردش می‌کردیم و امروز هم می‌خواهیم با آن اسب‌ها فرار کنیم!

بانیر آه بلند و غم انگیز کشید و اولمپ گفت:

- سؤال دیگری نداری؟

بانیر، نگاهی به آستین لباسش کرد و جوابداد:

- می‌خواهم بگوییم که نباید توقع داشته باشم شما مرا مثل کنت دومایی دوست داشته باشید. چون هر چه در اطراف خویش می‌بینم، حتی لباسم، متعلق به او است!

بانیر در همان حال که آن حروف را می‌زد، به اولمپ می‌نگریست و با زبان نگاه می‌گفت: اگر هم مرا دوست بداری، به عنوان جانشینی کنت است، تا او بیاید!

اولمپ، که مقصود مرد جوان را فهمید، ابرو در هم کشید و خواست به حسد بی‌جا و اندیشه تاریک او اعتراض کند. اما کارآموز جوان، به سخن خود ادامه داد و بالحساس گفت:

- اما خانم اولمپ! من می‌دانم شما چقدر برای من فدا کاری کرده و از چه خطر بزرگی نجاتم داده‌اید. من حاضرم جانم را فدای محبت و بزرگواری شما بکنم و اگر دوستم

بدارید، در عوض شما را می‌پرستم و به فرض که دوستم نداشته باشد، باز هم شما را فرشته نجات و الهه عشق و هنر می‌دانم و هر خدمتی از دستم برآید برایتان انجام خواهم داد، زیرا مرا از سرایشی زندگی با دست‌های هنرمند و لطیف خود بالاکشیدید و در اوج افتخار و هنر، کنار خودتان جای دادید و تبدیل به مردی شریف، انسانی ارزنه و بیداردل و با شهامت و فداکار ساختید!

اولمپ با مهریانی و دلچویی گفت:

- پس دیگر بیهوده نگران آن که مرا ترک گفته است، نباش و بدان در آینده من آزادم و به عشق تو دلبسته‌ام. تو هیچ تعهدی نسبت به من نداری و هر وقت مانند کنت دومایی مرا دوست نداشتی، آزادی و می‌توانی ترکم کنی و مثل او، هر جا دلت خواست بروی و هر کار میل داشتی انجام بدھی. من از زنانی نیستم که عشق و محبت را گدایی می‌کنند و می‌کوشند خود را به مرد تحمل کنند. حرفم را باور کن آقای بانیر عزیز! من از شما خوشم می‌آید و امیدوارم همیشه دوستان بدارم. شما هم مثل من، اگر دلت خواست مرا دوست بدار. تا هر وقت شما بخواهی این عشق و دوستی ادامه خواهد یافت و مطمئن باش هیچ خطری عشق دو جانبه و واقعی ما را تهدید نمی‌کند، بنابراین، نگرانی را کنار بگذار، من شما را همین طور که هستی دوست دارم و در مورد شناخت زندگی و هنر و هنرمندی نیز، تمام تجربه‌های خود را در اختیارت خواهم گذاشت و می‌دانم که استعداد داری و پیشرفت خواهی کرد. جرأت داشته باشی، این طور کارها را کسانی که استعداد دارند زود فرا می‌گیرند، اگر به فرض نتوانستی در این راه به قله و اوج افتخار و شهرت بررسی بی‌گمان اشتباه از طرف من بوده، نه شما! و اگر رنج و عذاب و کیفری وجود داشته باشد، من باید تحمل کنم، پس خیالت راحت باشد و علاوه‌نمدم دیگر از تیره‌بختی، غم، رنج و گرفتاری حرف نزنیم. گفتنی‌ها را گفتم و اکنون باید به فکر حال باشیم. گذشته دیگر گذشت و نباید بیهوده از چیزی که دیگر نیست هراسی به دل ره داد و زندگی کنونی خود را تاریک و غم‌انگیز کرد. بعد از این، روز و روشی فرا می‌رسد و زندگی، شیرین و درخشان می‌شود. این روز، نخستین روز روشی عشق و محبت ساده و با صداقت ماست. همان طور که در صحنه نمایش گفتم؛ باقی چیزها در دور دست قرار گرفته و مانباید پرده از اسرار نهان برداریم و به گذشته‌ها بینگریم و اشتباهات، خرابکاری‌ها و خطاهای را بینیم

یا ذهن، اندیشه، دل و روح خود را از حرکت و پیشرفت بازداریم و از زندگی، سعادت، عشق و دوستی کنونی محروم بمانیم. صدای پای اسب‌ها را می‌شنوی؟ معلوم می‌شود پدر فیله‌مون و لوران اسب‌ها را به حیاط پشت کلبه آورده‌اند. به من نگاه کن! اگر مرا دوست داری، بیا با هم برویم و اگر روزی دوستم نداشتی، نیاز نیست که حرفی بزنی. آن روز تو آزادی و من هم مزاحم و سربار تو نخواهم بود!

بانیر هیچ نگفت و همان موقع، پدر فیله‌مون در کلبه و حیاط را باز کرد و بالباس روستایی پیش آمد و نان محلی و شیرینی را که همراه با نوشابه آورده بود، به‌اولمپ و بانیر داد. آن‌ها نیز خوردند و نوشیدند. پس از آن، اولمپ چند سکه طلا (لوبی) از بانیر گرفت و به پدر فیله‌مون و لوران داد و با چابکی سوار اسب شد، بانیر نیز روی زین اسب خود نشست و هر دو راه کناره سمت راست رودخانه «رون» را پیش گرفتند و در جاده‌یی که به وسیله باغ‌های سرسیز و درخت‌های پُر شاخ و برگ زینت یافته و لطف و صفاتی فراوانی پیدا کرده بود، پیش رفتند.

در آن حال، هر دو موها را به‌دست نسیم سپرده و از هوای با طراوت صبح تنفس می‌کردند و از آزادی و آزادگی، جوانی و عشق، و امید به آینده مبهم و فرار از اسارت و قید و بندهای ستمگران و پول پرستان و هوسران‌ها و قدرتمدان و اشراف و ثروتمدان، لذت می‌بردند و چون پرنده‌گان سبک‌بال پرواز می‌کردند و اسب می‌تاختند.

۱۵

اقامتگاه ساكت و دور از هیاهو

مأموران پلیس و رئیس آنان که به خانه او لمب مراجعت کرده بودند، مدتی پس از فرار آن‌ها، سرانجام وارد خانه شدند و فهمیدند که در مخفی کجاست و بانیر و او لمب لز چه راهی گریخته‌اند. فرماندار با خنده، حکایت فرار آن‌دو را به اطلاع ژزویت‌ها رساند و کلیسا، وقتی از فرار آن‌ها مطلع شد، دیگر تعقیب و دستگیری شان را پیگیری نکرد و به‌این ترتیب، پرونده فرار بانیر و او لمب بسته شد.

بانیر و او لمب با اسب شتابزده پیش می‌رفتند. در «روکمور» مدت کوتاهی رفع تشنگی و خستگی کردند و اسب‌ها را مطابق قراری که با فیله‌مون داشتند در آنجا به‌جای گذاشتند و از راه رودخانه «رون» و «اورانز» عبور کردند. بعد، به‌وسیله کالاسکه بی رهسپار «لیون» شدند. آن شهر آزاد و پر جمعیت، برای آن‌دو کم خطر و بدون مزاحم بود. او لمب به مسافت و تغییر مکان عادت داشت. در نتیجه، بی‌درنگ در میدان بزرگ و مشهور شهر یک خانه مبله و مرتب پیدا کرد که از همه حیث برای دونفر شروع‌تمند مناسب به نظر می‌رسید. در گنجه‌های اتاق آن خانه همه نوع روتختی و روانداز در دسترس بود و در زیرزمین آن مواد اولیه لازم برای تهیه انواع غذا وجود داشت و اجاره‌اش سالی چهارهزار لیور بود. او لمب آن مبلغ را به بانیر اطلاع داد و کارآموز فراری کلیسای ژزویت‌ها، نگران شد که نامزد محظوظ و زیباییش چگونه می‌تواند با آن کرایه سنگین، برای اقامت در آنجا و سایر مخارج زندگی پول تهیه کند؟ دو سوم از کرایه خانه را قبل از پرداختن، مخارج غذا، هیزم و دیگر لوازم زندگی رانیز برای مدت شش ماه پرداخت کردند و بانیر وقتی دید به مرور سکه‌های طلاش کم

می شود و به جیب یک بیگانه می رود، به فکر آینده افتاد و هراسان شد. زیرا اندیشید اگر روزی دیگر لویی و سکه طلانداشته باشدند، چه پیش خواهد آمد؟ ولی اولمپ در پاسخ به نگرانی او، با خنده گفت:

- آنچه خریدیم یا خرج کردیم لازم بود، این طور نیست؟

بانیر که عقیده یی جز عقیده اولمپ نداشت، جوابداد:

- درست می گویی، همین طور است!

زن جوان افروز:

- هرچه خرج می شود، برای سعادت ما لازم است!

بانیر در حالی که او را با علاقه می نگریست، گفت:

- بله، سعادت ما بستگی به این کارها و خرچها دارد!

اولمپ فیلسوفانه گفت:

- سعادت هدفی است که بشر همیشه در این دنیا دنبال آن می گردد!

بانیر اضافه کرد:

- و ما، آن را یافته ایم!

- پس وقتی فکر می کنی آن را یافته ایم، دیگر نگران چه هستی؟

بانیر گفت:

- من نگران دوام و پایداری سعادتمان هستم!

اولمپ نگاهی فیلسوفانه به او انداخت:

- این اشتباه است دوست عزیز! سعادت نعمت بزرگی است که کمتر آفریده ای به داشتن آن اعتراف می کند و هنگامی که شما خودت را سعادتمند می دانی، باید از تقدیر ارزی و آفریدگار سپاسگزار باشی!

- من فکر می کنم تقدیر به وسیله شما این سعادت را برایم فراهم ساخته است!

در مدت هشت روز، بانیر هر چه را اولمپ به او می آموخت فراگرفت و چه در مورد خرج و چه در موارد دیگر زندگی، مطابق سلیقه و عقیده نامزد محظوظ و هوشیار شد. به عقیده بانیر، هرچه برای عشق وی لازم بمنظر می رسید سعادت به شمار رفتار می کرد. به عقیده بانیر، هرچه برای عشق وی لازم بمنظر می رسید سعادت به شمار می رفت. به همین سبب آرزو داشت بهترین جواهرات را برای اولمپ بخرد تا کمبودی

نداشته باشد، و اولمپ گفت که هر چه برای وی بخرد، او نیز مشابه آن را برایش خواهد خرید.

بانیر در جواب حرف اولمپ گفت:

- من هیچ جواهری نمی خواهم. به جای خرید هر جواهری فقط آن انگشتی را به من بدھید!

- کدام انگشتی؟!

بانیر اشاره به انگشتی یادگاری کنت دومایی کرد که با دو هزار لویی به اولمپ داده بود. مرد جوان اطمینان داشت که نامزد محبوش آنرا به وی خواهد داد. تا آن لحظه هرگز بین آن دو رنجیدگی به وجود نیامده بود و آسمان زندگی آنان را ابری تیره و تار نکرده بود. ولی زن حساس و هوشیار، پس از شنیدن آن سخن، با شگفتی چشم به بانیر دوخت و پرسید:

- آن انگشتی الماس نشان را برای چه می خواهی؟

بانیر که منتظر چنان پرسشی نبود، به سختی جواب داد:

- برای این که دوست داشتم من چنین هدیه بی به شما می دادم!

- پس شما یک انگشتی با نگین می خواهی؟

- یک انگشتی با نگینی مثل این!

- این انگشت فقط ۱۰۰ لویی می ارزد، می توانی ۱۰۰ لویی برداری، و مشابه اش را بخری!

- ولی این انگشتی در انگشت شما است و من هر وقت آنرا ببینم، ناراحت می شوم!

اولمپ انگشتی را از انگشت بیرون آورد و در جعبه جواهرات خود گذاشت و گفت:

- حق با شما است. حالا دیگر انگشتی به چشم شما نمی آید.

بانیر فهمید در مورد یادگار عشق گذشته اولمپ، به طور بدی اظهار عقیده کرده و موجب آزردگی او شده است. هر دو ساكت و غمزده شدند. وضع بانیر خنده دار بود. اما شمشیر و کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون رفت تا از هوای شامگاهی تنفس کند. اما اولمپ که به وسیله پدر فیله مون، خدمتکارش کلر را دوباره خبر کرده و نزد خود آورده بود، لباس هایش را بیرون آورد و بالباس خواب روی تخت خواب رفت و در اتاقش را

بست و به کلر سپرد که بانیر هر وقت برگشت در اتاق خود بخوابد و به اتاق او نرود.
بانیر، شامگاه که به خانه برگشت یک انگشتتری بهارزش ۱۲۰‌الویی با نگینی زمرد خریده بود تا بلکه بتواند جای انگشتتری هدیه کنت دومایی را نزد اولمپ بگیرد و ثابت کند که تمام رموز و آداب معاشرت، راه و رسم ابراز عشق و همچنین آین قدردانی از مشعوق را فراگرفته است.

بانیر، وقتی وارد خانه شد، خواست به اتاق اولمپ برود و انگشتتری را به او نشان بدهد. اما کلر که در آستانه اتاق او ایستاده بود، بهبهانه این که اولمپ خوابیده است مانع ورود او شد و ضمناً به او توصیه کرد به اتاق خود برود و بخوابد.

بانیر، خسته و کوفته، و در عین حال نامید و آزرده دل به اتفاقش رفت، تا پاسی از شب بیدار نشست و چندبار نامه نوشت و پاره کرد. سرانجام چون بسیار خسته و اندوهگین بود، در حالی که سرش را بین دست‌هایش گرفته و آرنجش را روی میز گذاشته بود، به خواب رفت.

ساعت دو صبح، اولمپ با لباس بلند و سفید خود که او را چون فرشته‌یی مهربان نشان می‌داد، به اتاق مرد جوان رفت و دید شمع تا پایان سوخته، نامه‌ها پاره شده و بانیر غرق خواب است. لحظاتی او رانگریست و به طوری که از خواب بیدار نشود، کنار وی روی مبل نشست.

سپیده‌دم که بانیر بیدار شد و تنهاش به مبل خورد، ناگاه فهمید که اولمپ روی مبل نشسته است و لبخند می‌زند. مرد جوان با تأثیر فراوان، مشت بر سینه کوفت و گفت:
- او بهتر از من است! صدبار بهتر ازمن است!

اولمپ، وقتی فهمید بانیر یک انگشتتری با نگین زمرد برایش خریده است، تنها یک روز آنرا به انگشت کرد و بعد به نامزد و عاشق دیوانه خود گفت:

- این انگشتتری به انگشت کوچک تو می‌رود، آنرا به خاطر عشق من بپذیر!
فردای آن‌روز بانیر خاموش و غمزده به نظر می‌رسید. اولمپ از او پرسید:
- حرفی برای گفتن داری؟

- بله، می‌خواهم تقاضاکنم زودتر با هم به طور رسمی ازدواج کنیم!
اولمپ به فکر فرو رفت، لبخندی زد و گفت:

-می دانم که تو برای رسیدن به زندگی بهتر و سعادت بیشتر چنین تقاضایی می‌کنی، اما در شرایط فعلی و وضعیت مالی خاصی که داریم، به ویژه با بی‌اعتمادی تو به وفاداری و عشق من، و حسد شدید و بی‌اندازهات به عشق گذشته‌ام کنت دومایی، بهتر است در ازدواج شتابزدگی نشان ندهیم. چون می‌ترسم پس از ازدواج، همین سعادتی هم که اکنون داریم از دست برود و همه‌چیز خراب شود!

-اولمپ! قسم می‌خورم که دیگر حسودی نکنم و به تو اعتماد کامل داشته باشم!
اولمپ، با مهریانی گفت:

-قسم خوردن لازم نیست. مرور زمان همه‌چیز را روشن می‌کند. ما اکنون سعادتمندیم. به آنچه داریم قانع باش، زیاده‌طلبی و شتابزدگی زیان‌بخش و خطرآفرین است. من به عشق، پاکی، صداقت و وفاداری تو اطمینان و اعتماد دارم. به همین دلیل می‌توانم آرامش داشته باشم و صبر کنم. ولی تو هنوز به زندگی سعادت آمیز و عشق زیبا و پاک کنونی قانع نیستی و می‌خواهی صاحب و مالک من باشی و در نتیجه آرام نداری و دلیل نگرانی، حاسدت و عدم اعتمادت به آینده، و وفاداری من، نداشتن اعتماد به پایداری و دوام عشق خودت بوده و به این جهت نمی‌توانی از حسد چشم پوشی! از همه‌این‌ها گذشته، ما باید در درجه اول به فکر کار و تهیه پول باشیم تا امنیت مادی کامل پیدا کنیم و بتوانیم در زندگی مشترک آسودگی خیال داشته باشیم.

بانیر خواست اصرار کند، ولی اولمپ خواست تا دیگر در این مورد سخنی گفته نشود!

شش ماه اول نامزدی بانیر و اولمپ، با سعادت و خوشی سپری شد، زیرا هنوز از نظر مادی کمبودی نداشتند و چون نمی‌خواستند بیگانگان از فرار آن‌ها و خطر بزرگی که بانیر را تهدید می‌کرد، آگاه شوند، اغلب ساعات خود را در خانه می‌گذراندند و با کسی معاشرت نمی‌کردند، فقط بعضی موقع باکالسکه به کوهپایه می‌رفتند و در چنان موقعی، غذا و سایر ملزمات را با خودشان می‌بردند و دور از کجکاوی دیگران، از هواي لطیف و پاک روستا و دامان طبیعت بهره‌مند می‌شدند. گاهی نیز، یکی دو نوازنده سلفونی را به خانه‌شان دعوت می‌کردند و با آهنگ‌های دلنواز موسیقی گردیدند از آینه دل و روح خود می‌زدودند. زن جوان از هر چه بانیر دوست داشت، خوشش می‌آمد و

از خشنودی او لب به خنده می‌گشود و رویه‌مرفته راضی بود.
یک روز نامزد های جوان متوجه شدند بیش از ۱۵۰ لویی برایشان باقی نمانده است.
اولمپ به بانیر نگریست و بانیر به او لمپ. مرد جوان با دست سکه‌های طلا را سبک
سنگین کرد و گفت:

- صدو پنجاه، لویی می‌شود سه هزار و ششصد لیور!

او لمپ با لبخند گفت:

- من هم همین حساب را کردم!

بانیر افروز:

- مقدار پولی که ما، در مدت شش ماه خرج کردیم، دیگران اگر بخواهند می‌توانند تا
شش سال سعادتمند باشند.

- درست است!

- ولی در حال حاضر، بیش از یک ماه دیگر نمی‌توانیم از سعادت بهره‌مند بمانیم!
این موضوع در مورد کسانی که تن پرور و بیکاره هستند، صدق می‌کند. آدم‌هایی
که کار می‌کنند، می‌توانند همیشه روزگار را سعادتمندانه بگذرانند و با کمبودی مواجه
نشونند.

- مگر تو می‌خواهی کار کنی؟

- بدون شک باید کار کنم!

- ولی چه کاری؟

- مگر من و تو بازیگر تئاتر نیستیم؟! مگر در لیون چندین سالن تئاتر وجود ندارد؟!
حتی اگر تئاترهای لیون ما را نخواهند در فرانسه صدھا تئاتر دیگر هست. مگر ما در
موردنمایشناهه هرود و ماریان قراردادی به مبلغ دوازده هزار لیور امضاء نکردیم؟!
بانیر سرمست از شادی گفت:

- تو واقعاً کیمیاگر و معجزه گر بزرگی هستی! تو همه چیز را تبدیل به طلا می‌کنی!

- گذشته از این، آدم اگر کار نکند، زندگی یکنواخت و تاریک خواهد شد.

بیکاری، چاقی و بیماری می‌آفریند و غم پرور و دردآور است!

- به عقیده من هم همین طور است.

- از شهری به شهر دیگر سفر کردن، تشویق و تمجید تماشاگران، هیجان و کار هنری توأم با عشق و علاقه، حرکت و فعالیت جسم و روح، تمرین های پی در پی و به کار واداشتن اندیشه و حافظه، انسان را زنده و بیدار نگه می دارد، او را برای پیشرفت در زندگی و سعادتمند زیستن آماده می سازد و اجازه نمی دهد نومیدی، تن آسایی، غم و رنج چون موریانه وجود بشر را می جود! کار و هنر، به زندگی روشنی و صفاتی توأم با شکوه و زیبایی می بخشد!

بانیر، بالحنی آمیخته به ستایش گفت:

- اولمپ! تو مرا مجذوب و مسحور می کنی!

- علاوه بر این، بیکاری ذخیره ما را تمام می کند و اگر کاری پردرآمد پیدانکیم و بر ذخیره خودمان نیفزاییم، به زودی درمانده می شویم!

- بله، حق با توست!

- بنابراین، باید برویم. با مدیر تئاتر گفت و گو کنیم!

- من خودم خواهم رفت!

۱۶

شروع دوباره بازیگری

در فرانسه قرن هفده و هجده، مدیران تئاتر، قدرت مالی و اجتماعی زیادی داشتند و عده‌یی از آنان، مانند بعضی از اشراف و مالکان قدرتمند خاور زمین، حتی دارای حرم‌سرا بودند.

آن‌ها، معمولاً^{۱۵} ۱۵ تا ۱۲ بازیگر را در اختیار می‌گرفتند و اغلب، خودشان در رأس بازیگران قرار داشتند و ستاره بازیگران به شمار می‌رفتند. گذشته از این، مدیر تئاتر می‌توانست برای اداره کارهای مختلف مربوط به اجرای نمایشنامه و حفظ امنیت تئاتر، عده‌یی مأمور انتظامی و پلیس در اختیار داشته باشد و گاه از کسی که شاعر هم بود بهره می‌گرفتند. زیرا نمایشنامه‌های راسین، کرنی، مولیر و ولتر اغلب منظوم بود و برای آن‌که بازیگران موقع خواندن اشعار گرفتار اشتباه نشوند، ضرورت داشت که کسی از قواعد شعری و وزن و قافیه آگاهی داشته باشد و آنان را راهنمایی کند.

اولمپ، به سبب زیبایی و نیز از آنجا که هنرمند مشهوری بود، به خوبی می‌توانست توسط یک مدیر کاردان و مقتدر، در لیون یا شهر دیگری به کار مشغول شود و وضع مالی و زندگی خود و نامزد و همبازی دلبخته‌اش را بهبود ببخشد.

بانیر، ابتدا به عنوان یک دوست مدیر تئاتر را به گردش دعوت کرد تا به طور غیرمستقیم، پس از دیدن اولمپ، از او برای بازیگری دعوت به عمل آید و مدیر تئاتر احساس نکند آن‌دو زیاد محتاج هستند و هر پیشنهادی که بکند آن‌ها مجبور به قبولش هستند.

مدیر تئاتر پس از دیدن اولمپ، بلا فاصله قرار ملاقات بعده را گذاشت و قرار شد در

آینده‌یی نزدیک، برای بار دوم به خانه اولمپ و بانیر برود تا بیشتر با همدیگر مذاکره کنند.

مدیر تئاتر، وقتی به خانه زوج بازیگر رفت و وضع زندگی و تشکیلات عالی، زیبا و مجدوب کننده خانه‌شان را دید، با شادی و سرمستی، سرگرم خوردن و نوشیدن شد و با خود اندیشید که می‌تواند در سایه دوستی با آن‌ها، منافع زیادی ببرد.

بانیر و اولمپ نیز خوشحال بودند که خوب او را به دام آوردند و هنگام صرف غذا، سر صحبت را باز کردند. اولمپ در باره وضع اجتماعی آن شهرستان و دیدگاه تماشاگران در مورد تئاتر و بازیگران آن سئوالاتی پرسید. مدیر تئاتر بادی به غبب انداخت و لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

- بعداً به طور مشروح در این باره برایتان حرف خواهم زد. ولی ابتدا لازم است بدانم شما از تئاتر چه می‌دانید و چه کاری می‌توانید انجام بدهید؟
بانیر بی‌درنگ گفت:

- شما چطور؟ خودتان از تئاتر چه می‌دانید و چه کار می‌کنید?
- من همه‌چیز می‌دانم. یک قطعه انتخاب کنید و گوش بدید تا برای شما بخوانم، من نقش اول نمایشنامه را هم می‌توانم خودم به عهده بگیرم!
اولمپ، با صدای لطیف و دل‌انگیزی پرسید:

- شما از نمایشنامه منظوم «هرود و ماریان» اطلاع دارید؟
- چطور مگر؟

اولمپ افروز:

- هر قطعه را که خودتان میل دارید، اجرا کنید!
بانیر گفت:

- من هم به عنوان یادآور و سخنپرداز، شما را یاری می‌کنم!
مدیر تئاتر از بانیر پرسید:

- آیا نسخه دست‌نویس نمایشنامه «هرود و ماریان» را دارید؟

- آه! احتیاج به داشتن آن نیست، چون من تمام آن نمایشنامه را از حفظ می‌دانم!

- خیلی خوب! پس من نقش هرود را بازی می‌کنم!

بانیر لبخندزنان پرسید:

- نقش من چه خواهد بود؟

مدیر تئاتر بدون توجه به پرسش بانیر شروع به خواندن اشعار کرد.

اولمپ با فروتنی، در نقش ملکه، جواب اشعار پادشاه هرود را داد. ولی پس از خواندن چند بیت شعر، مدیر تئاتر بالحنی تمسخرآمیز گفت:

- آه! آه!

اولمپ پرسید:

- چه شد؟ من اشتباه کردم؟

- نه، بر عکس. شعرها را خیلی شیوا و صحیح خواندید. درست همان طور که باید می خواندید، لطفاً ادامه بدھید!

اولمپ دوباره شروع به خواندن اشعار کرد. مدیر تئاتر و بازیگر به اصطلاح نقش اول نمایشنامه، آرنج خود را به دسته میل تکیه داد و در تمام مدتی که شعر می خواند، با چشمانی شربیار و حریص او رانگریست و بعد پرسید:

- عالی بود. بهتر از این ممکن نیست. آیا شما پیش از این هم نقش ملکه را در نمایشنامه یی بازی کرده بودید؟

- گاهی بازی کرده‌ام!

- در کجا بازی کرده‌اید؟

اولمپ خواست حرفی بزند. اما بانیر از ترس این که مبادا او چیزی برای گفتن به ذهننش نرسد، بلا فاصله جواب داد:

- در جاهای مختلف، در این شهر و آن شهر!

مدیر تئاتر، رویش را به سمت بانیر برگرداند:

- شما، به تنایی بازیگر بی نظیری هستید و مرا یاد شامپ مسله می اندازید!

اولمپ پرسید:

- شما با شامپ مسله بازی کرده‌اید؟

- متاسفانه خیر. زمانی که او در اوج قرار داشت، من تازه به استخدام تئاتر در آمده

بودم و هنوز در سطحی قرار نداشتم که با وی همبازی شوم!

سپس، بانیر را مورد پرسش قرار داد:

- شما چطور؟ با او کار کرده‌اید آقا؟

بانیر، نخواست خودش را تازه کار نشان دهد و برای آنکه موضوع بحث را عوض کند، سوال وی را نشنیده گرفت و پرسید:

- می‌خواهید برایتان شعر بخوانم؟

- بله بخوانید!

بانیر با قدر تمندی و به شیوه کارسیک، اشعار مربوط به مرود را خواند.

مدیر تئاتر در سکوت اشعار را گوش داد و سپس گفت:

- بد نیست آقا! ولی باید خیلی کار کنید و تمرين بیشتری داشته باشد!

- البته تمرين خواهم کرد!

- مطالعه هم باید بکنید!

- مطالعه نیز خواهم کرد!

اولمپ که می‌خواست بیاری نامزد و همبازی خود اقدام کند، از جای برخاست و گفت:

- کافیست! معلوم می‌شود شما هر دو یک نقش را بازی می‌کنید!

بانیر که ناراحت شده بود گفت:

- به نظر می‌رسد در اینجا فقط خانم مطرح است، نه من!

اولمپ که فهمید نامزدش آزرده شده است، بالحنی متاثر گفت:

- برعکس، من تصور می‌کنم در اینجا هر دونفر ما مطرح هستیم، هر کس مرا قبول

داشته باشد، باید شما را هم پذیرد. و گرنه، من به تنها ی هیچ کاری را قبول نخواهم کرد!

مدیر تئاتر و بازیگر نقش نخست نمایشنامه گفت:

- این موضوع کار را مشکل می‌کند!

اولمپ پرسید:

- کجای کار مشکل می‌شود؟

- من باید با گروه بازیگران هم مشاوره کنم، زیرا نقش اول زن را در نمایشنامه،

بازیگری به نام کاتالان به عهده دارد که در برابر شما ضعیف‌تر است. ولی نقش اول مرد

موضوع دیگری است!

بانیر پرسید:

- مقصودتان نقش اول است که خودتان به عهده دارید؟

مدیر تئاتر جوابداد:

- کار ما سه قسمت شده است، من باید با گروه بازیگران مشاوره کنم!
اولمپ گفت:

- گرچه بطری‌های ما خالی است، ولی هنوز در زیرزمین نوشابه فراوانی داریم. بهتر است شما بروید و دوستان و همکاران خودتان را بیاورید و همگی مذاکره کنیم و تصمیم بگیریم. چون هر چه زودتر باید به کار پرداخت و تأخیر موجب پشیمانی می‌شود!

بانیر، در سالن ناهارخوری را باز کرد تا بوی انواع غذایها و کباب‌های تهیه شده با گوشت و مرغ مشام مدیر شکم پرست تئاتر را نوازش دهد. وی در عالم سرمستی از بوی اشتها آور انواع غذایها از جای برخاست و رفت و پس از مدتی کوتاه، وقتی برگشت، سه مرد و یک زن که اعضای شورای بازیگران به شمار می‌رفتند، همراه او بودند.

مردها، فرسوده و پیر به نظر می‌رسیدند و امور حسابداری و خدمتگزاری تئاتر را انجام می‌دادند و کاتالان، زنی که همراه آن‌ها بود، از نظر اندام به اولمپ شباهت داشت، اما منهای شخصیت، وقار و رنگ چشمان اولمپ. زیرا اولمپ دارای چشمانی به رنگ آبی آسمانی بود، در حالی که رنگ چشم‌های کاتالان به سیاهی می‌زد. موهای اولمپ نیز بور و قشنگ بود و آن‌زن، موهایی سیاه داشت. اولمپ، چون از آداب معاشرت، به‌ویژه در محفل هنرمندان و بازیگران تئاتر اطلاع کامل داشت، از تمام مهمانان بازیگر، با لبخندی شیرین استقبال کرد و نام و نقش تک‌تک آنان را پرسید و وقتی به کاتالان رسید، مهربانانه چند کلمه با او حرف زد و همگی را به سر میز شام دعوت کرد و پس از خوردن و نوشیدن، با سلیقه و کمک خدمتکار، میز غذای را جمع کرد و پس از آن، وقتی خواست با کاتالان دست بدهد، برای تشکر دست خود را نزدیک چهره وی برد و با گرمی بر آن بوسه زد.

بعد از شام قدری شعر خواندن و درباره نمایش حرف زدند و بانیر کاغذ، قلم و دوات آورد تا گروه بازیگران و مدیر تئاتر قرارداد را بنویسند و امضاء کنند. قرار شد

۱۲۰ لیور حقوق ثابت بانیر و اولمپ باشد، به اضافه یک ششم از درآمد، به عنوان خرج سفر و مخارج متفرقه دیگر.
تمام اعضای گروه بازیگران از قرارداد راضی بودند و بدون هیچ اعتراضی آن را امضاء کردند و وقتی میهمانان رفته، اولمپ گفت:
- دیدی چقدر راحت دارای کار شدیم، امنیت مالی پیدا کردیم و سالی ۶۰۰ لیور درآمد به دست آوردیم؟!
بانیر با ناخشنودی و حسد گفت:

- ولی آن رو باه پیر...
اما حرفش را ناتمام گذاشت و به فکر تمرین افتاد و این که با تمرین مداوم، در کار بازیگری پیشرفت کند و اولمپ را از خود خشنود سازد.

۱۷

شخص جدیدی پیدا شد!

اولمپ با بازی خوب و استثنایی خود، در نمایشنامه‌یی که یک نویسنده و شاعر گمنام نوشته بود، بسیار خوش درخشید و طولی نکشید که وی و جوان کارآموز، به عنوان خانم و آقای بانیر در میان مردم شهر لیون بلندآوازه شدند و اگر پیش از آن فقط دو دلباخته عاشق و سعادتمند به شمار می‌رفتند، در آن شهر بزرگ، به شهرت و محبوبیت نیز دست یافتند و چون آن شهرت بر میزان درآمد آنان افزود، شروع به خرج کردن بی رویه پول کردند و ضروری ندیدند به فکر صرفه‌جویی یا پس انداز باشند.

پس از مدتی، باز به سبب میهمانی دادن‌ها و پذیرایی از دوستان و همکاران، وضع مالی آنان دستخوش بحران شد و کمبود و نگرانی به سراغشان آمد و این حادثه، درست زمانی اتفاق افتاد که پادشاه فرانسه دچار بیماری سختی شده و برنامه‌های شاد، تفریح و خوشی اجتماعی به حالت تعویق درآمده بود. تماشاگران کمتر به تئاتر می‌رفتند و درآمد مدیران مراکز هنری چنان پایین آمده بود که نمی‌توانستند حتی حداقل حقوق را به بازیگران بدهند. سالن‌های تئاتر روزبه روز خلوت‌تر می‌شد و بعضی تماشاخانه‌های فرانسه مجبور به تعطیل کردن برنامه‌های خود شدند.

رکود کار و تعطیل تماشاخانه‌ها دو سه ماه به طول انجامید، و بعد، براثر بهبود حال پادشاه، تئاترهای تدریج دوباره باز شدند، فعالیت را شروع کردند و کارشان رونق دوباره گرفت و در نتیجه، اولمپ و بانیر نیز بار دیگر کارشان شروع شد. اما براثر کار زیاد و درآمد ناچیزشان که ناشی از رکود کار در ماه‌های گذشته بود، بانیر متوجه شد اولمپ برخلاف عادت گذشته‌اش، با خستگی و سختی زندگی می‌کند، صورتش پریده رنگ

شده و دور چشمانش چین‌های ریزی دیده می‌شود.

بانیر، در مدت یک سالی که کنار نامزد خود زیسته و از وی راه و روش زندگی را فرا گرفته و به روز عاشقی و نشیب و فراز جاده پیشرفت و سعادتمندی پی برده بود، خوب احساس می‌کرد که زن مورد علاقه‌اش نمی‌تواند بدون ثروت زیاد، رفاه و خوشگذرانی کامل و گرددش، تفریح و حضور در مجالس جشن و سرور زندگی کند. او دیگر خوب می‌دانست که چقدر یک رنج و درد می‌تواند گل شادی را در قلب انسان پژمرده کند. از همه این‌ها گذشته، گاهگاه حسد چون موشی حیله گر قلب و روح جوان و عاشق او را می‌جوید و آزارش می‌داد. در تئاتر وقتی اولمپ حرف می‌زد و شعر می‌خواند، تمام تماشاگران او را تشویق می‌کردند. ولی کمتر به وی توجه نشان می‌دادند، حتی در راهروها نیز کسی با او سخن نمی‌گفت، تمام نگاه‌ها متوجه اولمپ بود و به نظر می‌رسید مرد جوان و خوش قیافه‌یی چون او را هیچ‌کس نمی‌بیند.

در این موقع بانیر خود را باکنست دومایی ثروتمند و سربازان و خدمتکارانش مقایسه می‌کرد، و می‌فهمید در مقابل او و عشقش ارزش چندانی ندارد و به همین سبب اولمپ نمی‌تواند نامزد تهیdest و بیچاره‌اش را جانشین کنت قدرتمند و صاحب مقامی سازد. بانیر می‌اندشید که چگونه خواهد توانست ثروتمند شود تا دیگر مگسان اطراف شیرینی جرأت نداشته باشد به اولمپ نزدیک شوند. مرد جوان یکبار در کتابی خوانده بود:

«کسی که دستش به خداوند نرسد و از آن راه ناالمید شود، می‌تواند به سوی شیطان برود و از او یاری جوید!».

کارآموز کلیسا نمی‌دانست این فکر، خود یکی از وسوسه‌های شیطانی است. زیرا شیطان بیشتر می‌کوشد تا کسانی را که رو به سوی کلیسا، مذهب، دین و ایمان به خداوند می‌آورند، از راه به در کند. به همین سبب، بدون آن که خودش آگاه باشد، گرفتار شیطان و وسوسه‌های او شد و یک مرتبه یاد قمار افتاد و یک سکه «لویی» را که در خانه داشت برای قمار برداشت و بیرون رفت. در این طور موضع باز شیطان شاهکار می‌کند و هر بازیکنی اول فریب بردن را می‌خورد و می‌بینید بدون رحمت زیاد پول خوبی به دست آورده است. همین امر، آدم ساده‌دل را به ادامه بازی و قمار تشویق و تحریک می‌کند.

بانیر غافل و بی خبر از همه جا نیز، ابتدا پول زیادی از قمار کردن به دست آورد. یک لویی او، به پنجاه لویی تبدیل شد و پول‌ها را به خانه برد.

اولمپ وقتی به خانه برگشت و به جای یک لویی خود پنجاه لویی دید، حیرت‌زده شد. از طرف دیگر بانیر که کمی خیالش راحت شده بود و فکر می‌کرد کمبودهای زندگی با نامزد محظوظش رفع شده، دوباره در تئاتر شروع به کار کرد. اما در صحنه تئاتر گاهی حواسش پرت می‌شد و یاد سکه‌های طلا در باشگاه قمار می‌افتاد و دلش پر می‌زد برای رفتن، بازی کردن و پول‌بردن. آدمی که به قمار علاقه پیدا کند و معتاد شود چون کسی است که به مشروب الکلی و مواد مخدر معتاد شده باشد و به راحتی نمی‌تواند از آن دست بکشد. سرانجام علاقه و اعتیاد به هنر و تئاتر نتوانست در برابر علاقه و عادت به قمار مقاومت کند و بانیر شکست خورد.

وی، به مدت سه ماه از بازیگری دست کشید و به قماربازی پرداخت. با این وصف اولمپ دست از بازیگری برنداشت و بیشتر از گذشته کار کرد.

وضع تمام بازیگران و اطرافیان اولمپ به وسیله هنر او و استقبالی که از کارش به عمل می‌آمد خوب شد. در حالی که آن زن جوان و زیبا، روز به روز خسته‌تر و شکسته‌تر می‌شد و از سوی دیگر، بانیر به جای یاری دادن به نامزد خود در کار هنر و بازیگری، در قمار می‌باخت و از طرف دیگر کاتالان را هم بیچاره و ناتوان کرد.

اولمپ وضع مالی خود را مرتب می‌ساخت و هر روز بزر آرایش و زیباسازی روی و موی و لباسش می‌افروزو با هر بدبهختی و مصیبتی که بود پی در پی مدیر تئاتر و همکارانش را دعوت می‌کرد و مهمانی می‌داد تا شاید بانیر هم سر عقل بیاید و از قمار دست بکشد و مانند دیگران در تماشاخانه سرگرم شود. در ضمن، دوستانش هم به او کمک می‌کردند تا بتواند مثل سابق از نظر اقتصادی و مالی زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشد.

بانیر، یک قمارباز حرفه‌ای شده بود. اما دیگر نمی‌توانست برنده باشد و از نظر مالی به اولمپ کمک کند. شیطان او را بازی می‌داد و گاه مختصر پولی می‌برد و بعد می‌باخت و دوباره به بازی ادامه می‌داد تا شاید برنده شود و بتواند باخت خود را جبران کند. اولمپ، برعکس بانیر، زیاد حسود نبود. اما قمار کردن بانیر، کم کم او را حسود ساخت.

زیرا می دید نامزد و دلباخته اش به چیزی جز او علاقمند شده و ضمن آن که خودش دارد نابود می شود، مانند گرداپ او را هم به دنبال خود می کشد و از میان می برد. اولمپ، یک بار بر اثر حسد و کنجکاوی تصمیم گرفت دنبال بانیر به قمارخانه برود و بیند در آن جا چه جاذبه ای وجود دارد که دل و روح و سراسر وجود نامزد محبوش را گرفتار و اسیر خود ساخته است و وقتی پایی به آن جهنم گذاشت و منظره بازی و دیوانگی بانیر و دیگران را دید، رنگ پریده و پریشان گریخت و وقتی بانیر از باشگاه قمار برگشت، برخلاف شب های قبل، کنار او نشست و با مهر بانی پرسید:

- از قمارخانه آمدی؟

بانیر جواب داد:

- بله از آن جا می آیم، چطور مگر؟

- باز هم باختی؟

- خیلی زیاد نه. کمی باختم؟

- ولی پولی نبردی!

- آره! اما باید می بردم!

بانیر مثل تمام قمارباز های دیگری که عاشق این بازی خطرناک هستند، آنچه را اتفاق افتاده بود، با هیجان برای اولمپ تعریف کرد و گفت:

- اگر بدشانسی نمی آوردم ممکن بود پول زیادی بیرم. آه! من نزدیک بود هزار لوبی برم!

اولمپ، مانند همسر و مادری پر حوصله، با گذشت و فدا کار، تمام حرف های مرد جوان و دیوانه قمار را شنید. سپس آهی کشید و درحالی که اشک در چشم انداش حلقه زده بود، گفت:

- جوان بیچاره اخودت حساب کن و بین از این کار چه نتیجه یی می گیری!

بانیر، چیزی نگفت و اولمپ بالحنی که غم و تأثیر فراوانی در آن موج می زد، ادامه داد:

- تو، به امید بردن و ثروتمند شدن بازی می کنی و اگرچه غالباً می بازی و فقط گاهی می برم، همچنان به بازی ادامه می دهی. عاقل شو و این کار شیطانی را ترک کن. ما هنوز،

دارای جواهراتی هستیم و می‌توانیم با صرفه‌جویی و کار وضع مالی خودمان را بهبود ببخشیم. کمی بیشتر به فکر خودت باش. به فرض هم که بازنده نباشی، با این راهی که در پیش‌گرفته‌ای، به جان و جوانی خودت آسیب می‌رسانی، و همه چیز را خراب می‌کنی! بانیر، با شنیدن سخنان اولمپ فهمید که او جواهراتی دارد و گفت:

- چرا جواهرات را بفروشیم. اگر قرار به فروش چیزی باشد، چرا بخشی از ظروفی را نفروشیم که در اختیار داریم...

اولمپ نگذاشت جمله بانیر تمام شود و بالحنی غمزده حرف او را قطع کرد:

- اگر من جواهری نداشته باشم، دیگران متوجه نخواهند شد در جعبه‌ام جواهر هست یا نیست، اما اگر ظروف و اسباب و زندگی ما آبرومند و خوب نباشد، همه می‌فهمند که فقر و تهیdestی روی خانه‌مان سایه انداده است، نظرشان در بارهٔ ما تغییر می‌کند و دیگر حاضر نمی‌شوند به ما کار بدهنند!

بانیر، چون اغلب در خانه نبود و نمی‌دانست اولمپ از چه کسانی پذیرایی می‌کند، در پاسخ به حرف او گفت:

- مگر تو از چه کسانی پذیرایی می‌کنی؟

- تو حق داری ندانی من از چه کسانی پذیرایی می‌کنم! چون هر شب به قمارخانه می‌روی. تو روزی کارآموز کلیسا بودی، بعد بازیگر تئاتر شدی و حالا قماربازی را پیشه کرده‌ای! تو مرد هستی، می‌توانی هر روز تغییر شغل بدھی، شاید فردا افسر، سرباز و حتی آدم بزرگی بشوی! اما من ناچارم شغل فعلی و شهرت و هنر بازیگری خودم را حفظ کنم و نگذارم از دست برود. چون کاری جز این بلد نیستم.

بانیر، با ناراحتی جوابداد:

- تو خیال می‌کنی، مرا هیچ‌کس قبول ندارد و باید همین چیزی که هستم باقی بمانم؟

- چرا کسی تو را قبول ندارد؟ تو جوانی هستی که فکر، روح و عواطف عالی دارد. تو می‌توانی خوب شعر بخوانی و بازیگری مشهور بشوی و تازه، در کارهای دیگر نیز استعداد فراوانی داری، فقط باید یک نفر ترا یاری دهد و راهنمایی کند تا پیشرفت کنی و موفق بشوی!

- کسی مرا یاری می‌دهد؟

- بله. آقای آبه هواراک!
- آبه دواراک^۱؟!
- تو او رانمی‌شناسی.
- نکند همان مردی است که در راهروهای تئاتر اغلب پشت سر تو راه می‌رود!
- درست حدس زدی. منظورم اوست؟
- آن زنبور طلایی که پی در پی اطراف تو وزوز می‌کند، چه شده که می‌خواهد مرا یاری دهد و برای پیشرفت راهنمایی کند؟ تو چه وقت با او حرف زده‌ای و از کجا می‌دانی که می‌تواند مرا کمک کند؟!
- من با همه آشنا شده‌ام! آن وقت‌هایی که تو به قمارخانه می‌روی، من افراد زیادی را ملاقات می‌کنم و سعی دارم با کسانی که ممکن است بتوانند به ما کمک کنند، آشنا شوم!
- کی می‌توانم آن مرد را ملاقات کنم؟! امشب می‌آید؟!
- اگر تو به قمارخانه نروی، فردا شب می‌توانی او را بینی!
- نمی‌روم! او چه ساعتی خواهد آمد؟
- مثل همیشه، ساعت شش بعد از ظهر!
- بله... لازم است حتماً در خانه باشم و آن جانور را بینم!
- اولمپ، با گوشۀ چشم دلباخته و نامزد حسودش رانگریست، شانه بالا انداخت و رفت تا خدمتکارش را برای انجام کارهای خانه صدا کند.

۱۸

آبه دواراک

غروب، محفل عادی اولمپ تشکیل شد و بانیر که هر شب به قمارخانه می‌رفت، در خانه مانده بود تا «آبه دواراک» را ببیند. درست رأس ساعت شش بعداز ظهر، «آبه دواراک» از راه رسید. ورود او را دو خدمتکار که معمولاً همراحتش بودند و بوی عطر خوشی که همیشه به خود می‌زد، اطلاع داد و پشت سرش دونفر با شیرینی، گل و آلات موسیقی وارد شدند. او مانند کسی که وارد صحنهٔ تئاتر شده باشد، با حرکات موزون راه می‌رفت و در ضمن احتیاط و تردید هم داشت. صورتش پُر و زیبا، چشمانش درشت و مژگان‌هایش بلند بود، و اغلب لبخند شیرینی بر لب داشت و چون آدمی بود که به قول و فرار اهمیت زیادی می‌داد، درست در زمان تعیین شده وارد ساختمان شد، به اولمپ سلام گفت و به پیروی از شیوه‌یی که در کاخ ورسای مرسوم بود، دست او را بوسید. اولمپ، با شتابزدگی بانیر را به «آبه دواراک» معرفی کرد و آبه دواراک گفت:

- آه! آقا خیلی بیخشید، من بسیار متائف هستم که متوجه شما نشدم!

- مطمئن باشید هیچ اشکالی پیش نیامده است. این وضع گاهی برای هر کسی پیش می‌اید و شما اصلاً رفتار بدی نداشتید.

- اما من برای بدرفتاری خودم معدرت نخواستم!

- پس، برای چه طلب عذرخواهی کردید؟

- بابت این که از حضور شما مطلع نبودم برای خانم اولمپ گل و شیرینی آورده‌ام!

- به نظر من گل‌های زیبا و شیرینی‌های خوبی هستند و عیین ندارند!

آبه با صدای بلند گفت:

- این افتخار باید منحصر به شما باشد و منطقاً مرد دیگری حق ندارد گل و شیرینی برای ایشان بیاورد.

- اختیار دارید آقا!

- به همین علت، الان دستور می‌دهم خدمتکارانم شیرینی و گل‌ها را از پنجره به بیرون بیندازنند!

- نه آقا! این کار درست نیست! حیف است!

- نه! باید بیرون بیندازنند!

خدمتکاران، دستور را اطاعت کردند و شیرینی‌ها را از پنجره به بیرون ریختند. بانیر از آن کار که به غرورش آسیب می‌زد، گرفتار حیرت شد و اولمپ به یک لبخند بسته کرد و دید که گل‌ها در خارج پرواز کردند، او در ضمن متوجه شد که کاغذ یا چیزی شبیه به آن با دسته گل همراه بود و از آن جدا شد.

پس از شنیدن قطعه‌ای موسیقی و خواندن شعر و آواز، آبه دوارا ک گفت:

- من باید مردی محترم را به شما معرفی کنم!

اولمپ با تعجب پرسید:

- چه کسی را؟

بانیر نیز همان پرسش را کرد و آبه از بانیر پرسید:

- شما خیلی مذهبی هستید؟

- چهرا این پرسش را می‌کنید؟

- چون مردی که قصد دارم معرفی کنم، یهودی است!

آبه پس از گفتن آن جمله، در حالی که به خنده افتاده بود، خواست چیز دیگری بگوید که اولمپ پرسید:

- آه! یک یهودی برای ما چه فایده‌یی دارد؟

بانیر افروزد:

- آقای آبه! شما باید خیلی غیر مذهبی باشید که یک یهودی را مردی جالب و خوب می‌دانید!

- شما هم اگر متوجه شوید او امشب چه مروارید زیبا و گران‌بهایی را به من ارزان

فروخت، اعتراف می‌کنید که وی آدم جالبی است!

اولمپ شتابزده گفت:

- این موضوع که زیاد مهم نیست! اغلب زنان هم جواهرات گران‌بهایی دارند.

- بله. ولی شما وقتی آن مروارید را بینید، نظرتان عوض می‌شود.

همزمان با گفتن آن جمله، مشغول جستجو در جیب‌هایش شد:

- من، آن را همراه آورده بودم، اما نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام؟

بانیر پرسید:

- چکارش کردید؟

آبه جوابداد:

- آه، خدا! تصویر می‌کنم به دسته گل وصل کردم، اگر در بین راه نیفتاده باشد، قطعاً پایین پنجه افتاده است.

آبه آن حرف‌ها را با لبخند بیان کرد و اولمپ در ادامه حرف او، به بانیر گفت:

- آقای آبه از ثروتمندان گاسکن به شمار می‌روند!

- اگر یک روز آن یهودی را بیاورم، خودتان تصدیق خواهید کرد که آدم خوبی است!

بانیر اندیشید بسیاری از ثروتمندان آنقدر ثروت دارند که اهمیتی به گم شدن یا دور انداختن یک مروارید گران‌بهای نمی‌دهند! و پس از آن فکر، بابی تفاوتی به بینی خمیده آبه نگریست.

آبه حیله‌یی به کار برد، ساعت ۱۰ قصد رفتن کرد و قبل از رفتن به اولمپ گفت:

- شاید تعجب کنید که چرا امشب زودتر می‌روم، من باید به دیدار خانم کاتالان بروم و میهمان دو نجیب‌زاده‌یی باشم که همسه‌ریانم هستند.

وقتی آبه آن جملات را بیان می‌کرد، اولمپ با خشنودی بانیر را می‌نگریست. زیرا دید او گرفتار حسد نیست و زیاد به حرف زدن آبه با اوی اهمیت نمی‌دهد و غافل بود که بانیر در فکر است که «آبه دواراک» زودتر برودت تواند از خانه خارج شود و مروارید را پیدا کند. اما متأسفانه قبل از او، آرایشگر اولمپ متوجه مروارید شده بود. او که معمولاً پشت در گوش می‌ایستاد تا بفهمد میهمانان اولمپ به او چه می‌گویند، حرف‌های

آبه را شنید و چون زن باهوش و حیله‌گری بود، به راحتی تشخیص داد ساعت شش بعداز ظهر کوچه و خیابان به اندازه کافی خلوت است و می‌تواند مروارید را پیدا کند. زن آرایشگر، بعد از شنیدن سخنان آبه، با چاککی به خیابان دوید و مروارید را برداشت و نامه‌بی را هم که همراه دسته گل بود، پیدا کرد و به اولمپ داد. به محض آن‌که اولمپ سرگرم خواندن نامه شد صدای در خانه به گوش رسید، بانیر آهسته در را گشود، بلا فاصله نامه را در جیب لباس خانه‌اش پنهان کرد، بانیر را صدای زد و پرسید:

- می‌خواهی کجا بروی؟

- می‌روم بیرون!

- برای چه؟

- می‌خواهم کمی هوا بخورم!

- اما من تصور می‌کنم قصد داری برای یافتن مروارید بروی!

بانیر از این‌که اولمپ متوجه افکار پنهانی او شده است، ناراحت شد و رنگش از شرم سرخ شد و قید بیرون رفتن را زد و به اتفاقش رفت تا بخوابد. ولی اصلاً خوابش نمی‌برد. تا ساعت‌ها از این‌دندن به آن دنده غلتبد و گاهی هم که برای دقایقی خوابش برد خواب مروارید دید و از خواب پرید.

صبح روز بعد، بانیر وقتی از خانه بیرون رفت، «آبه دواراک» را دید و پرسید:

- دوست یهودی خود را ملاقات کردید؟

- نه. برای این‌که با سفیر سارونی قرار ملاقات داشتم!

- اما آدم اگر زرنگ باشد، می‌تواند هم سفیر را ملاقات کند هم یهودی را!

- من اگرچه چشم‌هایم ضعیف است و نزدیک‌بین هستم. ولی روش بینی خاصی دارم و احساس می‌کنم شما با مرد یهودی کاری دارید، این طور نیست.

- بله، از شما چه پنهان، بدم نمی‌آید او را بینم!

- می‌خواهید نشانی او را داشته باشید؟

- با کمال میل، اگر برای شما زحمتی نباشد!

- اسمش اسحاق و آدرس او خیابان «می‌نیم» روی روی سول‌طلا است!

- سول‌طلا؟

- بله درخت بزرگی سنت با چوب طلایی که دکان جواهرفروشی را تاریک کرده است!

- متشرم!

- شما می خواهید چیزی برای بانو اولمپ بخرید؟

بله، اما پیش خودنمان بماند، به او حرفی نزنید!

- عجیب است! ولی نگران نباشد، من ساکت می مانم.

بعد فکری به نظرش رسید و پرسید:

- شما صندلی دارید؟

- نه، اما یکی در میدان گیر می آورم!

- مال مرا بگیرید!

- آه! آقای آبه!

- عزیزم بگیرید و تعارف نکنید. آهای باربران! یک صندلی به این آقا بدھید!
بانیر روی صندلی لمید و آبه بباربرانش اشاره کرد که کاری به او نداشته باشند و خود
به سوی تئاتر رفت که بازیگران در آن سرگرم تمرين بودند. ناگهان با اسحاق یهودی
برخورده کرد و گفت:

- آه! اسحاق چقدر حواس پرت است، نمی توانی جلوی پایت را بینی؟

- بخشید آقای آبه! در خم کوچه بودم و متوجه شما نشدم!

- چطور؟ تو مراندیدی؟

- نه، آقای آبه!

- پس من که نزدیکی بین هستم چه بگویم؟

- این صندوقچه یی که همراه دارم مرا کمی ناراحت کرده است. و گرنه، جلوی پایم را
می دیدم!

- در صندوقچه چه داری؟ نقره آلات است؟

- بله، نقره آلات است!

- می خواهی آنها را بفروشی؟

- نه. تازه آنها را خریده ام!

- زودتر صنوقچه را به خانه‌ات ببر و برو در مغازه‌ات بنشین که مشتری خوبی
می‌خواهد از تو خرید کند، جوان خوش‌قیافه و پولداری است!

- آقای آبه! نگاهی به روی صندوق بیندازید، چیزی روی آن نوشته شده که نشان
می‌دهد این نقره‌ها هدیه‌ای بوده که به یک زن بازیگر داده شده است!

- زن بازیگر؟ تو این نقره‌ها را از یک زن بازیگر خریده‌ای؟

- بله آقای آبه! از خانم اولمپ خریده‌ام!

- آه اسحاق! چه خبر خوبی به من دادی! پس خانم اولمپ نقره‌آلاتش را فروخته
است؟

اسحاق، صندوقچه را جلوی چشم آبه دواراک گرفت و او حروف روی آن را که
اول اسم اولمپ و کنت دومایی بود، خواند. صندوق را از دست یهودی گرفت، اما
نزدیک بود آن را به زمین بیندازد، چون سنگین بود و پرسید:

- این‌ها را به چه قیمتی خریدی؟

- دویست پیستول!

- صندوقچه را به خانه من ببر!

- شما آن‌ها را می‌خرید؟

- سیصد پیستول می‌خرم!

- ولی آقای آبه! قیمت نقره‌ها خیلی بیش از این است!

- برای چیزی که از یک دست گرفته و به دست دیگری می‌فروشی، این مقدار سود
کافی است!

- آه! چقدر وضع خراب است!

- معطل نکن. این‌ها را به خانه من ببر!

- اطاعت آقای آبه! خواهم برد.

اسحاق دور شده بود که آبه صدایش زد:

- صبر کن!

مرد یهودی توقف کرد.

- بگو بیسم چاطور با آن زن بازیگر آشنا شدی؟

- به وسیله زنی که آرایشگر او و چند زن بازیگر دیگر است.
- یعنی او آرایشگر ویژه دارد؟ چطور من او را ندیده‌ام؟
- اسحاق، چون جوابی برای آن سوال نداشت سگوت کرد و آبه گفت:
- خیلی خوب، برو.
- آبه راهش را به طرف تئاتر ادامه داد و در راه به خودش گفت:
- «نمی‌دانم چه بگویم... همه چیز عجیب است!»

۱۸

انگشت‌تری کنت دومایی

بانیر نمی‌خواست چیزی از اسحاق یهودی بخرد، بلکه خیال داشت چیزهایی را به او بفروشد. او تمام طلاها و جواهرات اولمپ، حتی آنچه را خودش به او داده بود، به مبلغ ۵۰۰ لوبیی فروخت و پولش را در جیب گذاشت. او قمارخانه‌ای را یافت که بتواند در آن بازی کند، با این خیال که پول هنگفتی برد و ثروتمند شود و اولمپ و خود را از گرفتاری مادی نجات بدهد. برای بازی در آن باشگاه دست کم لازم بود که ۸۰۰ لوبیی پول داشته باشد. در صورتی که با فروش جواهرات اولمپ فقط ۵۰۰ لوبیی به دست آورده بود، و اگر هم با آن پول کم بازی می‌کرد، به جای دو میلیون، حدود ۱۰ هزار لیور می‌برد. با این وصف، آن مبلغ بهتر از هیچ بود و دیگر اولمپ نیاز به آبه، آرایشگر و گروه بازیگران نداشت و مجبور نبود آنقدر رنج برد و در تئاتر تمرین کند و روی صحنه هزار خون دل بخورد تا تماشاگران کج سلیقه و پرتوق را از بازی خود راضی نگه دارد.

بانیر پس از آنکه جواهرات را تبدیل به لوبیی کرد و در ساک ریخت، به باشگاه قمار رفت و پشت میز بازی نشست، ساک را کنار دستش گذاشت و بازی را شروع کرد. در آن موقع زنان هورا کشیدند و کاتالان روبروی او نشست تا در بازی حریف وی باشد. زن جوان همیشه می‌خندید. اگر می‌برد یا می‌باخت باز می‌خندید. رفتارش شباهت به «آبه دواراک» داشت. فقط بیشتر از وی می‌خندید.

بانیر، ۱۵۰ لیور برد و کاتالان باخت. از کسی که کنارش نشسته بود، ۱۰ لوبیی قرض گرفت و آنرا هم باخت. ده لوبیی دیگر هم قرض کرد و باز باخت. در صورتی که بانیر

همچنان برنده بود، کاتالان جای خود را تغییر داد، کنار بانیر نشست و دست چاق خود را روی شانه او گذاشت. اما بانیر هیچ توجهی به زن همیشه خندان نکرد. کاتالان، زنی نبود که نامید شود، اما بانیر چنان خونسرد نشسته و خاموش و سرد بود، که کاتالان نومید شد.

بانیر، بازی را با ۳۰۰ لویی شروع کرد و امیدش به رنگ سیاه بود، ولی سرخ برنده شد. کاتالان خندید. بانیر با گوشة چشم او رانگریست و گفت:
- شما مزاحم من هستید! خواهش می‌کنم بازی مرا خراب نکنید!
در دور دیگر بازی، باز هم بانیر باخت و در دو بازی ۶۰۰ لویی از دست داد. بانیر پی در پی می‌باخت. شانه‌اش را سخت تکان داد و دست کاتالان را از روی شانه خودش برداشت و گفت:

- برای من بدشانسی آور دید! بیشتر از این مزاحم من نشوید.
کاتالان خود را کنار کشید.

بانیر، ۱۰۰ لویی بیشتر نداشت و آن را هم به خطر انداخت به‌امید این‌که باز ببرد و بدبهتانه باز هم باخت. ناگزیر از بازیگر خندان تثاتر یک لویی قرض خواست. زن جوان با خونسردی جواب‌داد:

- یک لویی؟! اگر یک لویی داشتم خودم بازی می‌کرم.
بانیر با چهره برافروخته و کبود، عرق‌ریزان برخاست و از سالن خارج شد و وقتی به خانه رسید که اولمپ در کنار پنجره انتظارش را می‌کشید. آن طور که بانیر کاتالان را از خود راند به‌نظر می‌رسید که عاشق اولمپ است و سخت در بند علاقه و وفاداری به اوست. اولمپ پرسید:

- تشنه هستی؟

بانیر، خشم آلود جواب‌داد:
- مگر مشروب خورده‌ام که تشنه باشم؟!
- مگر قماربازها به‌ویژه وقتی می‌بازند مانند مستان و می‌زدگان تشنه کام نمی‌شوند؟!
- این طور نیست؟
بانیر خودش را روی یک صندلی انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

- شما خوب حال مرا می‌دانید؟

اولمپ به کلر خدمتکارش اشاره کرد که برود، ولی آرایشگر ش بدون سروصدا، در اتاق آرایش ماند و بیرون نرفت.

پس از آن گفت و گوی کوتاه، میان دو دلباخته سکوت برقرار شد. سکوت بر قلب و روح بانیر سنگینی می‌کرد. با این حال جرأت نداشت سکوت را بشکند. پس میانه روی را پیشه کرد، برخاست و در اتاق چند قدم راه رفت.

اولمپ آرام پرسید:

- چقدر باختی؟

بانیر پولی را که برد بود نیز بر پول باخته خود افروд و جوابداد:

- ۶۵ هزار لیورا

اولمپ با تعجب و تأثیر گفت:

- این همه پول را از کجا آوردی؟! وانگهی، اگر آن پول را بازی نمی‌کردی، می‌توانستیم با آن مدت‌ها به خوبی زندگی کنیم! من هیچ‌گاه چنین پولی نداشته‌ام و تاکنون هرگز بیشتر از نصف این پول را به دست نیاورده‌ام!

بانیر، بهانه‌یی به دست آورد و فریاد زد:

- خوب؟ لابد حالا می‌خواهید مرا سرزنش کنید و بگویید خانه خرابیان کرده‌ام!

- من اینکار را نمی‌کنم. ولی اگر سرزنش شما را به راه راست هدایت می‌کرد بعید نبود

چنین کاری بکنم!

بانیر، با تک سرفه‌یی که نشانه نهایت خشم و ناراحتی بود، گفت:

- شما حق دارید مرا سرزنش کنید، چون اگر بیچاره باشد آقای «آبه دواراک» نمی‌گذارد تنها و غمزده بمانید، اگر دستان خالی باشد، او شما را ثروتمند می‌سازد!

- چرا آبه دواراک؟

- برای این‌که امشب هم آمده است!

- چطور! مگر او را دیده‌اید؟

- ندیدم، اما حس می‌کنم آمده، از بوی عطری که در هوا پخش است می‌فهم که تشریف آورده‌اند!

پس از گفتن آن جمله، بانیر پنجره را گشود و در اتاق را نیز باز کرد.
اولمپ با خنده جوابداد:

- جالب است که شما در مورد آبه دواراک این قدر حساس هستید و آمدن او را مهم می‌دانید. ولی نمی‌گویید که ۶۰ هزار لیور را از کجا به دست آوردید که در بازی باختید و حالا گناهش را گردن آمدن آبه دواراک به این جا می‌اندازید!

بانیر با فریادی خشم آلود گفت:
- مگر آقای آبه دواراک پا به این جا نگذارد!
اولمپ برخاست و گفت:

- تهدید هم می‌کنید؟ شمانمی‌دانید و متوجه نیستید چه می‌گویید. باخت در قمار زیاد به مغزت شما فشار آورده است!
- خانم!

- چیز دیگری دارید که به حرف‌های قبلی اضافه کنید؟
مرد جوان زیرلب زمزمه کرد:
- او فکر می‌کند من از باخت رنج می‌برم و عصبانی هستم، در حالی که نمی‌داند از حسد است که این قدر دیوانه شده‌ام و می‌سوزم!
اولمپ سخنان بانیر را نشنید و گفت:

- من حال شما را می‌فهمم. شما باید چیزی را خراب کنید و هر چه دارید از دست بدھید. ولی آیا باید قلب مرا هم بشکنید و خرد کنید؟ من حاضرم آخرین مرواریدم را هم بفروشم، اما هدف عالی، آرزوها، عشق و هنر را از دست ندهم، اگر ظروف نقره‌ام را برای پرداخت سه ماه کرایه خانه عقب افتاده، امروز نفوخته بودم، آن‌ها را نیز می‌فروختم و پولش را به شما می‌دادم تا بروید و بازی کنید!

بانیر پرسید:
- بعد چه؟

- بعد؟ فقط انگشتتری و نگین کنت دومایی مانده است، تنها یادگاری مردی که بسیار زیاد مرا دوست داشت و هیچ‌گاه نسبت به من توهین روانمی‌داشت، من آن یادگار را به شما ندادم، ولی امروز تقدیمان می‌کنم. آن را بگیرید و مرا راحت بگذارید!

همان انگشتی بود که برای نخستین بار میان دو دلباخته اختلاف انداخت و بانیر به سبب حسد، بر زن دلپاک و وفادار خشم گرفت و دیواری از کدورت میان خودش و او به وجود آورد!

بانیر گفت:

-نه، این کار را نکن!

اولمپ برخاست تا برود و انگشتی نگین دار را بیاورد، اما بانیر مانع او شد:

-نه... لازم نیست آن را بیاورید!

-باید بیاورم!

بانیر اصرار کرد که اولمپ دنبال انگشتی نرود.

اولمپ با هیجان او را کنار زد و گفت:

- آن انگشتی ۱۰۰ لویی می ارزد و می توانید بروید بازی کنید و آن را هم بیازید و خشنود شوید!

زن جوان، با شور و هیجان، بدون توجه به سخنان مقطع و بربیده بربیده بانیر که با نامیدی او را قسم می داد بر سر صندوقچه جواهرات نرود، بازویش را از دست وی بیرون کشید و شتابزده سر صندوقچه رفت و درش را باز کرد.

صندوقچه حالی بودا

پریدگی رنگ و نگاه شر بار اولمپ که گاه به صندوقچه و گاه به بانیر خیره می شد، نشان از خشم و نفرت و صفت ناپذیری داشت که هیچ نقاش و شاعری نمی توانست آن را تصویر و بیان کند!

آن نوع حالات، گاهگاه دیده می شود. ولی هرگز نمی توان آنها را تفسیر و تغییر یا توصیف و توجیه کرد!

اولمپ قفل دَرِ صندوقچه را رها کرد. کم کم نگاهش غیر ثابت و بدون هدف شد و به نظر رسید که چون شعله ای خاموش شد و مرد.

بانیر جلو دید پاهای او را در بر گرفت و گریست. اشک ریزان گفت:

- اولمپ! مرا ببخش. انگشتی و جواهر تو و خودم را برداشتم و همه را فروختم، حسد چشمانم را نابینا کرده بود. تهیdestی و بی چیزی تحملش از حسد آسان تر است!

اولمپ، هیچ نمی‌گفت. چشم به زمین دوخته بود و روی به سوی دیگر داشت.
 - رحم کن اولمپ! خیال نکن من جواهر و انگشتی تو و خودم را برای استفاده شخصی فروختم. خواستم آن‌ها را بفروشم تا بازی کنم، اما چرا بازی کردم؟ برای آن‌که بیرم و ثروتمند شوم. برای چه ثروت می‌خواستم؟ برای این‌که تو را سعادتمند سازم. برای این‌که دیگر مجبور نباشی این همه رنج ببری، برای این‌که بدانی چقدر دوست دارم و مرا شایسته عشق خود بدانی. برای این‌که وضع مالی خوبی پیدا کنم و بتوانیم ازدواج کنیم و مجبور نباشیم برای تهیه پول هر ماه و سال به شهری سفر کنیم و بی‌خانمان و بی‌سامان در هر شهر و دیار مجبور به کار کردن با آدم‌های ناپاک‌دل و بدنهداد باشیم. من امیدوار بودم برندۀ شوم و بر حسب اتفاق، در ابتدای بازی برندۀ هم بودم. نزدیک بود یک میلیون لیور پول ببرم. اما یک مرتبه همه چیز تغییر کرد. آه اولمپ، نمی‌دانی چقدر بدبخت شدم. جلویم روی میز، کوهی از طلا انباشته شده بود. ولی در مدت کوتاهی آن طلاها مشت برداشته شد و در مدتی خیلی کوتاه، آن کوه طلا مثل برفی که زیر تابش آفتاب داغ تاستان قرار گرفته باشد، از بین رفت و دست سرنوشت تمام امیدها و مرا از جلویم برداشت. نه گمان کنی که از باختن طلاها و پول‌ها و از میان رفتن امیدها و آرزوها یم رنج می‌برم، من فقط از این بدبختی بزرگ می‌ترسم و رنج می‌برم که تو را از دست بدهم. من تمام آن کارها را کردم که تو را داشته باشم. ولی می‌بینم که دارم تو را از دست می‌دهم و این غم، آتش به جانم زده است. غم از دست دادن تو مرا می‌کشد! من در حقیقت طلا و جواهر را نباخته‌ام، بلکه تو را باخته‌ام!

اولمپ وقتی دید بانیر در آن همه بدبختی و رنج، باز هم هنر سخنوری و خوش‌بیانی و زیبایگفتاری را از دست نداده است، دلش نرم شد. سر بلند کرد و مثل آن بود که همه چیز را فراموش کرده است.

زن جوان، درک کرد بانیر اگرچه دست به کاری ناشایسته وزشت زده، اما قصد بدی نداشته و آن کار را فقط به دلیل عشق و علاقه فراوانش به او انجام داده و اگر بتوان او را محکوم کرد، تنها دلیل برای محکومیتش عشق است.

اولمپ، مانند همیشه با گذشت و بزرگواری خاصی که همیشه داشت، دست نامزد بیچاره و دیوانه خود را روی قلبش گذاشت، او را نوازش کرد و چون مادری که کودک

نا آگاه خود را نوازش کند، به دلداری او پرداخت.
آرایشگر که در تمام آن دقایق بحرانی و بگومگوی اولمپ و بانیر پشت در اتاق آرایش گوش ایستاده و حرف‌های آنان را شنیده بود، با خشم و تنگی از اتاق خارج شد و دیگر احتیاط و پنهان‌کاری را لازم ندید. چون به خوبی متوجه شده بود که بار دیگر برگی زیبا، تازه و شاداب بر دفتر عشق دو نامزد دلبخته به هم‌دیگر، افزوده شده و دیوار جدایی میان آنان به وجود نیامده است.

۱۹

صفحه پاک شد

پانزده روز پس از حادثه سرقت زیورآلات اولمپ و باختن پول آن‌ها در قمار، بانیر هنوز دلباخته و نامزد خوبی به نظر می‌رسید. اما هنوز به قمار بازی و رفتن به باشگاه قمار علاقه‌مند بود و نمی‌توانست شور و شوق بازی را نادیده بگیرد. به همین سبب، از بازیگری و تئاتر دست کشید. اغلب، حتی از خانه بیرون نمی‌رفت و شب و روز به فکر فرو می‌رفت، آه می‌کشید و با خود می‌گفت:

«خیلی بد است که نمی‌توانم به باشگاه بروم و بازی کنم».

اولمپ می‌دانست که نامزدش چه حال و روزی دارد و تا چه حد برایش مشکل است که رفتن به باشگاه و قمار کردن را ترک گوید. با این حال، تلاش زیادی می‌کرد تا او را دوباره به بازیگری، عشق به هنر و زندگی روی صحنه بازگردد. اما تلاش‌هایش بی‌فایده بود و موفق نشد چیزی را تغییر دهد.

آبه دواراک، که با هشیاری به وجود آمدن شکافی بزرگ میان عشق و زندگی نامزدهای جوان را می‌دید، ضمن آن‌که خوشحال بود، از هر موقعیت و فرصتی برای دامن زدن به آتش نفاق و اختلاف میان رقیب خود و زن مورد علاقه‌اش دامن می‌زد. یک روز، اولمپ وقتی متوجه شد تمام ظروف نفره‌ای که به اسحاق یهودی فروخته بود، در بوفه است، از تعجب در جای خود خشک شد، انگشت بهدهان حیران ماند و چون چیزی به عقلش نرسید، خدمتکار ویژه‌اش کلر را صدازد و با اشاره به ظروف داخل بوفه پرسید:

- این‌ها را چه کسی به خانه آورده است؟

کلر نیز، از دیدن آن صحنه حیرت‌زده شد و اظهار بی‌اطلاعی کرد. اولمپ ناچار

آرایشگر ش را صدا زد و از او پرسید:

- ظروف نقره فروخته شده، چگونه دویاره در بوفه جای گرفته است؟

زن آرایشگر، با خونسردی جوابداد:

- آنها از خانه خارج نشده بودند که دویاره برگشته باشند.

اولمپ گفت:

- من خودم آنها را به اسحاق یهودی فروختم

آرایشگر، با قاطعیت گفت که اظهارات اولمپ را باور نمی کند.

بانیر که سخنان نامزدش با کلر و زن آرایشگر را می شنید، گرفتار بدینی و حسد

عجبی شد و اندیشید:

«طمثناً اولمپ برای ترساندن من ظروف نقره‌ای را پنهان کرده بود و از این جهت

می گفت آنها را فروخته، که می خواست دارایی هایش محفوظ بماند و من نتوانم با

فروش آنها به باشگاه بروم و قمار کنم».

بانیر اندیشه اش را به زبان نیاورد، اما به خود گفت:

«اخلاق تمام زنان این است که دوست دارند دیگران دلسوز آنان باشند».

بانیر آن شب نتوانست درست بخوابد و تا موقع روشن شدن هوا، گرفتار افکار و

اندیشه هایی تاریک بود.

روز بعد، بار دیگر آبه دواراک، در وقت همیشگی آمد و مدتی به شعرخوانی و

نوختن موسیقی پرداخت و چون راه جلب نظر زنان را خوب می دانست، از او خواست

تابازی کنند و چون اولمپ درخواست او را قبول کرد، یک لوبی برد و بلافاصله گفت:

- اشکالی ندارد. در مقابل ۱۹۹ لوبی باخت، بردن یک لوبی زیاد مهم نیست.

چهره اولمپ از شدت شرم سرخ شد و رنگ از صورت بانیز نیز پرید. اما آبه دواراک

چیزی به روی خودش نیاورد و افزود:

- آه! بیخشید. حتماً فکر نمی کردید که من به فکر باخت قبلی خودم باشم. ولی من،

آدم خیلی دقیقی هستم و محال است که چیزی را فراموش کنم. به همین جهت، از

دوست ثروتمند و بزرگوارم بارون، دعوت کرده‌ام تا سرمایه گذاری کند و به نفع شما و

آقای بانیر نمایشی ترتیب بدھیم. من در نظر دارم بليت‌های آن نمایش را گران تر

بفروشیم. ضمناً چون آقای بارون علاقمند است خودش هم در نمایش بازی کند، با او قرار گذاشته ام که اگر از نمایش و کار بازیگری خوشش آمد، علاوه بر درآمد حاصل از فروش بلیت‌ها، شما و آقای بانیر را برابر بازی در نمایش «کمدی فرانسز» به پاریس ببرد و این برای شما یک موقعیت فوق العاده است، اگر بتوانید قراردادی بیندید که سه ماه در آنجا بمانید، دست کم یک میلیون لویی درآمد خواهید داشت و به نظر من، در شرایطی که شما دارید، این پول می‌تواند نقش زیادی در زندگیتان داشته باشد و حتی قادر است زندگی شما را دگرگون کند.

بانیر و اولمپ، که اصلاً چنان انتظاری نداشتند، تقریباً با هم و یک صدا از آبه دواراک سپاسگزاری کردند و بانیر، به قدری هیجان‌زده شد که آن مرد را معجزه‌گر نامید، معجزه‌گری که خدا وی را مأمور کرده تا زندگی او و نامزدش را نجات بدهد. غافل از این که او چه نقشه‌یی برایش کشیده است.

آبه دواراک، وقتی حس کرد بانیر نسبت به او خوش‌بین شده است، پرسید:
- آقای بانیر خوب فکری کرده‌ام؟ آیا حق با من نیست که چنین قراری با بارون گذاشته‌ام؟
- چرا حق با شماست، این بهترین کاری بود که می‌توانستید انجام بدهید.
از همان‌روز، آبه دواراک به عنوان سرپرست گروه، دست به کار شد. نقش هر بازیگری را تعیین و دکوراسیون صحنه نمایش را طراحی کرد و نگذاشت حتی یک بار تمرین‌ها تعطیل شود یا به تعویق بیفتند.

بانیر، که از یک طرف خوشحال و از طرف دیگر به خاطر فعالیت و ریاست آبه دواراک گرفتار حسد شده بود، در مورد صحنه پردازی چند ایراد از او گرفت، که آن رویاه حیله‌گر جیزی به روی خودش نیاورد، حرف بانیر را پذیرفت، ایرادها را با روی خوش برطرف کرد و نگذاشت شرایطی پیش بیاید که رقیب بتواند نقشه‌اش را بهم بزند و حتی برای خوشنامد بانیر و خام‌کردن او گفت:

- آقای بانیر! من خیلی خوشحالم که می‌بینم شما دیدگاه‌های دقیق و نظرات درستی در مورد کار تئاتر دارید و با تیزی بینی نواقص کار را تشخیص می‌دهید و یادآور می‌شوید! لطفاً هر جای کار که چیزی به نظر تان رسید، بیان کنید.
بانیر، دچار غرور شد:

- حتماً این کار را خواهم کرد.

سرانجام، تمرین‌ها به‌نحو دلخواه پیش‌رفت، مقدمات کار فراهم شد و روزی که قرار بود نمایش روی صحنه برود، آبه عنوان کرد که دوست دارد ریس گروه باشد و به عنوان کارگردان نمایش معرفی شود و هیچ کدام از بازیگران نیز با خواسته‌اش مخالفت نکردند. آن‌روز، لباس مشکی و برآزنده‌یی که آبه بر تن داشت، به‌اضافه طرز رفتار وی و تشریفات جالبی که انجام شد، مورد پسند بارون و رضایت‌خاطر اولمپ قرار گرفت. حلقه‌های گل، تشویق‌ها و دست‌زدن‌های تماشاگران، بیشتر از درآمد نمایش جلب نظر کرد و به بازیگران دلگرمی داد.

هنگامی که تماشاگران در سالن اولمپ را مورد تشویق قرار می‌دادند، بانیر فقط دلش به‌این خوش بود که توانسته ۲۰‌لویی اضافه درآمد را در جیب بگذارد تا بتواند باز به باشگاه قمار برود، بازی کند و بار دیگر شانس خود را بیازماید. او امیدوار بود با پولی که داشت، بتواند باخت‌های قبلی خود را جبران کند و با جیب پُرپول بیرون برود، اما متأسفانه وقتی به باشگاه رفت، ۲۰‌لویی را هم باخت.

در همان زمان، «بارون» که سن ۷۷ سالگی را می‌گذراند، چون نتوانست در بازیگری تئاتر موقیت درخشانی در برابر اولمپ کسب کند، تصمیم گرفت برای همیشه صحنه تئاتر را ترک گوید و به باخت خود در شرط‌بندی بازیگانی اقرار کرد، تاج افتخار را بر سر اولمپ گذاشت و از شام خوردن در ضیافت ویژه‌یی که آبه ترتیب داده بود، به‌بهانه ضعیف‌بودن دستگاه‌های ضممه‌اش خودداری کرد.

اولمپ، بعد از پایان نمایش، مدتی دنبال بانیر گشت، اما او را نیافت و گرچه در نمایش مانند آفتاب درخشیده و طرف توجه تماشاگران قرار گرفته بود، از این‌که نامزدش را در کنار خود ندید، پژمرده و افسرده شد و فکر کرد:

«آدم عجیبی است. باز هم رفتن به باشگاه و قمارکردن را به‌دیدن موقیت هنری زن مورد علاقه‌اش ترجیح داده است.»

از طرف دیگر، بانیر که در باشگاه ۲۰‌لویی خود را باخته و ضمناً موفق به یافتن کاتالان نشده بود، یکی از رفقاء باشگاهی خود را دید و از آن شخص، ۲۰‌لویی قرض گرفت و بار دیگر با شور و شوق به بازی پرداخت.

۲۰

آواز در زیر ایوان^۱

بانیر، با پولی که قرض کرده بود، مشغول بازی شد و توانست چهار ساعت مقاومت کند و مقداری ببرد. اما سرانجام پس از چهار ساعت، آنچه را برد بود، به اضافه ۲۰ لویی قرض را باخت. جوان بیچاره، وقتی از قمارخانه خارج شد، از فرط نومیدی خواست خودش را به داخل رودخانه انداخته و غرق کند. ولی پیش از آن عاشق بود که بتواند دست به خودکشی بزند. افسرده، نومید و شرمسار راه خانه را پیش گرفت، و در راه با خودش فکر کرد تنها کسی است که به حاطر درخشش و موفقیت اولمپ در نمایش، به او تبریک نگفته است.

بانیر خود را محکوم می‌دانست و به اولمپ حق می‌داد او را تحریر کند و مورد سرزنش قرار بدهد. به این جهت، تصمیم گرفت مانند همیشه وقتی به خانه رسید، به اشتباہش اعتراف و تقاضای عفو کند. ضمناً با خودش قرار گذاشت پس از دیدن اولمپ به وی بگوید که تصمیم دارد در آینده از روش او پیروی کند و دوباره مثل او، فقط به بازیگری پردازد و از تهیdestی و کم پولی هراسی بهدل راه ندهد.

بانیر، پس از آن افکار دستی به پیشانی گرم و سوزان خودش کشید و فکر کرد: « ۱۰۰ لیور می‌توانست خرج دو ماه زندگی ما باشد، اما قمار آن را بلعید. دست کم

۱. Lasérénade در آهنگ‌های ارکستر سنفونیک «سرناد» آواز ویژه‌ایست در موسیقی کلاسیک که دلباختگان به طور معمول و مرسوم اروپا در قرن هجده و نوزده زیر بالکن یا پنجره خانه معشوق خود با ساز آن زمان می‌خوانندند.

این بار اوLmp نمی تواند گله کند که خانه خرابش کرده ام. چون فقط ۲۰ لوبي پول درآمد خودم را باخته ام.

بانير، با آن افکار به سوی خانه رفت. شب تاریکی بود. بالکن خانه اوLmp از دور خوب دیده نمی شد. صدای زنگ ساعت «کارم» بلند شد و وی گوش فرا داد و وقتی صدای زنگ ساعت خاموش شد، احساس کرد که صدای دیگری پس از زنگ ساعت به گوشش می رسد و خیلی زود فهمید صدای آلات موسیقی است که همراه با آواز شنیده می شود. بانير، وقتی داخل خیابان شد، تشخیص داد که یک ستفونی نواخته می شود و به فکر افتاد نوازنده‌گان را پیدا کند. پس از اندک زمانی دید نوازنده‌گان و خواننده‌گان زیر بالکن اتاق خواب اوLmp ایستاده و مشغول خواندن و نواختن هستند. حال و حوصله شنیدن موسیقی را در آن لحظه نداشت و به ویژه صدای ویلن، فلوت و گیتار اعصابش را به کلی خرد و خراب می کرد. وقتی نزدیک تر رفت، متوجه شد خواننده و ریس ارکستر که لباس سوارکاران را بر تن دارد، آبه دوارا ک است که در آن وقت شب، سرش را بالا گرفته است و به پنجه اتاق خواب اوLmp خیره شده است.

بانير، زمانی به چند قدمی خانه رسید که اوLmp با لباس سفید، برای پاسخ دادن به خواننده و نوازنده‌گان، روی بالکن آمده بود. چون می دانست برنامه به سبب پیروزی و موقوفیت وی در تئاتر و تجلیل از هنر او ترتیب داده شده است و بانير، هر چند در هوای تاریک چهره اوLmp را که لبخند بر لب داشت به خوبی نمی دید، ولی به سبب حسد وصف ناپذیر و عشق دیوانه وارش نسبت به اوLmp، به نظرش رسید که او دارد لبخند می زند و به طور همزمان، خشم و آهنگ، هر دو به سوی او پرواز کردند، یکی در قلب او جای گرفت و دیگری در گوشش طین افکند:

«ای فیلیس زیبا!»

«اگر به من بگویی دوست دارم!»

«دیگر دلیلی برای خواندن نخواهم داشت.»

آبه دوارا ک، مطابق رسم و عادت خواننده‌گان پشت سر هم، آن ترجیع بند را تکرار کرد و بعد از آهنگ نواختن و آواز خواندن دست برداشت. بانير، با حالتی خشم آلود، مانند صاعقه به طرف «آبه دوارا ک» پرید، پس گردن او را گرفت و غرید:

- دیگر لازم نیست آواز بخوانی! حالا برقص!

آبه دواراک که با چشم‌های نزدیک‌بین و ضعیفیش، دشمن را که بی‌خبر بر سرش فرود آمده بود نشناخت و چون او را قوی‌تر از خود یافت، ناگزیر شروع به رقص کرد. نوازنده‌گان خواستند به یاری رهبر ارکستر خود بروند. اما بانیر مانند دلاور و جنگجوی ورزیده‌ای چند ویلن و فلوت را در هم شکست و آنان وقتی وسایل خود را شکسته یافتند پا به فرار گذاشتند و رفتند.

«آبه دواراک» وقتی صدای اولمپ را شنید و فهمید دشمن ناشناس بانیر است چون از شکسته شدن گیتارش باکی نداشت آنرا برای دفاع بالا برد، ولی بانیر گیتار را از دست وی گرفت و با آن چنان ضریبه سختی بر سرش زد که گیتار چند تکه شد.

آبه پس از ضریبه شدیدی که بر سرش خورد، گفت

- خیلی شانس آوردی که من شمشیر همراه ندارم!

این که چیز مهمی نیست، در مدت ده دقیقه می‌توانی با شمشیر مبارزه کنی! خیلی مسخره و بی‌شعوری! چون من با این لباس اگر تو را بکشم دو جرم مرتكب شده‌ام، یکی به‌سبب تخلف از قانون و این که زیر بالکن خانه تو و نامزدت مباررت به قتل تو کرده‌ام و دوم به‌سبب آن‌که از نظر مذهبی مردی روحانی به‌شمار می‌روم و نباید شامگاه، با چنین وضعیتی یک بازیگر را بکشم. ولی خیالت خیلی هم راحت نباشد چون تو را باز به چنگ خواهم آورد!

بانیر، فهمید که اشتباه بزرگی مرتكب شده است و اگرچه تهدید آبه را خیلی جدی نگرفت، اما دست از او برداشت و رویاه حیله‌گر، با سرعت پا به فرار گذاشت.

گرچه خانه در آن اطراف و خصوصاً در نزدیکی کلیسا‌ای «کارم» کم بود، اما براثر داد و فریاد آبه و بانیر، پنجره‌هایی گشوده و مشعل‌هایی روشن شد، و همه، وحشت‌زده گفتند عده‌یی با هم مبارزه کرده‌اند.

در آن حال، دَر کلیسا نیز باز شد و چند مأمور انتظامی خارج شدند و بانیر، ناگزیر خود را به خانه‌شان رساند که دَر آن به‌وسیله اولمپ باز شده بود و به داخل خانه رفت. مأموران انتظامی که هیچ‌کس را در میدان نبرد شبانه نیافتدند، قطعات شکسته آلات موسیقی را از روی زمین برداشتند و فکر کردند چند نوازنده با هم اختلاف پیدا کرده‌اند

و حادثه مهمی روی نداده و موضوع تمام شده است و دوباره به کلیسا برگشتند. بانیر که قبل از وقوع آن حادثه قصدداشت به پای اولمپ بیفت و با گریه پوزش بخواهد، وقتی به داخل خانه رفت، از شدت حسد چشم عقلش کور شد و با خشمی دیوانه وار دست‌ها را صلیب وار روی سینه‌اش گذاشت و شروع به پرسش کرد. از طرف دیگر، اولمپ نیز که پس از دیدن صحنه برخورد بانیر با آبه، تصمیم گرفته بود در صورت زخمی شدن نامزدش، با نوازش از او پرستاری کند، وقتی دید او دیوانه وار به خشم آمده و تحت تأثیر حسد بی‌جا قصد دارد به او تهمت بزند و توهین کند، خواست به‌اتاق خواب برود و استراحت کند. ولی مرد جوان به‌سوی او پرید، بازویش را میان پنجه‌های خود گرفت و مانع رفتن وی شد.

اولمپ چون شیری ماده‌غیرید، رنگ چهره‌اش از درد و شرم پرید و برای دفاعی دلاورانه، در برابر بانیر ایستاد تا با غرور به‌خشم و دیوانه‌خوبی او جواب بدهد. کلر و آرایشگر نیز به داخل اتاق آمدند و هر سه زن، خاموش و آماده برای دفاع ایستادند. اولمپ آستین لباسی را کنخ بر تن داشت، بالازد و جای پنجه بانیر، که بازوی او را سرخ کرده بود، نمایان شد. زن آرایشگر با چاپلوسی به‌طرف خانم خود دوید و باحالت گریان بازوی آسیب‌دیده او را بوسید و بانیر را به‌خاطر انجام آن کار وحشیانه ملامت کرد. بانیر، شرمسار و غمزده به‌اتاق خودش رفت و چون خیلی خسته بود، بلا فاصله خواید و تا ساعت ۱۰ صبح از اتفاق بیرون نیامد و سکوت در خانه فرمانروا بود. اولمپ صبح ساعت ۱۰ کلر را خواست و آرایشگر نیز همراه او رفت. اولمپ درباره بانیر سوال کرد و زن آرایشگر بالحنی بی‌ادبانه گفت:

- او صبح بیرون رفت!

اولمپ با خشم پرسید:

- مقصودت از او کیست؟

آرایشگر فهمید گستاخانه در مورد مرد علاقه اولمپ سخن‌گفته است و ناچار حرف خود را تصحیح کرد:

- مقصودم این بود که آقای بانیر صبح تشریف بردن بیرون! ولی جسارت نباشد خانم! شما چرا قدر زیبایی، جوانی و هنر ارزنده خودتان را نمی‌دانید و حاضر می‌شوید این طور در بد‌بختی زندگی کنید؟

- چه کسی به شما گفته که من بدبخت هستم؟!

- یعنی شما متوجه بدبختی خودتان نشده‌اید؟ یعنی شما متوجه نیستید چشمانی که تمام مردم شهر آن‌ها را می‌پرستند، بی‌فروغ شده است؟

- شما اشتباه می‌کنی!

- خانم، شما حرف مرا قبول ندارید؟ باور نمی‌کنید که حقیقت را می‌گوییم؟
اولمپ، نه تنها جوابی به حرف زن آرایشگر نداد، بلکه با رفتارش هم کوشید تا نشان بدهد برای چاپلوسی او ارزش قائل نیست.

زن آرایشگر بی‌اعتنایی اولمپ را نادیده گرفت و ادامه داد:

- کسانی هستند که حاضرند جان خودشان را فدای یک نگاه مهرآمیز از چشمان خسته‌یی بکنند که شما قدرشان رانمی‌دانید. تمجید و ستایش مانند عطر است. از هر کجا و از جانب هر کس به مشام زن برسد، موجب خشنودی او خواهد شد.

اولمپ چیزی نگفت و زن آرایشگر افرود:

- اگر آزمایش کنید، بدون شک حرف‌های مرا باور خواهید کرد!

- از چه جهت امتحان کنم؟

- از این جهت که می‌توانید صاحب زیباترین جواهر، لباس و اسباب زندگی شوید و از همه حیث زندگی عالی و اشرافی داشته باشید! شما چرا باید از این امتیازات محروم بمانید؟!
این جریان به شما چه ارتباطی دارد؟

- این گناه است که من شما را دوست دارم و وقتی می‌بینم اطرافیان نمی‌گذارند سعادتمند زندگی کنید، رنج می‌برم؟

- هیچ دلم نمی‌خواهد از کسانی که مورد علاقه من هستند به بدی یاد کنی! متوجه شدی؟

- بله. اما شما چرا از کسی دفاع می‌کنید که ثروت شما را می‌برد و در قمار می‌بازد، یا

خرج زن دیگری می‌کند!

- این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای؟

- از اشخاص بسیار مطلع خانم! مطمئن باشید دروغ نمی‌گوییم!

- بی‌شک همان‌هایی که به گفته تو برای یک نگاه من جان فدا می‌کنند؟ این حرف‌ها را می‌زنند، این طور نیست؟

-بله، همان کسی که در ماه ۱۰ هزار لیور خرج شما می‌کند!

اولمپ پرسید:

- ۱۰ هزار لیور در ماه برای من؟ شما چنین مبلغی به من می‌دهی؟

- برای کرایه سه ماه شما نیز چند هزار لیور پرداخت می‌شود!

اولمپ که ضمن گفتگو، آرایشگر حقه باز مشغول آرایش موهایش شده بود، از جای برخاست و گفت:

- خواهش می‌کنم هر چه زودتر برو و پاداش خودت را از آن اشخاص دریافت کن و بعد از این هم، دیگر به اینجا نیا!

- خانم اگر قبول نمی‌کنید من حرفی ندارم، ولی...

- گفتم زود تشریف ببر و دیگر به اینجا قدم نگذار!

- اما من از طریق کلر متوجه شده‌ام که شما خیلی هدیه و پول از کنت دومایی قبول کرده‌اید!

- بله، از کنت دومایی خیلی چیزها دریافت کرده‌ام چون او را دوست داشتم. از آقای بانیر هم خیلی چیزها دریافت می‌کنم، زیرا دوستش دارم. این مربوط به من است. ولی در عشق دلال و واسطه لازم ندارم و خودم می‌توانم تصمیم بگیرم که چه کسی را دوست داشته باشم. حالا که متوجه همه چیز شدی، زودتر از خانه من بیرون برو!

آرایشگر خواست با توهین و تهدید، اولمپ را قانع کند. ولی آن زن حساس و پر عاطفه، با غروری خشم آسود گفت:

- برو نزد خانم کاتالان! او برخلاف من از پیشنهادهای استقبال می‌کند و پاداش خوبی نیز به تو می‌دهد. وقت خودت را تلف نکن و زود برو پیش او! هم زیباست و هم بازیگر تئاتر، هیچ چیزی از من کم ندارد.

آرایشگر جوابداد:

- اشکالی ندارد. اگر شما مرا اخراج می‌کنید، از این فرصت استفاده خواهم کرد! سپس، ۱۰ لویی را که به عنوان کارمزد از اولمپ گرفته بود، روی میز انداخت و شتابزده بیرون رفت تا کاتالان را که آن موقع در تئاتر بود، ملاقات کند.

اولمپ از کاری که کرده بود پشیمان به نظر نمی‌رسید؛ تازه خوشحال هم بود که خودش را از شر زنی دلال صفت و فساد انگیز رهایی بخشیده است.

۲۱

آرایشگران به کار می آیند

زن آرایشگر وقتی از خانه او لمپ اخراج شد، بلا فاصله نزد کاتالان رفت که از نظر حیله گری شبیه خودش بود و او وقتی آرایشگر را دید، با خنده گفت:
- از قیافه ات حدس می زنم که او لمپ تو را از خودش رانده است!
آرایشگر که همه او را به نام «آگات» صدا می زدند، دهانش از تعجب بازماند و پرسید:

- از کجا فهمیدید او لمپ بیرون کرده است؟
- قیافه درهم و چهره برافروخته ات از دور داد می زند که خیلی ناراحت و نامیدی!
گذشته از این، تو همیشه ابتدا می رفتی پیش آبه دواراک. اما حالا این جایی!
- بله، حق با شماست! ولی بدتر از همه پول زیادی از چنگم خارج شده است!
- آبه دواراک هر ماه چقدر به او لمپ می دهد؟
- ماهیانه ۱۰ هزار لیور به او می پردازد!
- تو در این معامله چقدر خسارت دیده ای؟
- ۲۰۰۰ لیور، به علاوه صد ۱۰۰ لوبی!
کاتالان، با خنده گفت:
- افسوس که آبه دواراک، به کلی کور نیست، و گرنه تمام کارها درست می شد، هم من نام در روغن بود و هم تو ضرر نمی کردی!
- او خیلی هم بینا نیست و تا اندازه ای کور است، اما منظورت از گفتن این حرف چیست؟ نکند مرا دست انداخته ای و شوخی می کنی؟

- نکند انتظار داشتی وقتی خبر اخراج شدن تو را شنیدم، خودم را غرق کنم یا آتش بزنم؟!

- نه، خودکشی گناه است، ولی باید راهی پیدا کنی که بانیر مانع انجام نقشه‌هایم نشود، چون نه او حاضر است دست از عشق و فادراری به اولمپ بردارد و نه اولمپ تسلیم عشق آتشین آبه دواراک می‌شود و حاضر است به آن جوان دلباخته خیانت کند! - یعنی بهتر است بگویی مانع استفاده تو می‌شود، چون فادراری و عشق بانیر بیشتر موجب ضرر تو شده که نمی‌گذارد اولمپ را برای عشق بازی با آبه اغفال کنی و ۲۴۰۰ لیور به دست بیاوری!

- خوب، در این صورت شما می‌گویید چه باید کرد تا مادموازل اولمپ راضی شود به آبه دواراک جواب مساعد بدهد؟

- نمی‌دانم. من فقط دلم می‌خواهد بانیر را به دام بیندازم!

- من اگر جای شما بودم، خوب می‌دانستم چه کار کنم که به هدف برسم!

- چکار می‌کردی؟

- کاری می‌کردم که بانیر فکر کند اولمپ به او خیانت کرده و با آبه دواراک روابط پنهانی دارد! در این صورت هم بانیر خودش را کنار می‌کشد، هم ما خواهیم توانست پول هنگفتی به چنگ بیاوریم!

- چرا می‌گویی ما؟ در صورتی که فقط تو پول هنگفتی گیرت می‌آید!

- برای این می‌گوییم ما، که وقتی شما بانیر را از سر راه آبه دواراک برداری و به سوی خودت بکشی، من می‌توانم از آبه دواراک پول زیادی به دست بیاورم و طبعاً آن را با شما نصف کنم. او آدمی است که اگر اولمپ به عشقش جواب مساعد بدهد، هر مقدار پول بخواهیم، به ما خواهد داد!

- اشکال مهم این است که بانیر تا مطمئن نشود اولمپ به او خیانت کرده، به دام نمی‌افتد و ...

- اگر به دام نیفتند، من بیچاره می‌شوم! خیلی ضرر می‌کنم!
کاتلان قهقهه زد و گفت:

- در این صورت، اگر بتوانی بگویی اولمپ برای بانیر چه عطری می‌زند و برای او چه

لباسی می‌پوشد، من می‌توانم یک شب که اولمپ در تئاتر بازی دارد، به خانه‌اش بروم و بانیر هم بی‌خبر می‌آید و اولمپ وقتی برگردد و مرا با بانیر ببیند، میانه او و بانیر به هم می‌خورد و ما می‌توانیم، از آب گل آلود ماهی بگیریم!

- آگات، فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- راهی به نظرم رسید که می‌تواند قضیه را به خوبی و مطابق نظر ما پیش ببرد.

- چه راهی؟

- رفتن به خانه اولمپ و بانیر، نه تنها کار ساده‌یی نیست، بلکه خطرناک هم هست و امکان دارد برایمان در درسر ایجاد کند!

- این را که خودم هم می‌دانم. اما چه راهی بهتر از نقشه من پیدا کرده‌ای؟!

- آه مادموازل! اگر بدانی چه فکر خوبی کرده‌ام؟

- زودتر بگو ببینم چه فکری کرده‌ای؟

- طبق نقشه من، همه چیز مرتب و کار تمام است!

- طبق نقشه تو، من بانیر را به چنگ می‌آورم؟

- نه! اول او را به چنگ نمی‌آوری!

- پس در این ماجرا وقتی من نتوانم بانیر به دام بیندازم، چه چیزی به دست خواهم آورد؟

- ۱۰ هزار لیور پول به دست می‌آوری!

- تو عقل از سرت پریده است!

- به هیچ وجه این طور نیست!

- پس چطور می‌گویی که من ۱۰ هزار لیور به دست می‌آورم؟

- من قصد دارم نقشه شما را به طور معکوس عملی کنم!

- مقصودت این است که من باید یک نفر دیگر باشم؟!

- شما از آبه دواراک خوشتان می‌آید؟

- به فرض که خوشم بیاید، این موضوع چه فایده‌یی دارد؟

- اگر حوصله کنید خواهید دید چه فایده‌یی دارد!

- من که چیزی نمی‌فهمم، توضیح بده تا ببینم فایده‌اش چیست.

- نقشه من این است که...
- بگو! گوش می‌دهم!
- قرار است آبه دواراک به من اختیار کامل بدهد تا خانه‌یی مبله با وسایل کامل فراهم کنم که اولمپ بتواند پنهان از بانیر، بعضی شب‌ها به آن‌جا برود!
- آه! آبه در خیال‌بافی استاد است، خوب بعد چه؟
- بعد من می‌دانم کجا باید بروم و چکار کنم!
- برو بینم کجا می‌روی و چکار می‌کنی؟
- کجا بودیم؟
- من همین جا، اما تو در خانه مبله بودی!
- وقتی خانه مبله آماده پذیرایی شد، به جای آن‌که اولمپ تقاضای آبه دواراک را برای رفتن به آن خانه رد کند، درخواست او را می‌پذیرد!
- معلوم هم نیست که پذیرد!
- حرفم را قطع نکن! بگذار کلام را تمام کنم!
- وفاداری اولمپ به بانیر را دست کم گرفته‌ای؟
- اتفاقاً من قصد دارم از وفاداری او استفاده کنم و همان خصیصه‌اش را دام قرار بدhem!
- من هنوز نتوانسته‌ام از نقشه‌ات سر در بیاورم!
- خیلی ساده است! من آبه دواراک را با امروز و فردا کردن، تا چند روز دیگر سرگرم می‌کنم تا همه‌چیز برای آمدن اولمپ آماده شود! بعد، در آن مدت از او پی‌درپی برای انجام کار پول می‌گیریم!
- ولی بالاخره چی؟ در مورد اولمپ چه فکری کرده‌ای؟
- به آبه دواراک می‌گویم که اولمپ برای رفتن به خانه او شرط تعیین کرده و گفته که بارفتن به خانه او مخالفتی ندارد. منتهی، این کار باید خیلی محرمانه، اسرارآمیز و گاه به گاه باشد.
- خوب، تا این‌جای نقشه درست طراحی شده. اما در آخرین لحظه قصد داری چه کار کنی؟

- این که دیگر معلوم است! در آخرین لحظه به جای اولمپ، شما در خانه آبه
دواراک خواهید بود!

- من؟

- بله! مگر نگفته‌ید از آبه دواراک بدtan نمی‌آید؟

- گفتم از او بدم نمی‌آید، ولی من که اولمپ نیستم! او اولمپ را می‌خواهد!

- خوب، وقتی که قرار دیدار گذاشته شود، شما به جای اولمپ به خانه او خواهید
رفت.

- درست شرح بده بینم چه می‌گویی؟ یک ساعت مرا معطل کردی و عاقبت موضوع
را مبهم گذاشتی؟!

- تشابه جسمانی شما و اولمپ در هوای تاریک و با توجه به کم‌سویی چشم آبه،
موجب اشتباه او می‌شود!

- یعنی امکانش هست؟

- آه بله، امکانش خیلی زیاد است!

- نقشه‌ات عالی است ولی هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم بیشتر از نیم ساعت نمی‌شود
آن را ادامه داد!

- چرا نمی‌شود؟

- مگر نه این که آبه نزدیک بین است؟

- چرا!

- در این صورت، وقتی با من در خانه‌اش تنها باشد، حتماً سعی می‌کند خیلی به من
نزدیک شود، در آن صورت ممکن است چهره‌ام را بشناسد.

- او در تاریکی، هیچ فرقی با آدم کور ندارد و درست نمی‌تواند در ک کند چه کسی
به خانه‌اش رفته است!

- ولی اگر خواست اولمپ را در روشنایی بیند تکلیف چیست؟

- من به او خواهم گفت شرط اولمپ این است که در تاریکی همدیگر را بینند و خیلی
پنهانی از آن‌جا خارج شود، و آبه هم چون خیلی عاشق است، قطعاً تمام شرایط را قبول
خواهد کرد!

- این درست. اما اگر شرط را نادیده گرفت و چراغ را روشن کرد چه می‌شود؟

- در این صورت کار به ضرر او تمام می‌شود! چون شما ۱۰ هزار لیور به دست

آورده‌ای و من هم ۲۵۰ لیور گرفته‌ام.

البته، خیلی هم باید خوشحال باشد که با زنی زیبا و بازیگری مشهور...

- که چیزی از اولمپ کم ندارد...

- دقیقاً همین طور است... آن هم بدون مزاحمت بانیر، در خانه خود دیدار کرده است.

- با این حال، نقشه‌ات در عین دشوار بودن، خیلی حیرت‌انگیز است! فقط باید دید که

تو چطور می‌توانی جنبه‌ها و جهات مختلف آن را بهم پیوند بزنی و تمام اشکالاتش را رفع کنی؟

- شما به این چیزها فکر نکن. من که چنین نقشه‌یی کشیده‌ام، به اجرای آن هم فکر کرده‌ام. فقط بگو بیینم می‌خواهی در این نقشه با من همکاری کنی یا نه؟ و اصولاً آدمی هستی که تا پایان کار همراهم باشی یا نه؟

- چیزی که مرا وادر به همکاری با تو می‌کند ناراحت شدن اولمپ از رفتار آبه دوارا ک است، چون پیش روی بانیر معلوم نیست آبه چه رفتاری با او خواهد داشت او بی‌گمان فکر می‌کند که حق دارد خیلی خصوصی و خودمانی با اولمپ حرف بزند و برخورد داشته باشد!

- علاوه بر این، بانیر پس از فهمیدن موضوع بی‌گمان خشمگین می‌شود و اولمپ را ترک می‌گوید و ممکن است شما بتوانی از آب گل آلود ماهی بگیری و او را به دام بیندازی!

- درست می‌گویی! امکانش وجود دارد و می‌توانم امیدوار باشم که بانیر، اولمپ را ترک کند و به طرف من بیاید!

- من که گفتم نقشه‌ام حرف ندارد و فکر همه جای کار را کرده‌ام. حالا، با این وصف، حاضر به همکاری هستی؟

- بله، نقشه خوبی است!

- پس تا دیر نشده باید دست به کار شویم!

- بسیار خوب! شروع کن!

-شما کارت سفید نمی دهی؟

-کارت سیاه می دهم! بهتر از سفید است!

-روی قولت حساب کنم؟

-کاتالان وقتی قول بدهد، مطمئن باش فریب در کار نیست!

دوزن حیله گر و شیطان صفت، دقایقی چند، شادمانه چشم در چشم یکدیگر دوختند و در سکوت نقشه اهربینی و فسادانگیز خودشان را کامل کردند، و بعد در حالی که از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند، بالبهایی خندان بهم نزدیک شدند و کاتالان دست ظریف خود را، در دست چاق و گوشتالود آرایشگر پول پرست گذاشت، آنرا به گرمی فشد و بهاین ترتیب، هر دو برای از هم پاشیدن آشیانه عشق اولمپ وفادار و خوش قلب و بانیر دلباخته و بی قرار تصمیم قطعی گرفتند.

۲۲

عشق و نزدیک‌بینی

زنان شیطان صفت، بعد از آن که مدتی دیگر در باره نقشه‌اهریمنی خود حرف زدند و جنبه‌ها و جهات آن را خوب ارزیابی کردند، تصمیم به اجرای آن گرفتند. زن آرایشگر، بی‌درنگ دست به کار شد و برای اجرای نقشه شوم خود، نزد آبه دواراک رفت. آبه، که دیوانه‌وار عاشق اولمپ شده بود، با اشتیاق و هیجان راوان حرف‌های زن آرایشگر را شنید و آرایشگر که حس کرد در آبه اشتیاق کافی وجود دارد و اجرای نقشه‌اش کاملاً امکان‌پذیر است، به او گفت:

- اولمپ را کاملاً آماده کرده‌ام. او پیشنهاد شما را به‌طور ضمنی پذیرفته و فکر می‌کنم تا چند وقت دیگر بتوانم موافقت قطعی او را جلب کنم.

- آفرین. می‌دانستم آدمی هستی هر کاری را قبول کنی به‌بهترین نحو انجام می‌دهی! - به‌نظر من، برای ملاقات اولمپ، قبل از هرچیز، خانه‌یی مبله لازم است. خانه‌یی که در شان بازیگر زیبا و سرشناسی چون او باشد. تا وقتی خانه آماده شود، من هم سعی می‌کنم اولمپ را متقادع و سایل ملاقات شما را فراهم کنم.

آبه دواراک که با بی‌صبری انتظار می‌کشید اولمپ را در جایی غیر از خانه خود او و بدون حضور بانیر ملاقات کند، تمام حرف‌های زن آرایشگر را با دقت شنید و قبول کرد. چاره‌یی جز این هم نداشت. چون تصور می‌کرد کوچک‌ترین مخالفت با زن آرایشگر باعث می‌شود که امکان ملاقات اولمپ را از دست بدهد.

زن آرایشگر، هرچند روز یک‌بار نزد آبه می‌رفت و با حرف‌هایش، او را بیشتر به‌هیجان می‌آورد و با وعده‌های دروغین آتش بهدل و جانش می‌زد و بعد، وانمود

می‌کرد که دل او لمپ نرم‌تر شده، اما هنوز کاملاً رضایت نداده و وقتی آبه اصرار می‌کرد که عجله کند، با خونسردی می‌گفت:

- صبر داشته باش. عجله کار شیطان است و شتابزدگی کار را خراب می‌کند.
زن حیله گر در حدود یکماه آبه دوارا ک را بازی داد و سپس، یک روز که بار دیگر به دیدن او رفته بود، با ذوق‌زدگی ساختگی گفت:

- باید مژدگانی بدھید چون بالاخره پس از مدت‌ها تلاش شبانه‌روزی من، عاقبت اولمپ رضایت داد به خانه شما بیاید. فقط شرایطی گذاشت که تصور می‌کنم قبول آن‌ها برای آدم عاشق و مشتاقی مثل شما، خیلی سخت و دور از انتظار نباشد.
آبه، وقتی مژده دیدار زن مورد علاقه‌اش را شنید، دیگر اهمیتی به شرایط او نداد و در جواب زن آرایشگر گفت:

- از قول من به اولمپ بگو تمام شرایط او را قبول دارم.
آبه، وقتی آن حرف رازد، با خودش فکر کرد:
- «اولمپ اگر فقط چند دقیقه اجازه ملاقات خصوصی به من بدهد و عنوان کند که مرا دوست دارد، سعادتمندترین مرد روی زمین خواهم بود!»
زن آرایشگر، پس از آن‌که از آبه قول گرفت تمام شرایط اولمپ را پذیرد، وارد اصل قضیه شد و موضوع پول را به میان کشید و آبه، بدون چون و چرا مبلغ پیشنهادی را پذیرفت و پرسید:

- به این اوصاف، چه وقت می‌توانم اولمپ را ببینم؟
- زمان دیدار را او باید تعیین کند.

- البته همین طور است. اما انتظار دارم سعی کنی آن زمان هر چه زودتر باشد.
زن آرایشگر، حرف او را نشینیده گرفت و گفت:
- اولمپ فقط شب‌ها می‌تواند به خانه شما بیاید!

- بسیار خوب است! کاملاً موافقم!
- ساعتی که بانیر به باشگاه می‌رود و سرگرم قمار می‌شود بهترین زمانی است که مادمواژل اولمپ می‌تواند به خانه شما بیاید!
- موافقم!

ـ ضمناً مادموازل اولمپ علاقمند است دیدارها در تاریکی کامل انجام شود! آبه به آن خواسته اولمپ اعتراض کرد. اما زن آرایشگر با زبان بازی به او فهماند: ـ هر حال اولمپ این شرط را گذاشته و اگر چراغ را روشن کنید یا حتی کبریت بزنید اولمپ بی درنگ شما را ترک خواهد گفت و دیگر برای همیشه حاضر به ملاقات مجدد نخواهد شد. آبه، که تصور می کرد چون نزدیک بین است اولمپ آن شرط را تعیین کرده و شرط را توهین آمیز و تحقیرکننده می دانست، به راحتی حاضر نبود زیر بار برود. اما زن آرایشگر، فقط در این مورد، مدت ۳۶ ساعت با او حرف زد و آن قدر استدلال آورده تا سرانجام آبه تسلیم شد.

زن آرایشگر، بعد از متقاعد کردن آبه، شرط دیگر اولمپ ساختگی خود را مطرح ساخت و گفت:

ـ شرط دیگر مربوط به کلید خانه است. اولمپ علاقمند است که کلید خانه نزد او باشد تا هر وقت دلش می خواهد به خانه شما بیاید.

آبه، منتظر بقیه حرف ماند و آرایشگر ادامه داد:

ـ اولمپ وقی به خانه برسد، کلید را به من می دهد تا به شما برسانم و به این طریق شما با دریافت کلید، که حکم رمز عشق را دارد، متوجه می شوید که باید شامگاه به خانه بروید و معحبویه خود را ملاقات کنید.

ـ عالی است!

ـ علاوه بر این، شما باید در خصوص تکرار دیدارها اصرار ئشتات داشته باشید. پس از هر دیدار، باید یکی دو روز صبر کنید تا اولمپ با میل و اراده خودش کلید را برایتان بفرستد. قبول این شرط، به اولمپ اختیار می دهد که متعهد و مجبور نباشد و فکر می کنم به این ترتیب، هر کدام از دیدارهای اولمپ برای شما حکم یک سورپرایز را خواهد داشت و جذابیت دیدارها بیشتر می شود.

آبه دوارا ک، آه بلندی کشید و آن شرط را نیز پذیرفت.

خانه مورد نظر زن آرایشگر، با همان مختصاتی که او می خواست آماده شد و سه روز بعد، در حالی که گذشت هر دقیقه برای مرد عاشق حکم فرنی را داشت، زن آرایشگر کلید را نزد او برد و گفت:

ـ امشب ساعت یازده می توانید به خانه بروید!

آبه دواراک، از شنیدن آن مژده چنان خوشحال شد که بعد از گرفتن کلید، آن را بوسید و وقتی شب فرا رسید، خود را آراسته و مرتب کرد، عطر زیادی به خودش زد و آنگاه به خانه رفت و در آن را باز کرد و در راهرو، ابتدا زن آرایشگر را دید و آن زن وی را به یکی از اتاق‌های خانه راهنمایی کرد و سپس در را بست.

آبه دواراک نزدیک‌بین، در تاریکی شب، کاتالان را که عطر ویژه اولمپ را به کار برده بود، نشاخت و نتوانست بفهمد در دام فریب افتاده و بازیگر دیو صفت و فاسدی چون کاتالان را به جای اولمپ ملاقات کرده است. به همین جهت نیز، موقع بیرون رفتن از خانه، در حالی که از شادی و هیجان روی پا بند نبود، مطابق شرط پیشنهادی زن آرایشگر کلید را روی قفل خانه باقی گذاشت تا اولمپ خیالی بتواند آن را با خود ببرد. برای آن دیدار، زن آرایشگر و کاتالان، پول زیادی به جیب زدند و به همین جهت، تصمیم گرفتند هر بار برای دیدار مجدد از آبه دواراک فریب خورده و سرمست از عشق خیالی پول بیشتری بگیرند و از طرف دیگر، آبه هر بار درخواست می‌کرد که اولمپ ساختگی را مدت بیشتری ملاقات کند و آن درخواست برای هر سه نفر اشکالات فراوانی به وجود می‌آورد.

زن آرایشگر، از ترس آن که مبادا آبه دواراک و اولمپ بیرون از آن خانه همدیگر را ملاقات کنند و مشتث باز شود، به آبه تلقین کرد: - اولمپ اصلاً مایل نیست که کسی در باره رابطه‌اش با شما چیزی بداند. به این جهت لازم است در خارج از خانه، اصلاً با اولمپ تماس نگیرید و سعی کنید با وی هیچ برخوردي نداشته باشید. اگر هم بر حسب اتفاق او را دیدید خیلی زود و بدون گفتن و شنیدن حرف خاصی ترکش کنید تا بهانه‌یی برای ترک رابطه به دست نیاورد.

در آن اوضاع واحوال، بانیر همچنان گرفتار قمار بود. مرتب از اسحاق یهودی پول قرض می‌گرفت و به باشگاه می‌رفت و مانند همیشه گاهی مبلغی جزی می‌برد و اغلب مبالغ کلانی می‌باخت و اصلاً خبر نداشت آبه دواراک به اسحاق یهودی سپرده است پی درپی به او قرض بدهد تا بیشتر به باشگاه برود و اولمپ آزاد بماند و بتواند بیشتر به خانه ویژه او برود.

اما با تمام تدبیر و احتیاط‌های زنان فریبکار، حادثه‌یی رخ داد که همه نقشه‌هایشان را بهم ریخت.

۳۳

قلب زن

گرچه اولمپ به طور مستقیم و صریح آبه را از خانه‌اش بیرون نکرده بود، اما پس از حادثه آوازخوانی زیر بالکن خانه وی و اخراج کردن آرایشگر موذی از خانه‌اش، دیگر آن مرد رویاه صفت به خانه او نرفت و چون به خیال خود اولمپ را به طور پنهانی در خانه خود ملاقات می‌کرد، سعی داشت اصلاً مزاحم او شود.

از سوی دیگر، اولمپ خوش قلب که تصور می‌کرد او بر اثر بدرفتاری و خشونت بانیر قهر کرده و به خانه‌اش نمی‌رود و از این جهت متأثر بود، با خودش فکر می‌کرد آبه هم در عشق شکست خورده، هم غرورش شکسته است. به ویژه رفتار محافظه کارانه و کناره‌جویی آبه، بیشتر دل او را می‌سوزاند.

زن جوان می‌دید که آبه هر بار در تئاتر یا جای دیگری او را می‌بیند به طور محسوس خود را کنار می‌کشد و می‌کوشد زیاد به او نزدیک نشود.

باتوجه به این جریان، یک روز که بانیر با سه نفر از دوستان همبازی باشگاهی خود به شکار رفته بود، اولمپ نیز با او همراه شد و در فاصله رفتن آنان به گوش و کنار داشت و صحرا، در یکی از جاده‌های پر درخت آبه دوارا ک را با لباس سواری و شمشیر، در هیئت شوالیه‌ها مشاهده کرد و چون مرد نزدیکی بین متوجه وی نشد، او را صدزاد:

- آبه! آبه!

آبه صدا را شنید. ولی نتوانست کالسکه‌یی را که اولمپ در آن نشسته بود درست بینند، ناگزیز از نزدیک کالسکه گذشت و در حالی که به این طرف و آن طرف می‌نگریست جوابداد:

- شما هستید؟ از کجا مرا صدا می‌زنید؟ چطور مرادیدید؟
 اولمپ کالسکه را به نزدیک اسب آبه هدایت کرد و به موازات او راه افتاد:
 - باید شما را صدا می‌زدم، چون هیچ متوجه من نشده‌ام، ظاهرًا قصد داشتید مانند
 همیشه با غرور از کنارم بگذرید!
 آبه خواست به طور غیر مستقیم دستور آرایشگر و کاتلان در مورد دیدارهای پنهانی
 را یاد آور شود، به همین جهت جوابداد:
 - مگر نه این است که خودتان دستور دادید کمتر مزاحم شما باشم و به دیدارتان
 نیایم؟ من هم مطابق میل و خواست شما رفتار کردم. و گرنه، از خدا می‌خواهم در هر
 شرایطی از دیدارتان بهره‌مند شوم!
 - آیا نمی‌شود در این طور موضع مثل دو دوست با هم رفتار کنیم؟ آفای آبه! دوستی
 خردمندانه هیچ اشکالی ندارد. اگر موضوع عشق و عاشقی مطرح نشود، برخورد و رابطه
 دوستانه اشکالی ایجاد نخواهد کرد!
 آبه، با خوشحالی گفت:
 - برای من کمال سعادت است که بتوانم علاوه بر دیدارهای پنهانی، در خانه شما هم
 به دیدارتان مفتخر شوم!
 اولمپ متوجه شد که دارند به شهر نزدیک می‌شوند و گفت:
 - بهتر است از همدیگر جدا شویم چون اسباب حرف می‌شود چون وقتی من با بانیر
 از شهر خارج شده‌ام اگر با شما به شهر برگردم باعث حرف و حدیث می‌شود. ضمناً بهتر
 است بانیر از دیدار امروزمان بی خبر بماند و در این باره حرفی به او نزنید!
 - اطاعت می‌شود. قول می‌دهم چیزی نگویم.
 - متشرکم!
 آبه بعد از خداحافظی با اولمپ، اسب را به سوی کوهپایه راند و اولمپ به طرف شهر
 رفت.
 او وقتی زن آرایشگر را دید، بی‌درنگ به او مژده داد که:
 - اولمپ به من اجازه داد مانند سابق به خانه‌اش بروم و دوستی‌های قبلی تجدید شود.
 زن آرایشگر، با شنیدن آن حرف، سراسیمه نزد کاتلان رفت و جریان را برای او بازگشتو

کرد. کاتلان به وحشت افتاد و گفت:

- بیچاره شدیم. اگر آبه به خانه اولمپ برود، براثر یک بیاحتیاطی همه چیز خراب خواهد شد و نقشهٔ مالو می‌رود!

- برای خشی‌کردن خطر، فقط یک راه وجود دارد.

- چه راهی؟

- آن‌هانباید یکدیگر را بینند!

- غیرممکن است! چون اولمپ به او گفته که می‌تواند به خانه‌اش برود، حتماً خواهد رفت. بنابراین، وقتی او به خانه اولمپ می‌رود من هم باید در آنجا باشم.

- تو چطور می‌خواهی آنجا بروی؟

- نمی‌دانم. اما راهش را پیدا می‌کنم!

زن آرایشگر همان‌طور که به کاتلان گفته بود، راهش را پیدا کرد. نامه زیبا و دل‌انگیزی به اولمپ نوشت و در آن اظهار پشیمانی کرد، پوزش خواست و قول داد دیگر کاری نکند و حرفی نزند که موجب خشم و آزردگی وی شود و در نتیجه، اولمپ دلش نرم شد و اندیشید:

«چون قرار شده آبه دوارا ک دیگر کمتر اظهار عشق و بی‌قراری کند آرایشگر نیز خواهد توانست با دلالی و واسطه‌گری سوءاستفاده کند و موجب بدینی و حسد بانیر شود». به این جهت اجازه داد مانند سابق آن زن حیله‌گر به خانه‌اش برود و ناخواسته به خطر بزرگی دامن زد که عشق و سعادت او و نامزدش را تهدید می‌کرد. بازیکنی دو ماه که آبه دوارا ک به خانه اولمپ نیامده و در خارج از خانه هم مراحتی برای اولمپ فراهم نساخته بود، خیالش راحت شد و گذشته از آن، به وفاداری و عشق اولمپ اعتماد بیشتری پیدا کرد و از حسد و بدگمانی کناره گرفت.

یکبار که بانیر به باشگاه رفته بود، آبه چند بطر شراب به زن آرایشگر داد و خودش پس از رسیدن به خانه اولمپ، پنج لوبی در دست کلر گذاشت و دید آرایشگر سرگرم شراب نوشیدن در آشپزخانه است. او از فرستاده کرد و خود را به اتاق اولمپ که تنها بود رساند. اولمپ می‌دانست او شراب برای آرایشگر، کلر و خود او فرستاده و ممکن است براثر نوشیدن مشروب مست باشد. به این دلیل اهمیت زیادی به حضور او

نداد. آبه، اطرافش را به دقت نگریست و چون متوجه شد هیچکس آن حانیست، پرسید:

- شما تنها هستید؟

اولمپ که از پرسش او تعجب کرده بود، جوابداد:

- بله، تنها هستم!

- می توانم آزادانه حرف بزنم؟

- مانعی ندارد!

- من خیلی حسود شده‌ام!

- حسود؟ برای چه؟

- حدس نمی‌زنید چرا حسود شده‌ام؟

- نه، نمی‌توانم حدس بزنم!

- برای این حسودم که دیگری عشق و سعادتم را دزدیده است!

- باز که شما در این مورد حساس شدی؟

- من همیشه حساس بودم، هیچ وقت این حسد مرا ترک نگفته است!

- پس باز قصد داری که شروع کنی؟!

- حالا که دیگر تنها هستیم؟

اولمپ از تعجب فریادی کشید و خیال کرد اشتباه شنیده است. آبه با چشمان گشاده

خیره خیره او رانگریست و اولمپ پرسید:

- این چه حرفی بود؟

- شما جان من، عشق و زندگی من هستید!

اولمپ زد زیر خنده و گفت:

- به نظرم زیادی شراب خورده‌اید؟

- ولی اجازه بدهید منطقی حرف بزنیم!

اولمپ با مسخرگی و خنده گفت:

- بله، بهتر است درست حرف بزنی. چون تا این لحظه مانند دیوانگان حرف زده‌ای!

- اولمپ! بیا و دیگر نقاب را بردار و مرا بیش از این آزار نده!

- نقاب؟! کدام نقاب؟!

- اگر بدانی نقاب تو چقدر مرا رنج می‌دهد؟ نقابی که با آن نقش زن دیگری را نسبت به من بازی می‌کنید و به طور رسمی حرف می‌زنید! و...

آبه دواراک جلوی اولمپ زانو زد و می‌خواست به حرفش ادامه بدهد که ناگهان آرایشگر با موی آشفته و چهره برافروخته داخل اتاق شد. اولمپ از دیدن قیافه پریشان او خنده‌اش گرفت و آرایشگر شتابزده پرسید:

- خانم شما مرا صدا زدید؟

اولمپ نگاه تدی به آبه دواراک کرد و گفت:

- صدایت نزدم. اما قصد داشتم چنین کاری بکنم!

آبه خواست دفاع کند، بهمین جهت گفت:

- در حضور این محروم اسرارتان... قرار شد وقتی که تنها هستید و...

خواست حرفش را تمام کند که آرایشگر بازویش را گرفت، کشید و چرخاند و اولمپ نیز با خشم گفت:

- علاوه بر این که او را بیرون می‌برید، به او یادآوری کنید که دیگر هر وقت می‌خواهد بیاید اینجا، شراب ننوشد تا دیوانه بازی در نیاورد و هذیان نگوید!

آرایشگر، به جای راهنمایی آبه دواراک او را بهزور کشید، به اتاق دیگر برد و گفت:

- شما آدم بی مبالاتی هستید و همه چیز را خراب کردید!

- اگر کسی در اتاق‌ها پنهان بود، چرا به من نگفتید؟

- نه، کسی در اتاق نبود!

- پس چرا با من این طور رفتار می‌شود؟! من که با اولمپ تنها بودم.

- آه که شما مردها چقدر گیج هستید!

- در چه مورد؟

- مگر من اینجا نیستم؟ پس بودن من مهم نیست؟

- تو که از همه چیز خبر داری و خودت واسطه قضیه بوده‌ای. بودن تو که اشکال ندارد؟

- معلوم می‌شود هیچ اطلاعی از ظرافت احساس و عواطف زنان نداری!

- وقتی تو هم نبودی و تنها بودیم، اولمپ باز با من رسمی حرف می‌زد!

- آقا جان! زنان بعضی اسرار راحتی برای خودشان نیز فاش نمی‌کنند، مگر در جای خاص و وقت معین!

- ولی تو مبالغه می‌کنی! آدم وقتی عاشقی دارد باید مهربان‌تر باشد!

- وقتی آدم یک عاشق داشته باشد، حرف شما درست است. اما یک زن، زمانی که دو عاشق دارد باید خیلی مواطن باشد!

استدلال زن آرایشگر دهان آبه را بست، او آهی کشید و گفت:

- چرا باید اولمپ دو عاشق داشته باشد؟

- شما که می‌دانی او عاشق بانیر است، چرا تعجب می‌کنی که دو عاشق دارد؟ با این کار او می‌رنجد و اگر بخواهد یک عاشق داشته باشد، بی‌شک عذر شما را خواهد خواست.

پس باید خیلی سپاسگزار باشید که باز به کلی بیرون‌تان نکرد!

- شما درست می‌گویی. من اشتباه کردم! حالا باید چکار کنم؟ آیا در مورد پشمیانی من با او حرف خواهی زد؟

- نه. هر کاری هم قبل‌کرده‌ام پشمیانم و دیگر حاضر نیستم در این زمینه قدمی بردارم.

- خواهش می‌کنم.

- تا تو عاقل نشوی، من هیچ کار دیگری نخواهم کرد!

- برای عاقل بودن چکار باید کرد؟

- باید در هر جا و هر موقع، رفتار و گفتار مناسب داشت. در اینجا شما آقای آبه دوارک هستی و این خانم مادموازل اولمپ، نامزد و محبوبه تنها مرد مورد علاقه‌اش آقای بانیر است.

- بله، می‌فهمم. اما این جریان طاقت‌فرسا و تحمل ناپذیر است!

- اگر شما نزدیک بین نبودی بیشتر از این هم منظره طاقت‌فرسا می‌دیدی!

- من به همین دلیل روی شما حساب می‌کنم و حاضرم هر کار بگویی انجام بدهم!

- پس بگذار من با اولمپ مسئله را حل کنم!

- یعنی تاکی؟

- شما، کی می‌خواهید او را بینید؟

- فردا، البته، اگر ممکن باشد!

- سعی می‌کنیم. اما قول نمی‌دهم. کار آسانی نیست. باید دید چه پیش می‌آید!

- بیا، این بیست لویی هم پاداش انجام کار!

- بنابراین، قول می‌دهم برنامه را تنظیم کنم!

قلب آبه، از خوشحالی ملام شد و هر کلام نشکرآمیزی که به ذهنش رسید، بر زبان آورد و زن آرایشگر، شتابزده او را از درِ کوچکی به خارج فرستاد.
مرد عاشق و نزدیک بین، با خشنودی از خانه اولمپ خارج شد، و به جای رفتن به خانه خود نزد اسحاق یهودی رفت و انگشت‌تری کنت دومایی را که نگینی عالی داشت و بانیر از اولمپ ربوده و به او فروخته بود، از وی خریداری کرد.

۳۴

سالروز نمایشنامه هرود و ماریان

زن آرایشگر به قول خود وفا کرد و فردای آن شب کلید خانه آبه دوارا ک را به او رساند و او که از خوشحالی در عرش سیر می کرد، ۲۰ دقیقه زودتر از وقت تعیین شده، به وعده گاه اسرار آمیز رفت و دیری نگذشت که اولمپ ساختگی، در هوای تاریک به کنارش آمد. آبه دوارا ک دست محبوبه ساختگی اش را بوسید و انگشتی کنت دومایی را به انگشت گوشت آلود وی کرد. و پس از لحظاتی، درباره رفتار شب قبل خود سخن به میان آورد.

کاتالان که به وسیله آرایشگر از تمام حوادث خبر داشت، با آرامش به او گفت:
- ما در اینجا فرصت داریم تا آنچه لازم است، بگوییم و بشنویم و نباید وقتی در خانه من هستی، رفتاری مانند رفتاری داشته باشی که در این خانه با من داری.
آبه ابتدا عتراف کرد و جوابداد:

- حسد نمی گذارد راحت باشم. حسد موجب می شود طاقتمن تمام شود.
کاتالان به او اندرز داد:

- زیاد توقع نداشته باش. بگذار این دیدارهای پنهانی و عاشقانه ادامه پیدا کند، اگر کمی حوصله کنی، در وقت مناسب همه چیز مطابق میل شما خواهد شد.
اولمپ ساختگی، هر چه توانست به عاشق فریب خورده و نزدیکی بین اندرز داد و گفت:
- من نمی توانم به طور ناگهانی و بدون مقدمه بانیر را رها کنم.
آبه گفت:

- شما وقتی او را دوست نداری غم و رنجش برایت چه اهمیت دارد؟

- حرفش را نزن!

- من حسودم و نمی خواهم او عاشق شما باشد!

- حالا وقت این حرفها نیست!

سرانجام کاتالان با هزار حیله، آبه را سر عقل آورد و آرام ساخت.

شبی دیگر، سالروز اجرای نمایشنامه «هرود و ماریان» بود و اولمپ و بانیر در خانه با هم جشن گرفتند و خدمتکاران را به مرخصی فرستادند. اما بی احتیاطی کردند و کلید روی دَرِ ورودی خانه ماند.

آن شب کاتالان و آرایشگر در تئاتر تمرین داشتند و آبه دوارا ک برای دیدار اولمپ به فکر افتاد که به خانه وی برود و خبر نداشت او با بانیر جشن خصوصی دارند. وقتی به سبب باز بودن دَرِ خانه داخل شد و کسی را در آشپزخانه و راهرو ندید، خوشحال شد و فکر کرد اولمپ تنهاست و تا پشت دَرِ اتاق زن جوان پیش رفت، ولی از پشت شیشه، او را در کنار بانیر دید که نشسته و سرگرم گفتن و خندیدن است. آبه از دیدن آن منظره خونش به جوش آمد و دیوانه وار درها را به هم کوفت و کوشید با سرو صدا راه انداختن اولمپ را متوجه آمدن خود کند و به اصطلاح به سبب حضور او دست از راز و نیاز عاشقانه با بانیر بردارد. اما چون پریشان و خشم آسود داخل اتاق آن دو شد، دید هر دو با خنده و شوخی ورود او را پذیرا شدند و مثل کسانی که از آمدن دوستی خوشحال شده باشند به گفت و گو با هندیگر، بدون اعتنا به حضور وی ادامه دادند.

آبه، خیره خیره آن دو را می نگریست و چون هجسمه بی، بر جای خود می خکوب شده بود. بانیر با اشاره چشم به اولمپ فهماند که از اتاق بیرون می رود تا او به طریقی آبه مزاحم را از سر باز کند تا بتوانند به جشن خود ادامه بدهنند.

ولی آبه همین که مرد جوان از اتاق بیرون رفت با خشم و تندي رو به اولمپ کرد و پس از آن که با مشت روی میز کوفت، به صدای بلند گفت:

- زنان چقدر فریبکار و دورو هستند!

اولمپ از جا جست و مثل این که مشت مرد بی پروا بر او وارد شده باشد، با تندي پرسید:

- نفهمیدم این حرفها را به چه کسی می زنید؟!

- مگر جز شما کس دیگری هم اینجا هست؟

- فکر می‌کنم شما حالتان خوب نیست و دارید هذیان می‌گویید!
- من هذیان نمی‌گویم، عصبانی هستم!
- اولمپ با خنده گفت:
- پس باز جنون شما عود کرده است؟!
- بله و این جنون، با خشم آمیخته است. مواطن باشید!
- آبه دوباره روی میز کوفت و اولمپ گفت:
- میز و ظروف چینی! مرا می‌شکنی! چه خبر است؟
- میز و ظروف شکسته را می‌شود دوباره با پول خرید. اما دل مرد شریفی را که شکسته شده، نمی‌شود با طلا خرید!
- اولمپ، ابروهاش را در هم کشید:
- من یک کلمه از سخنان شما را نمی‌فهمم!
- شما به من قول ندادید که نقش بازی نکنید؟
- من به شما قول دادم؟
- می‌دانم شما چه بهانه‌یی می‌آورید، می‌دانم که می‌خواهید بگویید اینجا خانه من نیست، خانه آقای بانیر است و نباید خصوصی صحبت کنم!
- بدون شک همین طور است!
- ولی کاسهٔ صبر من لبریز شده و نمی‌توانم آرام باشم!
- خشم شما ممکن است مرا هم به خشم بیاورد. خواهش می‌کنم تا آن اتفاق نیفتاده، از اینجا بیرون بروید!
- شما برخلاف تعهد خود رفتار می‌کنید. اجازه بدھید به شما یاد آوری کنم که...!
- زودتر یاد آوری کنید بینم چه تعهدی کردہ‌ام؟
- اشکالی ندارد بگوییم؟!
- خواهش می‌کنم زود بگویید!
- مگر قرار نبود شما حسادت مرا تحریک نکنید؟
- حسادت در مورد چه کسی؟
- در مورد آقای بانیر، امشب شما با او عاشقانه سرگرم راز و نیاز بودید!

اولمپ مثل کسی که با خود حرف بزند، گفت:

- راستی راستی مثل این است که او دیوانه شده!

اولمپ رو کرد به آبه و گفت:

- آن روز فکر کردم بر اثر مستی پرت و پلامی گویی. اما امشب دیگر عذر و بهانه‌یی

نمی‌توانی داشته باشی!

- اولمپ نگذار من مجبور شوم حقیقت را بگویم!

- کدام حقیقت؟!

- این که در خانه خودم می‌توانم به تو اظهار عشق بکنم و در خانه بانیر نباید با تو از

عشق حرف بزنم؟

اولمپ با خشم فریاد زد:

- من ... در خانه شما؟!

خشم و فریاد اولمپ موجب شد که آبه دواراک به خود آید و بفهمد که زیاد تند

رفته است، بهمین سبب از تندی کلامش کاست و با ملایمت گفت:

- پس بیا دیگر بیش از این دنبال حقیقت‌گویی و صداقت نرویم و مشاجره و گله‌مندی را کنار بگذاریم و با صلح و صفا صحبت کنیم!

- بله، این طور بهتر است!

- مثل این که من کمی ناخن‌خشکی و خست نشان داده‌ام!

- شما خست نشان دادید؟! در چه مورد؟!

- منظورم این است که انگار از آنچه تاکنون به شما داده‌ام، زیاد راضی نیستید؟

- باز شما از روی دیوانگی، داخل خیال‌بافی شدی؟ چرا حرف‌های مبهم می‌زنی؟

- اجازه بدھید حرف خود را تمام کنم. اولمپ عزیز! برای یک مرتبه هم که شده بیا حسابمان را درست و منظم کنیم، تا عشق ما آسیب نپذیرد!

آبه، به دلیل ضعف چشمش نتوانست به درستی قیافه و نگاه هراس‌انگیز اولمپ را بیند. بهمین دلیل به سخن ادامه داد و گفت:

- پس معلوم می‌شود آنچه آرایشگر به من پیشنهاد کرده بود، برای شما کافی نیست!

- آرایشگر به نام من پیشنهاد کرده بود؟

اولمپ سرش را میان دو دست گرفت تا از آن حرف‌های عجیب دیوانه نشود.

- برای رضای خدا حرف را قطع نکنید! بگذارید با توافق برنامه‌ریزی کنیم. اکنون مواد جدید قرارداد را توضیح می‌دهم!

اولمپ تصمیم گرفت به هذیان‌ها و بیهوده‌گویی آبه تا پایان گوش بدهد، تا شاید بتواند حقیقت را کشف کند، زیرا کم‌کم احساس می‌کرد در حرف‌های آن مرد توطئه‌یی نهفته که از آن بی‌خبر است. با ناامیدی و ناراحتی به صندلی تکیه داد و گفت:

- خوب بگویید بینم مواد قرارداد اسرارآمیز چیست؟!

- ماده اول این است که شما تئاتر را ترک کنید!

- من؟! من باید تئاتر را ترک کنم؟

- صبر کنید حرفم تمام شود!

- می‌بینید که دارم صبر می‌کنم، اما زودتر حرفتان را تمام کنید تا حوصله‌ام سر نرفته.

- تئاتر را ترک می‌کنید، چون اگر بخواهید به بازیگری ادامه بدهید، نمی‌توانید تمام وقت متعلق به عاشق خود باشید!

اولمپ دست‌هایش را به صورت صلیب روی سینه‌اش گذاشت تا خشم را در قفسه سینه‌اش زندانی کند.

- وقتی تئاتر را ترک گفتید، ترک کردن دیگری کار ساده‌یی خواهد بود!

اولمپ حیرت‌زده پرسید:

- مقصود از دیگری کیست؟

- عزیزم! احتیاج نیست نام آن بیچاره را به زبان بیاورم!

- آقای آبه! دیگری و بیچاره یعنی چه؟ شما مرا به وحشت می‌اندازید، قرار نیست باز دیوانگی را شروع کنید! من خیلی از دیوانگان می‌ترسم و اگر قصد شوخی دارید تقاضا دارم رفع زحمت کنید!

- من شوخی نمی‌کنم! پس ماده دوم را نگویم بهتر است!

- نه، بگویید!

- دیگری را مرخص می‌کنید و من برای او حقوقی در نظر می‌گیرم که هر ماه به‌وی

پرداخت شود!

اولمپ از شدت خشم و ناراحتی عصبی در جای خود حرکتی کرد، و آبه، با همان حالت ادامه داد:

- به وسیله یک دفترخانه سندی تنظیم می‌کنم و می‌نویسم آقای بانیر هر سال مبلغ فلان قدر دریافت خواهد کرد...

اولمپ، دست‌هایش را دیوانه‌وار، با خنده تمسخرآمیزی بهم زد و حرف آبه را قطع کرد:

- خوش باشد! پس منظور شما از دیگری بانیر است؟!
آبه با هیجان گفت:

- این تو هستی که نام او را بر زبان آوردی!

- دوست ندارم مرا بالفظ «تو» خطاب کنی. حتی در شعر راسین هم چنین اجازه‌یی نداری!
زن جوان با خشم و بی‌اعتنایی آن جملات را گفت. اما آبه باز هم ادامه داد:

- شما هم ۲۰۰۰ لویی دریافت می‌کنید تا به طلبکارهای مختلف پردازید. علاوه بر این، از درآمد زمین‌های من هم که از پدرم بهارث برده‌ام ۶۰۰۰ لیور خواهید گرفت!

اولمپ مستقیم به سوی آبه رفت و پرسید:

- این اعداد و پول‌ها را برای من حساب می‌کنید؟
- بله برای شماست!

- پس می‌خواهید مرا بخرید؟ این طور نیست؟

- اگر شما را که گنجینه‌یی هستید بتوان خرید، بله!

- با این حساب دارید مرا پیش خرید می‌کنید! آیا نمی‌ترسید پول‌هایتان ربوده شود و خسارت زیادی بینید؟

این سخنان را زن جوان با تمسخر بر زبان آورد.

- با قول‌هایی که شما به من داده‌اید، جای هیچ‌گونه نگرانی نیست!
هنوز جمله آبه درست ادا نشده بود که دو دَرِ روبروی هم، در یک‌زمان باز شد:
یکی دَرِ اتاق آرایش که روبروی آبه بود، و دیگری دَرِ راهرو و هال میان اتاق‌ها. از دَرِ اول بانیر وارد شد و از دَرِ دوم زن آرایشگر، آشفته و پریشان، و در حالی که وضع را خطرناک می‌دید. به درون آمد.

۲۵

آبه حق داشت دیوانه شود

آبه، گرچه چشمانش ضعیف بود، اما توانست خشم و کینه را در قیafe و نگاه بانیر ببیند. بهمین جهت فرصت نکرد جریان واقعه را درست شرح بدهد. بانیر گفت:

- آقای آبه! یادتان هست که یک بار گیتار را روی شانه تان شکستم؟

آبه دندان‌هایش را از خشم برهم فشد و به یاد آن شب افتاد. بانیر ادامه داد:

- آن دفعه جرم شما این بود که آهنگ ناهنجاری را به گوش خانم اولمپ رساندید!
- آقا!

- ساکت باشید و بی‌درنگ از این جا بیرون بروید، چون این‌بار موسیقی به گوش خانم اولمپ نرسانده، بلکه به ایشان توهین کرده‌اید!

- من توهین کردم؟!

- بله! توهین کامل کردید! من تمام حرف‌های شما را شنیدم!

آبه دست به کمرش زد و گفت:

- پس شما پشت در گوش ایستاده بودید؟

- خانم اولمپ می‌داند که پشت در نبودم، چون برای انجام کاری مربوط به کاتالان به ثالث رفتم وقتی برگشتم، بر حسب اتفاق شنیدم چطور با حرف‌های بی‌معنی خود به ایشان توهین کردم!

اولمپ که دید بانیر و آبه هر دو خشمگین هستند، برای آنکه اتفاق بدی رخ ندهد، گفت:

- موضوع آنقدر کوچک است که من آنرا توهین نسبت به خودم تلقی نمی‌کنم!
بانیر گفت:

- ولی برای من توهین آمیز است و چون این بار دوم است که با رفتار و گفتار تحقیرکننده مرا به خشم آورده، می‌گوییم که اگر بار سوم عصبانی شوم، دیگر گذشت نمی‌کنم و ممکن است گرفتار بدختی بزرگی شود. بنابراین، بهتر است هر چه زودتر تصمیم بگیرد که دیگر به محل سکونت ما پای نگذارد!

آبه که بسیار تحقیر و متعجب شده بود، خواست که اولمپ را تسلی بدهد و پرسید:

- خانم اولمپ! آیا شما اینجا در خانه خودتان نیستید؟!

اولمپ که از جریان خانه آبه و اولمپ ساختگی خبر نداشت بی‌درنگ جوابداد:

- نه! اینجا فقط محل سکونت من و متعلق به من تنها نیست!

- خانم! مگر آن دفعه که آفای بانیر مرا از خانه شما تبعید کرد، دوباره اجازه ندادید بیایم اینجا؟ خواهش می‌کنم صریح جواب بدهید.

بانیر که از دیدار اولمپ و آبه در بیرون شهر خبر نداشت، چشمانش بیش از اندازه گشاد شد و هر دو مرد چشم به دهان زن جوان دوختند. اولمپ جوابداد:

- بله، حقیقت دارد. من فکر می‌کرم شما اشتباهی مرتکب شده‌اید و نظر بدی نسبت به من ندارید و گذشت کردم. البته می‌دانم مرتکب کار اشتباهی شده‌ام. اما خواستم دوستی ساده و پاک میان ما از میان نرود. حالا معلوم می‌شود خوش قلبی من موجب سوء تعبیر شما شده و از این نظر پشیمانم! آفای بانیر هم حق دارد عصبانی باشد!

- خانم! گفتید اشتباه؟

- بله، گفتم اشتباه! و باید اضافه کنم اشتباه نابخشنودنی! چون خیلی پشیمانم!

آبه شتابزده و با بی‌صبری امیدوارانه یی گفت:

- نتیجه بگیرید!

زن جوان در حالی که ابرو در هم کشیده بود، جوابداد:

- نتیجه می‌گیریم مطابق نظر آفای بانیر که سمت ریاست جلسه را دارد، رفتار کنید!

- به یاد داشته باشید که آفای بانیر مرا از اینجا بیرون کرد!

- بله، به طور صریح این کار را انجام داد!

آبه با خشم گفت:

- در نتیجه، شما هم مرا بیرون می‌کنید؟

- من از او هم بیشتر در این مورد تأکید دارم!
آبه فریاد زد:
- خانم...!

بعد، به سوی در حرکت کرد و آرایشگر که دست روی دهان آبه گذاشته بود، او را به خارج از اتاق کشید، به طوری که اولمپ تحت تأثیر قرار گرفت. با این وصف آبه می خواست به حرف زدن ادامه بدهد که آرایشگر کنار گوشش گفت:

- ای کور از همه جای خبر! حرف نزن و گرنه به کلی همه چیز نابود می شود!
- می خواهم موضوع را شرح بدhem و تکلیف را روشن کنم!
- این کار را بعداً هم می توانی انجام بدهی!
- پس آن جا حرف بزنم؟
- بله آن جا حرف خواهی زد!

دواراک، گیج و حیرت زده خارج شد و زیر لب گفت:
- من حاضرم ۱۰۰ هزار سکه بدhem، اگر کسی به من گفتار و رفتار این زن را بفهماند.
اولمپ که از گفتار و رفتار خود خشنود بود، وقتی در پشت سر آبه بسته شد، به سمت بانیر رفت. مرد جوان او را کنار زد و خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- دیگر شک و تردید بس است. باید این جریان به پایان برسد!
او لمپ گفت:
به نظر من، قضیه پایان یافته است.

بانیر فریاد زد:

- درست برعکس است! باید یک مسئله روشن شود!
- کدام مسئله؟

- این که من آبه را بیرون کرده بودم و شما دوباره به او اجازه دادید به اینجا بیاید!
- من که به اشتباه خودم اقرار کردم!
- اقرار چه فایده‌ای دارد، وقتی نتوانستی از او چشم بپوشی؟
- نکند نسبت به من بدگمان هستی؟
- او حرف‌هایی زد که من حق دارم بدگمان باشم!

- حرف‌های او را تکرار کن! چه حرفی زد؟
 - او گفت که شما چیزهایی از وی گرفته‌ای!
 - باید از او می‌پرسیدی که چه هدایایی به من داده است؟
 - بی‌فایده است!
 - چرا بی‌فایده است؟!
 بانیر با نومیدی گفت:
 - برای این‌که من شک و تردید را از یقین بیشتر دوست دارم.
 اولمپ با آزردگی گفت:
 - آها! پس شک و تردید را دوست داری؟ متشرکرم، شما خیلی خوب هستی!
 - من نه مثل این دلال محبت خوبیم، و نه مثل شما خوش قلب و بزرگوار، من مانند
 و نوس‌الله زیبایی نیستم که دوست داشته باشم همه مرا پرستند!
 - نمی‌فهمم می‌خواهی چه بگویی!
 - می‌خواهم بگوییم که نمی‌توانم پس از یک پرنس، دل به پرنس دیگری خوش کنم!
 - بانیر! مواطن باش که الان تو داری به من توهین می‌کنی!
 - بله، خانم اولمپ! حق با شماست، من آقای بانیر هستم، من آدم بی‌ارزش و
 بیچاره بی‌هستم که فقط عشق شما را دارم و دیگر هیچ! من کارآموز کلیسای ززویت
 هستم که اگر عشق شما نباشد، باید خودم را به راهبان کلیسا تسلیم کنم تا به شکنجه و
 زندان محکوم شوم و سرانجام به دامان مرگ پناه ببرم. باز خوب است که مرگ مرا
 فریب نخواهد داد و اگر دل به عشقش بسپارم مرابی درنگ در بر می‌گیرد و با روح و قلبم
 بازی نمی‌کند!

اولمپ از جای برخاست، دست روی دهان بانیر گذاشت و گفت:
 - ساکت شو بدیخت! هیچ فکر نمی‌کنی اگر کسی حرف‌هایت را بشنود چه خواهد
 شد؟ چرا این قدر بلند حرف می‌زنی؟!

اولمپ خواست برود و بیسند کسی پشت در اتاق ایستاده یانه، که صدای بسته شدن در
 جوانه را در راه پله شنید. بانیر گفت:
 - زیاد احتیاط نگیند و نگران نباشید! راه نجات من فقط در دست شماست!

- راه نجات یعنی چه؟

- خدای من! خیلی ساده است! فقط بگو که مرا دوست داری!

- یک راه برای دوست داشتن وجود دارد و آن شک نداشتن به عشق من است!

- بگذار حقیقت را بگویم! از چشمان شما شعله‌های خشم بیرون می‌جهد، و دلم را می‌سوزاند!

- راحت حرف بزن و مطمئن باش به خشم نمی‌آیم!

- این مرد، که عشق شما را خریده است، می‌گفت که شما به او قولی داده‌ای.

- بله او این حرف را زد، اما دروغ می‌گفت!

- قسم می‌خوری که او دروغ گفته است!

- به چه قسم بخورم!

- به هر چه مقدس می‌دانی! به هر چه که باور داری!

اولمپ گفت:

- به شرافت مادرم قسم که او دروغ می‌گوید!

- پس چرا او می‌گفت شما به او تنها این قول را داده‌ای؟ چرا چنین حرفی زد؟

- نمی‌دانم!

- رازی در طرز صحبت او وجود داشت که بی‌گمان یک‌نفر می‌تواند آن را کشف کند!

- چه کسی؟

- از آرایشگر خود بپرسید!

- یعنی او می‌تواند؟

- بله او زنی است که همه کار می‌کند!

- شما این طور فکر می‌کنی؟

- بله من به شما می‌گویم که او دوست کاتالان است و کاتالان دشمن شماره یک شماست. گذشته از این مگر او را از خانه خود بیرون نکرده بودی؟ پس چرا دوباره به خانه خود راهش دادی؟

- چه می‌دانستم! آمدم کار خوبی بکنم، بد از آب درآمد! می‌بینی که نمی‌خواهم

به هر کسی بدین باشم! دیدی که به آبه اجازه دادم باز بیاید اینجا و حالا بیرونش کردم.
می خواهی آرایشگر را هم بیرون کنم؟
- من معتقدم باید او را بیرون کنم!

اولمپ زنگ زد تا خدمتکار بیاید. خدمتکار آمد و اولمپ گفت:
- آرایشگر را بگو بیاید!

خدمتکار جوابداد:

- خانم! او همین چند لحظه پیش بیرون رفت!

- او بود که دِ راه پله را بست؟

- بله خانم!

- از کجا خارج شد؟

- تصور می کنم از اتاق شما!

اولمپ و بانیر نگاهی معنی دار به یکدیگر کردند، و اولمپ به خدمتکار گفت:
- می توانی بروی!

وقتی خدمتکار بیرون رفت، بانیر گفت:

- او حرف های ما را گوش داده است!

- کدام حرف های ما؟

- حرف هایی که در میان مشاجره به هم دیگر زدیم.

- متأسفانه او اغلب مشاجرات ما را شنیده است. چطور است از امشب دیگر خارج از
خانه ما به سر بردا!

- نه! من دیوانه عشق هستم، من هیچ چیز جز عشق تو نمی خواهم. من دیوانه و سربار
تو هستم. همه عمرم را حاضرم بدhem و فقط ۱۰۰ هزار لیور داشته باشم!

- اگر راست می گویی قماربازی نکن، تو که همیشه می بازی! پول هایی را که باخته و
خواهی باخت اگر جمع کنی، خیلی بیشتر از صد هزار لیور می توانی داشته باشی و دیگر
شک و تردید هم نسبت به عشق من نخواهی داشت و چون با عشق، سعادت همراه
می شود، می توانی در اندک زمانی ثروت به دست بیاوری!

آبه که درست نمی توانست بیند، با پاهای کوچکش می دوید، و آرایشگر نیز مانند

او به سوی خانه کاتالان می‌شتابت، وقتی آن‌ها سراسیمه وارد خانه شدند، کاتالان از جای پرید و آرایشگر نفس نفس زنان گفت:

- همه چیز خراب شد!

کاتالان پرسید:

- چطور همه چیز خراب شد؟

- بانیر آبه را بیرون کرد!

- خوب بعد چه شد؟

- با یک دقیقه یا چند دقیقه غیرممکن است بشود، موضوع را شرح داد که میان اولمپ و آبه چه گذشت!

- ما می‌توانیم همه چیز را تغییر بدھیم. هیچ‌کس نخواهد فهمید که من به جای اولمپ به خانه آبه رفته‌ام. در نتیجه اولمپ بدnam می‌شود، و میان او و بانیر بهم می‌خورد و آبه نیز بی‌گناهی اولمپ را قبول نمی‌کند و دست از سرش برنمی‌دارد.

- ولی ما دونفر، به خطر می‌افتیم!

- چرا؟

- چون من تنها گواه دیدارهای آبه و اولمپ هستم و خانه آبه را، من برای دیدار اولمپ واو درست کرده‌ام!

- چه بهتر؟ گواهی تو گاه اولمپ را بیشتر ثابت می‌کند!

- چگونه او را گناهکار جلوه بدھم!

- خیلی ساده! می‌گویی او خواست خانه‌یی برایش اجاره کنی و پولش را از آبه بگیری! همه باور می‌کنند که بازیگر تئاتر خواسته از پول آبه استفاده کند!

زن آرایشگر به فکر فرو رفت، سرش را با تردید تکان داد و گفت:

- در این آتشی که روشن کرده‌ایم، خودمان هم خواهیم سوت!

- مگر تو از اسرارمان با کسی حرف زده‌ای؟

- نه، هرگز!

- از اولمپ می‌ترسی؟

- نه، از او نمی‌ترسم. اما از بانیر وحشت دارم!

- چکار می تواند با تو بکند؟
 - بانیر مرا خواهد کشت!
- او وقتی بفهمد اولمپ به عشقش خیانت کرده، مرا محبوبه‌اش قرار می دهد و خطر رفع می شود!
- او مرا می کشد و تو رانیز که به جای اولمپ نقش بازی کرده‌ای خواهد کشت!
- در آن صورت آبه از ما دفاع خواهد کرد!
- او آبه راهم خواهد کشت!
- راستی! همه مرا خواهد کشت؟!
- زن آرایشگر در حالی که متفکر به نظر می‌رسید، گفت:
- تو او را درست نمی‌شناسی!
- پس معلوم می‌شود آدم خطرناکی است!
- متأسفانه بله!
- چه جوان عزیزی است!
- گوش کن! الان وقت شوختی نیست! تو می‌خواستی عاشق اولمپ را از وی بر بایی و به دام بیندازی؟
- همین طور است!
- حالا، آبه را از اولمپ دزدیده‌ای!
- چرا این حرف را می‌زنی؟
- چون بانیر حاضر نشد به اولمپ خیانت کند!
- چرا او حاضر نمی‌شود؟!
- چون اگر تو نتوانستی او را به دام بیاوری من می‌توانم! می‌توانم نابودش کنم!
- مقصودت از نابودی چیست؟
- فرض کن رازی از او می‌دانم که می‌تواند موجب نابودیش شود!
- آیا مرتكب سرقت در قمارخانه شده است؟
- از آن هم بدتر!
- زودتر بگو بیسم چکار کرده است؟

- نه! تو دلبسته او هستی. باید خودم تنها او را به دام بیندازم!
 - چطور می خواهی او را نابود کنی؟
 - اگر نابودش نکنم، او گردنم را خواهد شکست!
 - ترس تو بی مورد است!
 - من مردها را می شناسم. امروز آبه و بانیر با هم اختلاف پیدا کردند و فردا ممکن است آشتبانی کنند!

- درست می گویی، من هم این را می دانم!
 - اگر آنها آشتبانی کنند، آبه که آدم پولدار و مقتدری است، مرا به زندان می اندازد!
 - درست است!
 - تو هم، بهر صورت بانیر را به خودت علاقه مند می کنی و با عشق او مرا از یاد می بری.

- عشق برای زنان از دوستی مهم تر است!
 - من زیاد پای بند اخلاق نیستم. ولی آیا تو با «لاروشگوکلر» بستگی داری؟
 - نه! ولی من راه بهتری برای خارج شدن از این بنبست در نظر گرفته ام که اگر شما پسندید موفق می شویم!
 - شما چه راهی را در نظر گرفته ای؟
 - یا شما مرا یاری خواهی کرد یا به تنها یی کارم را انجام می دهم!
 - پیشنهادت را بگو، این قدر حاشیه نرو!
 - باید دیداری با آبه داشته باشی!
 - من الان آماده پذیرفتن او نیستم!
 - حرف مرا گوش کن. او وقتی بیاید خشمگین است و گله می کند که چرا گذاشتی بانیر او را از خانه ات بیرون کند؟

-... و من باید او را آرام کنم!
 - آفرین! او طبق معمول ساعت ۱۱/۵ می آید!
 - مطمئنی که می آید؟
 - کاملاً اطمینان دارم.

- پس وقت زیادی نداریم. بیا کمک کن تا من لباس‌هایم را عوض کنم!
هر دو به داخل اتاق آرایش رفته‌اند تا دسیسه و توطئه جدیدشان را علیه بانیر و اولمپ
بیشتر مطالعه و بررسی کنند.

آبه دواراک، در زمان تعیین شده، در حالی که لبریز از خشم و کینه بود، به خانه
اسرار آمیز رفت و وقتی کاتالان، یا به عبارت دیگر اولمپ ساختگی را دید، بی مقدمه
گفت:

- حالا وقت آن است که انتقام بی‌شرمی و قدرناشناصی شما را بکشم!

- کدام بی‌شرمی و قدرناشناصی؟!

- کاری که امشب انجام دادی بی‌شرمی نبود؟

- در کجا؟

- در خانه شما!

- بهتر است بگویی خانه آقای بانیر!

- باز می‌خواهی بهانه خانه آقای بانیر را به عنوان دلیل پیش بکشی؟!

- این، قوی‌ترین دلیل من به شمار می‌رود.

- این را می‌دانم!

- ما توافق کردیم که جز در خانه شما، در جای دیگری حرف‌های عاشقانه نزنیم.

- درست است! ولی قرارهای دیگری هم گذاشتیم که شمار عایت نکردی!

- می‌خواهی درباره دوستی و عشق آقای بانیر حرف بزنی!

آبه با خشم گفت:

- در این مورد چه می‌گویی؟

- هیچ حرفی برای گفتن ندارم! برای این‌که او قبل از شما مرا دوست داشت.

- با این حال، شما نباید در حضور من با او رفتار عاشقانه داشته باشی.

- آن جوان بیچاره که گناهی ندارد! او چه می‌داند شما برای خودت حق دوست
داشتن مرا کسب کرده‌ای و مثل او، در این خانه مرا می‌بینی! من، دیگر نمی‌توانم این
شکنجه را تحمل کنم.

- شما حق داری که ناراحت بشوی!

- خوشحالم که لااقل این حق را به من می‌دهی! اما مشب برای آخرین بار به دیدار شما آمدۀ‌ام!
- آبه فریاد زد:
- چرا برای آخرین بار؟ چرا این طور با من و احساسم بازی می‌کنی؟!
- کدام بازی؟
- این بازی نیست که شما بین عشق من و بانیر، عشق بانیر را انتخاب کرده‌ای؟
- شما مبالغه می‌کنی!
- چه مبالغه‌ای؟ چرا شما به حسد من که عاشق هستم توجه نداری؟!
- کاتلان آرام و متاثر جوابداد:
- چه می‌شود کرد؟
- اگر شما کمی به فکر راضی کردن من بودی حرفی نداشتی!
- شما خیال می‌کنی راضی نگه‌داشتن دو تا عاشق کار آسانی است؟
- اگر می‌شد آن مرد را کمتر دوست بداری، تمام اشکالات از بین می‌رفت!
- کاتلان، به گونه‌یی تصنیعی، شروع به گریه کرد.
- چرا گریه می‌کنی؟!
- چون شما به من و حرفم اعتماد نداری، احساس بدبخشی می‌کنم!
- حالا می‌خواهی چکار کنی؟
- کاتلان فهمید که آبه متاثر شده است و در میان گریه ادامه داد:
- فکر می‌کردم با عاشقی مهربان سروکار دارم ولی ظاهراً شما عاشق سنگدل و بی‌رحمی هستی!
- مگر چکار کردم؟
- برخلاف قراری که گذاشته بودیم رفتار کردي!
- مگر نه این است که دیدم شما با دلباخته خود راز و نیاز می‌کردی؟
- من پی درپی با چشم و ابرو به شما اشاره می‌کردم که ناراحت نشو. اما شما ندیدی و عصبانی شدی و برخلاف قرارمان از عشق و علاقه خود حرف زدی!
- درست است، من اشاره‌های شما را ندیدم!

- همچنین در مورد دادن پول و هدایا به من حرف زدی که بانیر شنید و همه چیز خراب شد!

- شما باید قبلاً در این مورد به من تذکر می‌دادی!

- وقتی شمانمی توانی ببینی، چطور می‌توانستم تذکر بدهم! من که اشاره می‌کردم!
آبه با پشیمانی و لحنی ملايم گفت:

- من تقصیر نداشتم، چون اصلاً اشاره شما را ندیدم!

- ضعیفی چشم شما موجب بدبوختی من شد. حالا، شما افسوس می‌خورید، ولی من باید رنج ببرم! چون پس از رفتن شما بانیر کلی داد و فریاد راهانداخت و تهدیدم کرد؟
او شما را تهدید کرد؟!

- کاش فقط تهدید بود! او مرا کتک هم زدا ولی اگر راستش را بخواهی بعد از مدت کوتاهی غمگین شد و ممکن است به علت علاوه‌اش به من گذشت کند، اما از شما نمی‌گذرد.

- من ترسی از او ندارم و می‌توانم از خودم دفاع کنم!

- ولی چشمان شما ضعیف است. به اضافه این که او شمشیر هم دارد!

- در هر حال از اونمی ترسم و من هم می‌توانم شمشیر داشته باشم!

- ولی نمی‌توانی همیشه از من دفاع کنی، من خودم باید او را نابود کنم!

- تو راهی می‌دانی که بتواند او را نابود کند؟

- بله، چون رازی دارد که به وسیله آن می‌توانم هر وقت بخواهم گرفتارش کنم!

- من دوست شما هستم. آن راز را به من هم بگو!

- شما که انکار کردی من دوست خوبی هستم!

- مرا ببخش. اشتباه کردم. حالا باید چکار کنم، که بدانی واقعاً دوست شما هستم!

دوست خوب هیچ وقت در دوستی شک نمی‌کند! مگر من همیشه تسلیم شما نبودم!

- آیا جان و مال شما تسلیم من است؟

آبه احساس کرد که ضربه اصلی را باید تحمل کند. به همین دلیل گفت:

- من می‌خواستم پیشنهادات خودم را مطرح کنم چه می‌دانستم بانیر در اتاق دیگر است!

- آقای آبه یک زن باید در مورد عشق و زندگی خود استقلال و آزادی داشته باشد
تا بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد!
- تا وقتی بانیر با شماست نمی‌توانی استقلال و آزادی داشته باشی. باید او را ترک کنی!
- این کار ساده نیست!
- با دو هزار لویی اشکال رفع خواهد شد?
کاتلان از شادی لرزید و گفت:
- آه! شما از پول نقد حرف می‌زنید?
- بله، برای به‌دست آوردن استقلال و آزادی باید نیازمندی کم شود و پول به اندازه
کافی در دست باشد!
- باید در این مورد تصمیم گرفت!
- آبه که می‌دید اولمپ ساختنگی کمی به راه آمده است گفت:
- اگر شما مرا دوست داری، آن مرد را در اختیار من بگذار تا با نقطه ضعف و رازی
که از او داریم، گرفتارش کنیم و مزاحمتش رفع بشود!
- نه! این کار را نمی‌توانم بکنم!
- اگر شما آزاد شوی، می‌توانیم با هم ازدواج کیم!
کاتلان با دیرباره گفت:
- البته حرف زدن آسان است!
- اگر شما با مهریانی پیشنهادم را پذیرید، من ۲۰۰۰ لویی را نقد می‌پردازم. من
حرف بیهوده نمی‌زنم، این دو هزار لویی را بگیرید!
- کاتلان با ولع ۲۰۰۰ لویی را از آبه گرفت و گفت:
- حالا که شما دوستی خود را ثابت کردی من راز مهمی را درباره بانیر، این دشمن
خطرناک و وحشت‌انگیز به شما خواهم گرفت و سرنوشت او را به دست شما خواهم
سپرده، بدانید که بانیر کارآموز کلیسای ژزویت‌ها بوده است!
- آبه با هیجان پرسید:
- در کدام شهر؟
- آوینیون!

- سرپرست آن کلیسا دوست من و نامش موردون است و او همه جا دنبال کارآموز فراری می‌گردد!

- او خبر ندارد که کارآموزش بازیگر تئاتر شده و در خانه من است!

آبه شادمانه فریاد زد:

- خدای آسمانها! چه اتفاقی!

- حالا فهمیدی چقدر شما را محروم می‌دانم که این راز بزرگ را برایتان فاش کردم.

- بله... حالا دیگر به صداقت شما شک ندارم.

آبه، با خوشحالی کودکانه بی دست‌هایش را به هم مالید:

- یک کارآموز کلیسای ژزویت‌ها فرار کرده و بازیگر تئاتر شده است!

کاتالان شنید و جوابداد:

- بله و اگر او را پیدا کنند تا عمر دارد گرفتار خواهد ماند! حالا که از همه حیث در برابر دشمن دارای زره و کلاه‌خود هستی، باید با شکیبایی و متانت در انتظار فرصت مناسب بمانی و شتابزدگی نشان ندهی و هیچ کاری را بدون اطلاع من انجام ندهی. چون در غیر این صورت، همه چیز خراب می‌شود!

- مطمئن باش. من هر کاری شما دستور بدھی انجام می‌دهم!

- متشرکم و امیدوارم به اهمیت رازی که فاش کردم، پی برده باشی. به این ترتیب، خواهیم توانست بدون مزاحمت بانیر، برای زندگی آینده خودمان برنامه‌ریزی کیم.

آبه دوارا که به قدری سرمست شادی و لذت بود که متوجه نشد کاتالان هم از پول او استفاده کرده است و هم از اولمپ واقعی انتقام گرفته است، چرا که به این ترتیب، آن بازیگر خوش قلب و هنرمند را بدنام کرده و از دلباخته وفادار و پاکبازش جدا خواهد کرد. و از این‌ها بدتر، نقشه‌گرفتار ساختن بانیر از همه جا بی خبر به دست ژزویت‌ها است که بدون هیچ یار و تکیه‌گاهی در دام خواهد افتاد.

بانیر بیچاره که نمی‌دانست چه دسیسهٔ خطرناکی علیه او چیده شده است، مانند کودکی بود که باروت را در یک دست و آتش را در دست دیگر داشت و هر لحظه خطر آتش‌گرفتن باروت و انفجار آن تهدیدش می‌کرد.

مرد جوان می‌خواست از هر کسی که نسبت به اولمپ نظر سویی دارد و می‌خواهد

آن‌ها را از هم جدا کند، انتقام بگیرد. انگیزه انتقام وی حسد بود و چون اولمپ را گناهگار می‌دانست به فکر افتاد زن و فادر و خوش قلب را مانند خودش در آتش حسد سوزاند.

صبح روز بعد از حادثه، آبه دواراک وقتی به اولمپ می‌آمدیشید همه چیز به خوبی پایان گرفته و از یاد رفته بود. بانیر به تاثیر رفت. کاتالان مانند همیشه سرگرم خنده و شوخي شد و آرایشگر در پشت صحنه کار آرایش و پیرایش بازیگران را انجام می‌داد. و اولمپ بی خبر از همه‌جا، افسرده و غمزده به سبب گذشته و حال و گرفتاری‌هایی که به دلیل صداقت، پاکی و فداکاریش به وجود می‌آمد، تمرين می‌کرد.

بانیر مستقیم به سوی کاتالان رفت و دست او را گرفت. بانیر در آن هنگام زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. گرچه او می‌خواست وانمود کند که به کاتالان علاقه دارد و آتش حسد را در دل اولمپ برافروزد، ولی در هر حال شور و شوق موجب خوش قیافه‌تر شدنش شده بود. کاتالان از علاقه و ابراز محبت مرد جوان وحشت داشت. چون وجودانش او را می‌آزارد. می‌دانست که بانیر در آینده نزدیک گرفتار دام بلا خواهد شد و از بی‌خبری وی دلش می‌سوخت. به همین سبب خودش را کنار می‌کشید تا مبادا در برابر علاقه آن مرد محکوم ناتوان شود و به او بگوید که چه خطری تهدیدش می‌کند. ولی بانیر به قدری تحت تأثیر حسد نسبت به اولمپ قرار داشت که توجه بهی اعتنایی کاتالان نمی‌کرد و هر دم براظهار علاقه خود می‌افزود. اولمپ و اغلب بازیگران، متوجه نزدیکی و رابطه تازه بانیر و کاتالان شدند.

زن جوان و پرگرور، پس از پایان تمرين به خانه رفت و بانیر او را همراهی نکرد. روز بعد کاتالان بالباس زیبایی برای تمرين به تاثیر رفت و بانیر باز به کنارش شتافت و هر دو به گوشۀ خلوتی رفتند و مشغول گفت‌وگو شدند.

۳۶

انگشتتری کنت دومایی

اولمپ برخلاف معمول، گرچه تمرین نداشت، به تئاتر آمده بود. کاتالان نگاه شریار او را دید و فهمید برای کیفر دادن دلباخته گستاخش به تئاتر آمده است و برعکس روز قبل خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد و آتش حسد و نفاق را دامن بزنند. بنابراین از بانیر پرسید:

- آیا از این که در گذشته نسبت به من بی اعتماد بودی پشیمان نیستی؟

- چرا. خیلی پشیمانم!

- حالا می خواهی گذشته را جبران کنی و به من علاقه نشان بدھی؟

- بله حالا به شما علاقه مند شده ام!

- آیا می خواهی تو را بخشم؟

- بله. چنین انتظاری دارم!

- پس امشب بیا شام با هم بخوریم تا فرصت داشته باشیم گفت و گو کنیم!

- دعوت عجیبی است! طوری مرا دعوت می کنی که شباهت به تهدید دارد!

- برای این که دو لوله توپ رو به مانشانه گیری شده و تهدیدمان می کند!

بانیر متوجه چشمها و نگاه تهدید آمیز اولمپ شد و فهمید کاتالان اشاره به نگاههای خشم آلود وی دارد. کاتالان فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- دعوتم را می پذیری؟

- بله، خواهم آمد.

کاتالان افزود:

- ساعت ده منتظرت هستم!

هنوز حرف آن دو تمام نشده بود که اولمپ چون صاعقه میان آنان جست. بانیر شتابزده به راه رفت. اما کاتالان از جای تکان نخورد و با مشت های گره کرده برای دفاع آمده شد. اولمپ با بی اعتنایی و سردی نگاهی به طرف بانیر انداخت. بعد سر اپای کاتالان را بر انداز کرد و گفت:

- امشب لباس زیبایی پوشیده و خودت را خوب آراسته ای!

کاتالان که در انتظار دشمن و خشونت بود از رفتار ملایم و تمجید اولمپ شرمسار شد و جوابداد:

- شما مرا این طور می بینی؟

اولمپ گفت:

- می خواهم با صداقت بگویی که آیا فکر می کنی دلباخته من عاشق تو شده است؟
خيالت راحت باشد من اصلاً حسود نیستم و از تو رنجشی ندارم و از عشق شما نسبت به هم هیچ ناراحت نخواهم شد!

کاتالان از شنیدن سخنان اولمپ قدری دست و پای خود را جمع کرد و خواست پاسخ بدهد که اولمپ فریادی کشید. چون براثر حرکت دست کاتالان، انگشتی زیبای کنت دومایی را که بانیر به اسحاق یهودی فروخته و آبه دوارا ک آن را خریده و به کاتالان هدیه داده بود، در انگشت وی دید. شتابزده و با دقت به انگشتی نگریست و مطمئن شد یادگاری کنت دومایی است. آهی کشید و بیهوش شد!

بانیر متوجه بی هوش شدن اولمپ شد و در آن حال، همه چیز را فراموش کرد و او را دیوانه وار در بغل گرفت و به خانه برد. پس از آن که اولمپ به هوش آمد و بانیر را نگریست مرد جوان دلش لرزید و هراسان شد. زن جوان چون مجسمه یی از مرمر خاموش و بی حرکت به جای مانده بود، بانیر با دستپاچگی پرسید:

- چه بلایی به سرت آمد اولمپ عزیز؟ برای رضای خدا بگو چرا بیهوش شدی؟

اولمپ به سردی جوابداد:

- چه شده است؟ خودت بهتر می دانی چه شده؟ تو به من وعده عشق دادی در حالی که به کاتالان هم اظهار علاوه کرده ای! و حالا دلت برایم می سوزد!

-نه، چنین نیست!

-می‌دانم حالا که این جا و در کنار من هستی، می‌گویی که مرا دوست داری، همان طور که وقتی در کنار کاتالان بودی، به او گفتی که دوستش داری! اظهار علاوه‌ات به من به دلیل این است که ترسیده‌ای زیاد دل مرا شکسته باشی! این عشق واقعی نیست!

-هرگز چنین فکری نکن! ممکن نیست عشق من واقعی نباشد!

-دروغ نگو! دست کم جرأت داشته باش! می‌دانی که دیگر نمی‌توانم مانند سابق به عشق تو تکیه کنم و دوستت بدارم، پس سعی کن احترام خودت را از دست نده!

-اولمپ! این حرف‌ها مرا منجمد می‌کند و از ترس می‌کشد. من وقتی که حرف‌های آبه را شنیدم و نسبت به عشق تو شک کردم خواستم بدانی چگونه در آتش حسد می‌سوزم، به همین جهت خود را به کاتالان نزدیک کردم. می‌دانم کارم اشتباه و خیانت بود، حالا همان طور که من اشتباه تو در مورد راه‌دادن دوباره آبه را به خانه مان، برای بار دوم بخشیدم و گذشت کردم، تو هم مرا بیخشن. ولی نگو به عشق تو خیانت کرده‌ام و دوستم نداری! من جز عشق تو هیچ چیز دیگری در این دنیا ندارم!

-تو فقط یک شک نسبت به عشق من پیدا کرده‌ای که آسان است از آن گذشت کنی و مرا بیخشنی، ولی من همه چیز را دیدم و دلیل دارم که تو به عشقم خیانت کرده‌ای و در این مورد شک و تردیدی در کار نیست!

-دلیل داری؟! من هر چه گفتم و هر کار کردم فقط برای تحریک حس حسادت تو بود و حقیقت نداشت! این جریان را تو دیدی نه چیز دیگر را!

-ولی شام خوردن با او ساعت ده شب چطور؟

-حالا ساعت ده است و می‌بینی که من پیش تو زانو زده‌ام!

-خيال می‌کنی با این حرف همه چیز درست می‌شود؟! یک موضوع دیگر و مهم تر از این هم هست که تو فراموش کردی و بیشتر از دعوت ساعت ده تو را پیش چشم بی‌حیثیت و بی‌اعتبار می‌کند!
بانیر با ترس و لرز پرسید:

-دیگر چه چیز است که مرا پیش چشم تو بی‌ارزش می‌کند؟!

-می‌خواهی بدانی؟ زنی که مرا قربانی عشقش کردی مثل من نیست که یادگار عشق

قبلی خود را در صندوقچه پنهان کند و به دیگران نشان ندهد!
 - یادگار عشق کدام است؟ درباره چه چیزی حرف می‌زنی! مقصودت کدام
 صندوقچه است؟
 - بله! انکار کن! دروغ بگوا!
 - من مقصودت را نمی‌فهمم!
 - تو برای عشق زنی مانند من واقعاً ناشایسته‌ای! آیا فکر کردی من برای وعده دادن
 به زنی که قرار است با تو شام بخورد، بیهوش شدم؟! نه! اشتباه می‌کنی اگر تو با تمام زنان
 لیون هم شام بخوری، من از حسد بیهوش نمی‌شوم و اهمیتی برایم ندارد.
 بانیر شتابزده و با هیجان پرسید:
 - پس چه چیز موجب شد که بیهوش شوی?
 - لا بالی‌گری و بی‌ارزشی تو!
 - برای یک اشتباه کوچک به من این قدر توهین می‌کنی؟!
 - کار تو اشتباه کوچکی نبوده، بلکه بیش از اندازه بزرگ بوده است!
 - مگر جز وعده شام خوردن با او، اشتباه دیگری هم وجود دارد؟
 - شام خوردن شما با هم که مهم نیست!
 - پس بگو تا دیوانه‌ام نکرده‌ای! چه اشتباه دیگری کردام که بزرگتر بوده است?
 - بهتر است تو را دیوانه کنم تا بگوییم دزد هستی!
 بانیر رنگ پریدگی چهره‌اش تبدیل به کبودی شد و گفت:
 - خانم! من دزدم؟!
 - بله امروز انگشت‌تری یادگار عشق گذشته‌م را دزدیدی و به کاتالاندادی و فردا همان
 انگشت‌تری را خواهی دزدید و به زن دیگری خواهی داد!
 - اولمپ! انگشت‌تری نگین دار را می‌گویی؟ آه! یادم رفته بود! مرا بیخش!
 - آقای بانیر! من دیگر اهمیت نمی‌دهم که انگشت در دست کاتالان باشد. برو و شام
 را با او بخور و بگو که می‌تواند با خیال آسوده انگشت‌تری یادگاری مرا در انگشت خود
 داشته باشد و من هرگز آن را به زور از انگشت‌ش خارج نخواهم کرد!
 بانیر، با چشممان اشکبار زیر لب زمزمه کرد:

- اولمپ چه گفتی؟! آیا من درست شنیدم؟!

- گفتم انگشتی را که قبل از این، از من دزدیدی و بدون اطلاع من به آن زن هدیه کرده‌ای، به او بخشیدم و از هر دونفر تان می‌گذرم و هیچ گله و شکایتی ندارم!
بانیر از جای برخاست و در حالی که از شدت رنج و وحشت می‌لرزید، گفت:
- من انگشتی شما را به کاتالان دادم؟!

- بله! او آنرا با انگشتی دیگر دلباختگان در انگشت دارد! دست کم باید فقط آن یک انگشتی را به انگشت می‌کرد، چون ارزنده‌تر به شمار می‌آمد!
یعنی شما می‌گویی انگشتی یادگاری کنت دومایی در انگشت کاتالان است؟
- بله آقای بانیر! انگشتی کنت دومایی در انگشت اوست!

- اولمپ! کاتالان را می‌آوریم اینجا و مجبور می‌کنیم تا بگویید چه کسی آن انگشتی را به او داده است! شما باور ندارید و مسخره‌ام می‌کنید، اما به هر چه مقدس می‌دانید قسم می‌خورم که من آن انگشتی را به کاتالان نداده‌ام!

- او در هر صورت آنرا در انگشت دارد، پس قسم بخور که آن را نزدیده‌ای!
- من اگرچه نظرم دزدی نبود ولی دروغ نمی‌گویم، به قول تو آنرا دزدیده‌ام تا به اسحاق یهودی بفروشم. پول آنرا بردم در باشگاه بازی کردم به‌این امید که ببرم، ولی متأسفانه باختم. در آن وقت هیچ در فکر کاتالان نبودم. چطور می‌توانستم انگشتی تو را به آن زن بدهم؟ این کار برای من از مردن بدتر بود!

- تو عشق خودت را به او دادی!

- اولمپ این حرف را نزن! من کی هستم که انگشتی تو را به کاتالان بدهم! من که آدم بزرگی نیستم و ارزشی ندارم! من بیچاره‌یی هستم که جز عشق تو هیچ چیز ندارم!
من هرگز چنین کاری نکرده‌ام!

اولمپ سرش را بناواری تکان داد و بانیر نو میدانه پرسید:

- حرف‌های مرا باور نمی‌کنی؟

- نه!

- من می‌روم و اسحاق یهودی را به اینجا می‌آورم تا بگویید آنرا از من خریده است، و بعد بگویید آنرا چه کرده است و به کی فروخته یا به چه کسی داده. بعد معلوم

می شود چگونه به دست کاتالان رسیده است!

- فایده ندارد، به هر حال انگشت در انگشت کاتالان است، و من نمی توانم این مطلب را فراموش کنم. عشق و احساس و رحم و شفقت در وجود مرده است. دیگر مرا به حال خودم بگذار و سعی نکن چیزی را که در من مرده است، زنده کنی!

- اولمپ! اگر کاتالان و اسحاق بگویند من آن را فروخته ام و به کسی نداده ام، چطور؟

- هیچ تفاوت نخواهد کرد!

- بدیخت کسی که مثل من براثر اشتباهی همه چیز را از دست بدهد!

بانیر پس از گفتن آن سخنان نزدیک پنجه رفت تا نفس عمیقی بکشد و از غصه خفه نشود و اولمپ همان گونه خاموش و بی حرکت، بر جای ماند.

بانیر کنار پنجه ایستاد، به آسمان نگریست، نفس عمیقی کشید و دوباره روی برگرداند و به اولمپ نگاه کرد. از پایین پنجه صدایی شنید که گفت:

- بانیر! از جای خود حرکت نکن و گرنه با شلیک گلوله خواهی مرد!

۳۷

سربازان و تفنگداران

بانیر، صدای بیگانه را که شنید سرش را از پنجره بیرون کرد و به پایین نگریست، در تاریکی عده‌ی سرباز و تفنگدار را دید. اولمپ گرچه فکر می‌کرد عشق در دل او مرده است، ولی اشتباه می‌کرد. چون سراپایش از تهدید ناشناس به لرزه درآمد، همه‌چیز را فراموش کرد و شتابزده به سوی بانیر دوید و پرسید:

- چه خبر شده است؟

یک مرتبه، صدای افسر پلیس بلند شد که:

- به نام پادشاه در را باز کنید!

کمی بعد، در باز شد و مأموران به داخل خانه آمدند و بار دیگر همان صدا شنیده شد که گفت:

- به نام پادشاه، شما بازداشت هستید!

اولمپ به شانه بانیر تکیه داد و پرسید:

- این کارها چه معنی دارد؟!

بانیر، در حالی که به لبه پنجره تکیه داده بود تا نیفتند، گفت:

- بی‌گمان این‌ها پس از شکایت شما در مورد سرقت آمدند و تا مرا بازداشت کنند!

اولمپ هنوز فرصت نکرده بود اعتراض کند که خدمتکارش با افسر فرمانده پلیس و

مأمور مسلح به داخل اتاق رفتند.

افسر فرمانده گفت:

- این بانیر است، من او را می‌شناسم!

جوان بیچاره آهسته پرسید:
 - از من چه می خواهید؟
 افسر فرمانده پلیس یک قدم جلو آمد و بار دیگر حرفش را تکرار کرد:
 - من به نام شاه وظیفه دارم شما را بازداشت کنم!
 اولمپ فریاد زد و پرسید:
 - مگر چه کار کرده است؟!
 - به جرم وی، توسط دادرسان دادگاه رسیدگی می شود، وظیفه ما اجرای دستور
 بازداشت است!

سربازان، بانیر را به زور کشیدند و بردنند. اولمپ که نتوانست عاشق بیچاره‌اش را از دست سربازان بیرون بکشد، ناگزیر روی صندلی بی حال و نامید افتاد. درحالی که بانیر تصور می‌کرد دلیل دستگیری او شکایت اولمپ است و در اشتباه بود. چون اولمپ نه وقت خبردادن به مقامات دادگستری و انتظامی را داشت و نه حتی می‌دانست که برای شکایت کردن به کجا باید مراجعه کند. اما آبه دواراک، که بهشدت در صدد انتقام گرفتن از مرد جوان بود و از آن گذشته می‌دانست چگونه به سرپرست کلیسا و مأموران انتظامی خبر دهد که کارآموز فراری در تئاتر بازیگری می‌کند، بی درنگ به پلیس اطلاع داد تا بانیر را بازداشت کرده و تحويل سرپرست کلیسای ژزویت‌ها یعنی پدر موردون بدهنند. ابتدا، ریس پلیس خواست به پدر موردون خبر بدهد. اما چون انجام چنان کاری نیاز به مدتی وقت داشت، آبه دواراک اصرار کرد زودتر جهت بازداشت بانیر اقدام شود تا مبادا فرار کند.

پس از مدتی گفت و گو، سرانجام ریس پلیس پرسید:
 - شما می خواهید همین امشب او را بازداشت کنیم؟
 آبه دواراک پاسخ داد:
 - بله، هر چه زودتر بهتر است!
 - پیشنهادی درباره چگونگی بازداشت ندارید؟
 - نه! فقط به مأموران بگویید طوری عمل کنند که زیاد سروصدا ایجاد نشود و رسوایی به بار نیاید، او در خانه یکی از بازیگران سرشناس تئاتر اقامت دارد و چون آن

زن خوش قلب از روی دلسوزی به او پناه داده، نباید برای وی مزاحمتی به وجود بیايد!
- مطمئن باشید مأموران طوری عمل خواهند کرد که هیچ مشکلی برای آن بانوی محترم ایجاد نشود!

- پس از بازداشت هم علاقمندم او در زندان بماند.
- چنین کاری مقدور نیست. پس از دستگیری وی موضوع را به پدر موردون اطلاع و او را تحویل کلیسا خواهیم داد. بقیه قضایا به پدر موردون ارتباط دارد و اگر وی شکایتی از متهم داشته باشد، دادگاه به جرم او رسیدگی می کند.

زمانی که گفت و گوی آبه دواراک و ریس پلیس پایان گرفت، همان گونه که پیش از این اشاره شد، مأموران بانیر بیچاره را بازداشت کرده و به همراه فرمانده خود از خانه اولمپ بیرون بردن.

آنها در راه به عده ی سوار برخوردن که سرهنگی فرماندهی آنان را بر عهده داشت و چون هوا تاریک بود، ابتدا ریس مأموران فکر کرد آنها عده ی سرباز عادی هستند و به آنان توجهی نشان نداد، اما پس از شناختن سرهنگی فرمانده، احترام نظامی به جای آورد و از او عذرخواهی کرد.

سرهنگ پرسید:

- خیابان مونتی یون از کدام طرف است.

ریس پلیس جوابداد:

- از همان طرف که ما آمدیم.

سرهنگ و افراد همراهش به سوی خیابان مونتی یون حرکت کردند و سرهنگ با صدای بلند یکی از گمashتگان خود را به اسم مورد خطاب قرار داد و گفت:

- زودتر به خانه مادمواazel اولمپ برو و بین در خانه هست یا نه؟

بر اثر شنیدن نام اولمپ، بانیر که تا اندازه یی مانند خوابگردان بی اراده به دنبال مأموران پلیس حرکت می کرد، چنان جا خورد که از حرکت باز ماند و با حالتی مبهوت،

به سرهنگ و همراهانش خیره شد.

ریس پلیس به مأموران خود دستور داد:

- او را به حرکت وادر کنید.

مأموران بانیر را به جلو هل دادند، ولی فایده‌یی نداشت و بانیر حاضر نشد قدم از قدم بردارد. یعنی اگر هم می‌خواست برود، پاهایش تحمل سنگینی وزن بدنش را نداشتند.

ناچار ریس پلیس، خودش به‌وی نزدیک شد و بالحنی عصبی فریاد زد:

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

بانیر زیر لب نالید:

- آه، باور کردنی نیست. یعنی اولمپ منتظر عاشق قبلی خود بود تا آزادانه بتواند از وی پذیرایی کند و به همین سبب، برای آن‌که مرا از سر باز کند، به پلیس خبر داد تا دستگیر شوم!

ریس پلیس برای این‌که زودتر او را به زندان برساند، به سربازان دستور داد چند تفنجک را طوری به‌هم نزدیک کنند که به صورت برانکارد یا تختی کوچکی درآید، آن‌گاه به اشاره‌ی وی، مأموران جوان عاشق و بیچاره را به زور روی آن افکنند و به زندان بردند. اولمپ هنوز از فکر رنج و غم بازداشت بانیر آسوده نشده بود که باز صدای درِ خانه را شنید. هراسان از جای برخاست و فکر کرد:

- «شاید بانیر را رها کرده‌اند».

خدمتکار درِ خانه را گشود و چند سورا نظام را دید، و پیش از آن‌که بتواند سوالی بکند و بپرسد که چه می‌خواهند، سرهنگ وارد خانه شد. اولمپ شتابزده درِ اتاق را باز کرد و تا چشمش به سرهنگ سورا نظام افتاد گفت:

- آه! کنت دومایی!

سرهنگ سورا نظام، که کسی جز کنت دومایی نبود، با قدم‌هایی بلند به طرف اولمپ رفت و با قاطعیت گفت:

- بله، خانم! خودم هستم! خدمتکار تان بهت‌زده شد و فرصت نیافت تا به شما خبر بدهد.

اولمپ، که بر اثر بازداشت بانیر خسته و افسرده به نظر می‌رسید، جوابداد:

- کنت دومایی! مرا ببخشید!

کنت دومایی، لبخندی بر لب آورد:

- شما باید ببخشید که من بی‌خبر و مانند شبح یک شوهر، وارد شدم!

خدمتکار و سربازان سورا نظام وقتی دیدند کنت دومایی و اولمپ قصد دارند

به داخل اتاق بروند، احساس کردنده که باید آن محل را ترک کنند.
پس از رفتن آنان، کنت دومایی گفت:

- اگر شما را ترساندم یا اسباب زحمت شدم، معذرت می خواهم. اصلاً نمی دانستم
شما تا این حد ناراحت و بیمارگونه هستید! می خواستم خبر شادی بخشنده شما بدهم!

اولمپ، نگاه پرسشگر ش را به کنت دوخت و بالبختی آمیخته به غم پرسید:
- خبر خوش؟!

- البته، اگر شما آزاد نباشد، تردید دارم که این خبر شادی بخشنده باشد!

- آزاد؟! منظورتان چیست؟

- می دانم شما آزاد نیستید، اگر چه مدتی پیش، من شما را آزاد و رها کردم!

- آقا...

- من برای شما آزادی فراهم ساختم تا از آن بهره مند شوید، گرچه به خودم اجازه
نمی دهم شما را سرزنش کنم، ولی به من خبر دادند که یک نفر را دوست دارید و
سعادتمند هستید!

اشک در چشم انداز اولمپ حلقه بست:

- خیلی سعادتمندم؟!

- یعنی نیستید؟

- مگر نمی بینید چه حالی دارم!

- یعنی شما از شدت خوشحالی گریه می کنید؟

- شما این طور فکر می کنید؟ یعنی باور دارید که گریه من از شوق است؟!

- حضور من شما را رنجانده است؟

- آه! نه!

- مرا نگران کردید! شاید حضورم در اینجا مطبوع نباشد، اما مطمئن باشید مفید هست!

- آقای کنت! من به خودم اجازه نمی دهم هیچ درخواستی از شما داشته باشم!

- درست است! ولی من دوست دارم چیزی از من بخواهید!

- هیچ نمی خواهم! خواهشمندم روی از من بگردانید، من شایستگی دوستی شما را ندارم!

- آیا آزادی دارید که به پاریس بروید؟

- برای چه کاری؟
- برای کار در کمدمی فرانسه! من برای شروع به کار در آن جا، فرمانی در دست دارم!
- پس شما هنوز به فکر من هستید؟
- همیشه به فکر تان هستم، این وظیفه یک دوست است!
- حتی زمانی که می دانید من سعادتمندم؟
- می دانستم که شما خوشبخت نیستید، چون از تمام جریان‌ها خبر دارم و...
- از او بد نگویید! خیلی بد بخت است!
- قصد بدگویی ندارم. اما ناچارم بگویم او شایستگی عشق شما را ندارد!
- تفصیر از من بود، بر اثر یک نوع سرگشتشگی، به دلیل ترک کردن شما، او را پیدا کردم!
- به همین دلیل آدم تا شما را نجات بدهم. البته اگر اراده داشته باشد و دیر نشده باشد!
- آقای کنت! حرف خودتان را بزنید!
- شما باید تصمیم بگیرید و مردی را که سبب تهدیستی و بد بختی شما شده، ترک کنید!
- شما می دانید جریان از چه قرار است؟
- بله، همه چیز را می دانم!
- افسوس! جدایی حاصل شده است!
- شما او را ترک کردید؟
- جوان بد بخت را از من جدا کردن! او چند دقیقه پیش بازداشت شد!
- چه کار کرده بود؟ نکند سبب آبروریزی شما شد؟
- بد بخت هیچ کاری نکرده بود! شاید شما هم بدانید که او کارآموز کلیسا ژزویت‌ها بود و به همین دلیل بازداشت شد!
- پس دوباره ژزویت‌ها او را به کلیسا خواهند برداشت!
- اولمپ با چشمان اشکبار گفت:
- بله! به خانه من آمدند و او را بازداشت کردند!
- اینجا... در خانه شما؟!
- بله. یک ربع ساعت پیش، در اینجا بازداشت شدند!
- با شش تفنگدار و یک افسر پلیس!

- بله! همین طور است!
- جوان خوش‌هیکل و بلند اندامی بود؟
- بله!
- رنگش پریده به نظر می‌آمد!
- شما او را دیدید؟
- بله! وقتی که داشتم بهاین جا می‌آمدم او را میان تفندگاران دیدم!
- خدایا! یعنی او هم شما را دید؟
- بله. حتی شنید که من نام شما را بر زبان آوردم و نشانی خانه‌تان را پرسیدم!
- جوان بیچاره از غصه خواهد مرد!
- چون گرفتار حسد می‌شود و فکر می‌کند من آمده‌ام...؟
- اولمپ می‌خواست اسرار عشق و سرگردانی یک ساله خود و آن جوان بی قرار را بازگو کند و از علاقه قلبی خود پرده بردارد. اما کنت پرسید:
- او چه چیز را می‌داند؟
- او می‌داند که من همیشه شما را محترم می‌شمردم!
- محترم می‌شمردید؟!
- زن جوان در حالی که باز به گریه افتاده بود، جوابداد:
- بله. این تنها چیزی بود که پس از ترک کردن شما می‌توانستم داشته باشم!
- شما متأسف هستید! دلتان برایش می‌سوزد؟
- من از این‌که از او جدا شده‌ام تأسف نمی‌خورم، دلم برایش می‌سوزد که خیال می‌کند من موجب گرفتاری وی شده‌ام و خواسته‌ام او را به دست پلیس و زندان کلیسا بیندازم تا به عشقش خیانت کنم و این‌کار مرا پیش چشم وی زن بدقلب و پستی نشان خواهد داد. نمی‌خواهم او فکر کند تا این اندازه بی‌شخصیت و هوسبازم! او به خاطر من و عشق من از کلیسا گریخت و حاضر شد بازیگر تئاتر شود و حالا گرفتار شدن دوباره‌اش را نیز به دست من می‌داند! این غم و رنج او را تا پایان عمر عذاب خواهد داد و بی‌گمان از غصه دق می‌کند!
- من خوشحالم از این‌که هنوز مانند روزی که برای نخستین بار شما را دیدم وفادار،

باشهامت و باشخصیت به جا مانده‌ای! اگر مطمئنی او دارای چنین صفات و عشقی بزرگ است، بسیار خوب است و حق داری دلت بسوزد و بخواهی بی‌گناهی خود را به‌چنان مردی ثابت کنی، من سعی می‌کنم شما را یاری بدهم و از این گرفتاری برهاشم. من نمی‌دانستم که او را بازداشت کرده‌اند، خیال می‌کردم شما را بدبخت و تهیدست کرده و عشقش به شما از صمیم قلب نبوده است!

افسوس! برخلاف عشق شما دست‌کم هنوز احترامی میان ما وجود دارد!
- روی احساس من نسبت به خودتان حساب کنید! اما وقت کم است. هر چه زودتر آماده شوید تا حرکت کنیم!
- به سمت پاریس؟

- بله، من هم اسب دارم و هم جایگاه ویژه برای شما!
- من درباره تئاتر و رفتن به پاریس حرف نمی‌زنم. بلکه حرفم در مورد بدبختی است که اکنون در زندان به سر می‌برد و فکر می‌کند من او را گرفتار کرده‌ام تا با شما به پاریس بروم.
- ما هم نمی‌توانیم خود را با او گرفتار کنیم! مسئول رفتار او کسی جز خودش نیست!
- شما می‌توانید از قدرت خود برای آزاد کردن او استفاده کنید!
- من در مقابل ژزویت‌ها و دادگاه‌های مذهبی هیچ قدرتی تدارم!
- سعی کنید کاری برایش انجام بدهید!

- شما در اشتباه هستی! کاری از دست من بر نمی‌آید. وانگهی، او در زندان است و در زندان می‌ماند. این پیش آمد بهترین راه برای آزادشدن شما خواهد بود تا به‌دبالت سرنوشت خود و آینده‌یی روشن بروی!
- این فرمایگی است. من حاضر نیستم او را در بدبختی تنها بگذارم و دنبال آینده خودم بروم!

- این کار، یک نوع قهرمان‌بازی و شوالیه‌گری است و موجب نابودی می‌شود?
- نه! این یک نوع خوش‌قلبی، عاطفه و رحم انسانی شریف است که دوستی و عشق را در روزگار بدبختی زیر پا نمی‌گذارد و فراموش نمی‌کند!
- ولی شما نمی‌توانید کلیسا و دادگاه ژزویت‌ها را مجبور کنید یک گناهکار و مجرم مذهبی را آزاد کنند!

- پس برای من هم تا آن بد بختی آزاد نشود، رفتن به پاریس ممکن نخواهد بود. آیا شما می‌توانید زنی را شریک خود بدانید که حاضر شده عاشق خود را تنها و غمزده بگذارد و به دنیال خوشی و آینده روشن خودش به پاریس برود؟ آن هم مردی که به خاطر عشق گرفتار زندان شده است؟ آن هم در حالی که به او قول وفاداری داده بودم؟ آیا چنین زنی پیش چشم شما پست و بی ارزش نیست؟ آقای کنت! به عقیده من شما هم چنین زنی را دوست نخواهید داشت.

- اولمپ! شما هنوز از بیماری عشق شفا پیدا نکرده و بهبودی کامل نیافته‌ای! عشق شما نسبت به این مرد جوان، بیشتر از روی شفقت است!

- اصرار نکنید که تغییر عقیده بدهم! در این صورت بدگمان می‌شوم و تردید پیدا می‌کنم که شما احساس و عواطف پاک مرادر کرده باشید!

- اولمپ! من سعی می‌کنم آن مرد رانجات بدهم تا وجودان شما آسوده باشد! ولی باید بدانی این طور آدم‌ها مانند رتیل هستند که آن‌ها را هر طور بیندازنند با دست و پا روی زمین قرار می‌گیرند، این گروه آدم‌ها تغییر پذیر نیستند. بی تردید این مرد دوباره روی پای خود می‌ایستد و تو را باز مجدوب و گرفتار عشق خود می‌سازد!

- شما قول بدهید آن بد بخت را اطرف دو ساعت آزاد کنید، من هم مدت پنجاه دقیقه برای حرکت به پاریس آماده می‌شوم!

- این هم از آن حرف‌های معمولی است!

- قولی بدهید!

کنت لحظاتی فکر کرد و پرسید:

- شما از خودت مطمئن هستی؟

- شما به شرافت یک مرد قسم بخورید من هم به پاکی و شرف یک‌زن قسم می‌خورم!

- بسیار خوب! قرار گذاشته شد! حالا مرا کمک کن فکری برای آزادی زندانی بکنیم!

- من، اصلاً آمادگی فکر کردن ندارم!

- پس اجازه بدهید فکری کرده و راهی بیابم!

- آه! چقدر شما خوبید!

پس از چند لحظه کنت سر برداشت و گفت:

- باید اسیر شما از زندان بیرون باید و در جای دیگری گرفتار تعهد و مقررات شدید شود!
- آیا مقررات مطبوع است؟!
- بدون شک مطبوع، افتخارآمیز و پسندیده به شمار می‌رود!
- چه نوع کار و گرفتاری است؟
- بانیر را از سربازان سواره نظام زیر فرمان خودم معرفی کنیم، در این صورت کلیسا و ژژویت‌هانمی توانند فردی را که زیر پوشش دربار و سلطنت است، زندانی کنند یا با زور به کلیسا ببرند زیرا این آخر در حکم شاه و مبارزه با شاه است!
- شما مرد بزرگوار و خردمندی هستید و من به جای بانیر از لطف شما تشکر می‌کنم!
- سپاسگزاری شما برای من از هر چیز دیگری زیباتر است! با این فکر من موافقی؟
- بسیار عالی است!
- تمام فکرهای خود را کرده‌ای؟
- بله، فکرهایم را کردم!
- نظرت عوض نمی‌شود؟
- هرگز!
- کار آموز کلیسا شما را مجدوب کرده و ممکن است سرباز سواره نظام هم کم از او نباشد!
- شما می‌دانید که اگر ترکم نمی‌کردید و عشق ما هنوز وجود داشت من به عشقمان خیانت نمی‌کردم و مجدوب و دلباخته مرد دیگری نمی‌شدم!
- می‌دانم و حرفت را باور دارم!
- پس بدانید که هیچگاه من بدون قلب و روح، جسم خود را در اختیار کسی قرار نمی‌دهم!
- من به شما و قولی که می‌دهی اعتماد دارم. فقط باید خودت تعهدنامه را ببری در زندان و بانیر آن را امضاء کند و قول بدھی پس از آزادی او، از آمدن به پاریس پشیمان نشوی!
- مطمئن باشید! قول شرف می‌دهم! می‌دانید که این طور وقت‌ها قول من مانند قول یک مرد است! پس حالا دیگر ترس نداشته باشید که اگر من تعهدنامه را به زندان ببرم در

برابر آن بدبحث تصمیم خود را نادیده بگیرم و عشق مرا ضعیف کند!
- من خود تو را با تعهدنامه به زندان خواهم برد!

بانیر بیچاره خبر نداشت که دو نفر با قلب‌هایی پاک و پر عاطفه برای آزادی او از زندان می‌کوشند. او در زندان نیم تاریک، مانند جسد بی روح و سردی افتاده بود که زندانیان به او خبر دادند که ملاقاتی دارد.

مرد جوان حالی داشت که ممکن بود در مدت چند شب‌هاروز بمیرد، در صورتی که زندانیان عادی و معمولی پس از گذشت حدود سی چهل سال در زندان می‌مردند.
بانیر در آن مدت کوتاه قبل از حکم دادگاه و مجازات و شکنجه، از غم و رنج، حسد و ناامیدی جان به لب شده و در حال از بین رفتن بود. بیشتر از همه حسد، تردید و بدینی او را می‌آزد و شکنجه می‌داد و اولمپ را در مورد زندانی شدن خود گناهکار می‌دانست و فکر می‌کرد او به کلیسا و پلیس خبر داده تا قبل از آمدن کنت دومایی گرفتار و زندانی شود و مزاحم عشق دیرین وی نباشد و وقتی باخبر شد اولمپ به دیدنش رفته، از جای جست و درد و رنج خود را فراموش کرد.

اولمپ، آرام و با وقار، ولی بدون هیچ شور و هیجان داخل زندان شد. مرد جوان دیوانه‌وار فریاد زد و گفت:

- آه! عاقبت آمدی؟!

- منتظرم نبودی؟

- فکر نمی‌کرم پس از انداختن من به گردا، جرأت داشته باشی برای توهین به دیدارم بیایی!

- آقای بانیر! وقت را با حرف‌های بیهوده تلف نکنیم. انگار شما در این دنیا برای بدبحثی به وجود آمده‌ای؟

- مگر شما نبودید که مرا به زندان انداختی؟

- خودت خوب می‌دانی که من کار آدم‌های فرومایه را انجام نمی‌دهم!

- آیا سرهنگی هم که به دنبال خانه شما می‌گشت چنین کاری نمی‌کند؟

- شما کنت دومایی را دیدی، این طور نیست؟

- پس فهمیدی که می‌دانم شما با هم علیه من تو طئه کردید و به زندانم انداختید؟

- شما در اشتیاه هستی! من از طرف کنت دومایی آمده‌ام آزادت کنم!

مرد جوان، بهت‌زده به‌اولمپ نگریست و ناباورانه پرسید:

- آزادی؟! آمده‌ای مرا آزاد کنی؟!

- شما زندانی ژزویت‌ها هستی و کنت دومایی تعهدنامه‌بی نوشته تا امضاء کنی و بعد، از افراد سواره نظام ویژه شاه خواهی شد و دیگر ژزویت‌هانمی توانند به زندان محکومت کنند.

بانیر با تمسخر گفت:

- آفرین به آقای کنت که این قدر لطف کرده!

- شما گرچه با بدگمانی بیهوده، تا این لحظه خود را بدبخت کرده‌ای، ولی من تعهدنامه را آورده‌ام تا هر چه زودتر امضاء کنی و آزاد شوی.

- ابتدا بگو تا بدانم که می‌خواهید با من چکار کنید؟ چون در گفتار و رفتارت تصمیمی قطعی موج می‌زند و همین امر مرا به تردید و تعجب می‌اندازد!

- تا قبل از امضاء تعهدنامه هیچ حرفی برای گفتن ندارم!

- در این صورت برای من غیرممکن است چنین لطفی را، از مردی که امکان دارد شما هنوز دوستش داشته باشی، قبول کنم!

- این موضوع برای شما اهمیت ندارد، ابتدا تعهدنامه را امضاء کن!

- امضاء این تعهدنامه چه فایده‌بی برای شما دارد؟

- فایده‌اش این است که می‌فهمی من موجب گرفتاری و زندانی شدن شما نبوده‌ام. بانیر، پری را که به جای قلم بود و اولمپ همراه داشت از او گرفت و با مرکبی که زن جوان همراه داشت، زیر تعهدنامه را بدون خواندن آن امضاء کرد.

اولمپ، تعهدنامه را پس از خشک شدن امضاتاً کرد و در کیف خود گذاشت.

بانیر با تشکر از آزادی‌بخش فرشته‌خوی خود، آهی کشید و پرسید:

- یعنی هنوز مرا دوست داری؟

- من وقت ندارم و باید بروم، جواب شما بعد از آزادی داده می‌شود. حالا باید پولی بدهم تا لوازم موردنیاز برای سریاز سواره نظام را تهیه کنی. ممکن است تشریفات آزادی چند ساعت طول بکشد. از این جریان اصلاً نگران نباش، کنت کارها را تمام خواهد کرد.

و به طور قطع آزاد می شوی و بعد، باید بی درنگ خود را در اختیار سواره نظام زیر فرمان کنت بگذاری!

- جواب مراندادید؟ آیا هنوز مرا دوست دارید؟

- با خیانتی که به عشق من کردید توقع نداشته باشید بتوانم مثل سابق شما را دوست بدارم. و انگهی، معلوم نیست پس از آزادی از زندان دوباره به دیدار کاتالان نروید و از همه بدتر انگشتی کنت دومایی فرمانده شما هنوز در دست آن زن خودنما و فرومایه می درخشد و من نمی توانم این همه حقارت و پستی را نادیده بگیرم. اگر در آینده توanstید ثابت کنید که خیانت نکرده اید و انگشتی را از انگشت او بیرون آوردید و من فهمیدم توسط شخص دیگری آن را به دست آوردده و نشان دادید که شایسته عشق هستید و همان طور که پیش از این فکر می کردم، جوانی شریف، دلپاک، باوفا و دوست داشتنی شدید، من هم پشیمان می شوم و باز تصمیم می گیرم اولمپ سابق و محبوبه وفادار و فداکار شما باشم و تا پایان عمر هرگز شما را ترک نگویم!

بانیر به زانو افتاد و و با چشمان اشکبار گفت:

- قول شرف می دهم تمام کارهایی که گفتید پس از آزادی انجام بدhem و ثابت کنم به عشق شما خیانت نکرده ام. حالا فقط بگو که هنوز دوستم داری؟!

اولمپ، چون متوجه شد که دلش دیوانه وار در قفس سینه می لرزد و نزدیک است ناتوان و ضعیف شود و تصمیم و اراده اش خلل پیدا کند، در دل به خود نهیب زد نباید قولی را که به کلت داده فراموش کند و با او به پاریس نرود. از آن گذشته هنوز بانیر آزاد نشده و ثابت نکرده که راست می گوید و بهتر است پس از آزادی و گذشت زمان مردی شایسته و سریلنگ شود تا لایق عشق پاک و وفاداری زنی مانند او باشد. به این جهت باتندی گفت:

- من باید بروم.

سپس، به سوی در زندان رفت و مرد جوان رنگ پریده تر شد، لرزید و ناله کنان روی زمین افتاد. اولمپ با نگرانی برگشت و با ترس، یک مشت سکه طلا در دست مرد جوان ریخت و بعد، بهت زده او را نگریست و چون هیچ حرکت و صدایی از بانیر به گوش نرسید، شتابزده، در حالی که اشک در چشمانش موج می زد از زندان بیرون دوید تا پشیمان نشود.

۲۸

بانیر، در گروهان سواره نظام

بانیر پس از رفتن اولمپ، با درد و رنج و ناامیدی دست به گریبان بود، به خود می‌پیچید و آرام و قرار نداشت.

فردای آن روز مرد جوان سخت بیمار و به خواب سنگینی فرو رفته بود طوری که انگار به دامان مرگ افتاده است.

نژدیک ساعت هشت صبح، در حالی که بانیر هنوز کاملاً هوشیار نشده بود، به نظر شرسید دزندان باز شد و چند مرد به سوی او رفتند. کم کم احساس کرد دارد به هوش می‌آید، زیرا یک نفر او را به شدت تکان می‌داد. چشم گشود و با سختی متوجه اطراف خود شد. دو سرباز سواره نظام بازویش را گرفته و تکان می‌دادند و سرگروهبان بالای سر آنها ایستاده بود و دستور می‌داد که شدیدتر تکانش بدنه‌ند تا به طور کامل به هوش آید.

بانیر کوشید تا حرف بزند و در همان حال با سختی پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟!

یکی از سربازان گفت:

- سرگروهبان او حرف زد!

سرگروهبان گفت:

- بله... حرف زد. ولی من درست نشنیدم چه گفت!

سربازان دوباره مرد جوان را تکان دادند و یکی از آنها پرسید:

- چه گفتی رفیق؟ باز هم بگو! حرف بزن! ما نفهمیدیم که چه گفتی! دوباره بگو!

حرف بزن!

بانیر با سختی، اما به آهستگی تکرار کرد:

- گفتم از من چه می خواهید؟!

سرباز به سرگروهبان گفت:

- او می پرسد از من چه می خواهید؟

سرگروهبان گفت:

- خودم شنیدم ناشنوا که نیستم!

بعد، رو به بانیر کرد و گفت:

- رفیق! ما می خواهیم تو را از جا بلند کرده و به سربازخانه ببریم. آن جا تو مثل ما لباس فرم خواهی پوشید و ما به تو سواری، شمشیرزنی و تیراندازی یاد خواهیم داد، تا سرباز سواره نظام ورزیده و خوبی از کار در بیایی!

بانیر سعی کرد معنی حرف‌های سرگروهبان را بفهمد و به همین جهت تکرار کرد:

- از من سرباز خوبی بسازید؟!

سرگروهبان که فهمید بانیر خیلی بیمار و مجروح است برای این‌که او را امیدوار سازد به گفته‌اش افزود:

- بله تا آن‌جا که ممکن باشد می خواهیم تو را به سرباز خوب و کاملی تبدیل نماییم!
بانیر کم کم یادش آمد و گفت:

- آه! بله! فراموش کرده بودم که تعهدنامه‌یی امضاء کرده‌ام و از این پس سرباز سواره نظام خستم!

سرگروهبان گفت:

- لعنت بر شیطان! معلوم می شود حافظه ضعیفی داری و این، در کار نظامی در دسر زیادی برایت ایجاد می‌کند. من، حالا یک آین نامه مقررات به تو می‌دهم تا مرور کنی و کمی با مقررات نظامی آشنا بشوی!

بانیر، شاید نتوانست درست سخنان سرگروهبان را بفهمد، ولی روی پایستاده بود و به سوی خارج از زندان گام برداشت. او همین که هوای آزاد را تنفس کرد، حواسش جمع شد و حافظه‌اش روشنی گرفت و یادش آمد دیگر ژزویت نیست و سرباز سواره نظام به حساب می‌آید و به خاطر آورد او را به سربازخانه خواهند برد. ولی بعد،

خواهد توانست با لباس سربازی به خانه کاتالان رفته و انگشتی کنت دومایی را از او بگیرد و پس از آن به نزد اولمپ رفته و به او ثابت کند مرتکب گناهی نشده و به عشق وی خیانت نکرده است.

آن اندیشه‌ها به بانیر نیرو بخشید. به طوری که یکباره حتی، به فکر افتاد دو سرباز مراقب خود را با چند ضربه کنار زده و پا به فرار بگذارد و به خانه کاتالان برود. اما زود از آن فکر جنون آمیز منصرف شد و فهمید خیلی زود دوباره او را پیدا می‌کنند و در آن صورت در درسرش بیشتر خواهد شد. از این‌رو، تصمیم گرفت رفتن به خانه کاتالان را به وقت دیگری موکول کند و با آن‌ها به سربازخانه برود و به همین جهت با گام‌هایی استوار و لبخندی که بر لب داشت به سربازخانه رسید. آن‌هم وقتی ساعت ۱۹۱۹ ساعت شده بود.

سربازخانه حیاط بزرگ و مریع شکلی داشت که در آنجا عملیات نظامی انجام می‌گرفت. در میدان نبرد سواره نظام، همراه با توپخانه انجام وظیفه می‌کرد. در میدان نبرد اگر یک سواره نظام به اسبیش تیر می‌خورد و نمی‌توانست سواره به جنگ ادامه بدهد، به صورت یک فرد پیاده، با توپخانه به نبرد ادامه می‌داد، به همین سبب سرباز سواره نظام، عملیات پیاده نظام را نیز تمرین می‌کرد. دو سرباز مراقب ابتدا او را به محل خیاطی و کارپردازی بردنده تا لباس فرم برایش آماده سازند. کارپرداز و خیاط، چند لحظه سراپای او رانگریست و گفت:

- لباس مناسب برای او دارم. اما او را اول ببرید تا سر و رویش را بشوید و تمیز کند، موهایش را هم کوتاه کنید و بعد، او را بیاورید تا لباسش را تحویل بدهم. بانیر به حیاط رفت و سر و رویش را شست و پس از آن که سلمانی موهایش را کوتاه کرد، نزد کارپرداز و خیاط برگشت و یونیفورم مناسبی را که برایش در نظر گرفته شده بود بر تن گرد و به گفته سرگر و هبان؛ تبدیل به سرباز سواره نظام زیبا و آراسته‌یی شد. در سربازخانه یک آینه شکسته وجود داشت و بانیر مانند دیگر سربازان سواره نظام خود را در آن نگریست و احساس کرد سرباز سواره نظام خوش قیافه‌یی شده است و دیگر اولمپ او را یک کارآموز ژژویت نخواهد دانست و اگر به فرض دوباره خواسته باشد عاشق سابق خود کنت دومایی را برابر او ترجیح دهد، خواهد دید که وی در لباس

سرباز سواره نظام، از کنست دومایی زیباتر و دلاراتر است و چون در عشق خیانت نکرده، ناگزیر او را خواهد بخشید و آن وقت، نوبت به او می‌رسد تا اولمپ را غفوکرده و از گناه این‌که دوباره با کنست دومایی زابطه برقرار ساخته، چشم پوشی کند و دوباره در کنار یکدیگر، با سعادتمندی زندگی کنند.

بانیر غرق در آن افکار بود که سرگروهبان تفنگی به دستش داد تا به تمرین تیراندازی سرگرم شود. پس از یک ساعت تمرین به او گفتند تا ظهر حق دارد به تنها یی مشغول تمرین باشد تا در کار تیراندازی با تفنگ، خوب ورزیده شود، و بعد از ظهر او را برای اسب سواری آماده خواهند کرد.

بانیر، از سرگروهبان پرسید که اگر در شهر با کشیش‌های ژزویت رو برو شود آیا آنان می‌توانند موجب آزارش شوند و گرفتاری برایش فراهم کنند؟
سرگروهبان جوابداد:

- هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند. زیرا سرباز سواره نظام تحت پشتیبانی و حمایت شخص پادشاه است و ژزویت‌ها جرأت ندارند مزاحمش شوند.
بانیر سلام نظامی داد، از سرگروهبان تشکر کرد و به سوی در خروجی سربازخانه رفت.

۳۹

ملاقات بانیر با کاتالان و زن آرایشگر

بانیر، دَر سر باز خانه را با احتیاط گشود و به خارج راه یافت و شتابزده به دکان اسلحه فروشی رفت و یک تپانچه و مقداری فشنگ و باروت خرید و دو لویی از صد لویی را که او لمپ برایش در زندان به جا گذاشته بود، خرج کرد و تپانچه را پر کرد و در جیب گذاشت. آنگاه به طرف خانه کاتالان روان شد.

زمانی که بانیر دَر خانه کاتالان را زد، آرایشگر در را گشود و از دیدار بانیر با لباس سر باز سواره نظام تعجب کرد و قدم به عقب برداشت و در همان حال، مرد جوان از فرصت استفاده کرد و به داخل خانه رفت و در را قفل کرد. زن آرایشگر که در نظر اول بانیر را درست نشناخت، فریاد کوتاهی از ترس کشید و گفت:

- خدای بزرگ! یک سر باز سواره نظام از ما چه می خواهد؟!

بانیر فهمید که زن حیله گر او را نشناخته و به همین جهت با تمسخر و لبخند گفت:
- خانم عزیز! چطور مرا نشناختید؟!

زن آرایشگر، پس از کمی دقت بانیر را شناخت و گفت:

- آه، خدای من! آقای بانیر شما هستید؟! من توانستم شما را بشناسم
- چطور دوستان را نمی شناسید؟

- خوب! برای این که خیلی خشم آلود به نظر می رسیدید؟

بانیر، که سعی داشت با مهریانی حرف بزند، ادامه داد:

- ممکن است این لباس نظامی موجب وحشت و اضطراب شما شده باشد! حالا دختر خوبی باش و دیگر بی جهت نترس و بگو بیشم کاتالان در خانه هست یا نه؟

-بله، حتم دارم که از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شود، چون همیشه منتظرتان بود!

-کم تعارف کن دختر! مرا ببر پیش او!

-او در اتاق پذیرایی است!

-اگر اشکالی ندارد، مرا به آن جا ببر!

زن آرایشگر از پله‌ها بالا رفت و در اتاق پذیرایی را گشود، تا روشنایی، راه پله را پدیدار کند، و بعد با نیر داخل اتاق شد و در را قفل کرد. و زن آرایشگر، خبر ورود با نیر را به کاتالان داد و کاتالان که روی مبل لمده بود، با دیدن با نیر پرسید:

-چطور این طرف‌ها تشریف آور دید؟

کاتالان باور نداشت با نیر با لباس سواره نظام خانه‌اش باشد و زن آرایشگر، با شتابزدگی گفت:

-شما باور نمی‌کنید که آقای با نیر با لباس سرباز سواره نظام به دیدن تان آمد؟
بانیر کلید در اتاق را داخل جیب لباس خود گذاشت و رویش را برگرداند. در آن حال به جای این که رنگش پریده باشد، کبود به نظر می‌رسید. کاتالان از جای برخاست و پرسید:

-آقای با نیر! چه اتفاقی افتاده؟ چرا مرا این طور نگاه می‌کنید؟!

بانیر به زن فریکار نزدیک شد و با ترشیرویی گفت:

-دست‌های را بینم!

کاتالان دست راستش را بلند کرد و با وحشت پرسید:

-شما از من چه می‌خواهید؟!

بانیر انگشت‌ها و انگشت‌های دست راست او را نگریست و نگین انگشت‌ی کنت را در آن‌ها ندید. به همین جهت گفت:

-دست دیگر تان را بینم!

زن آرایشگر، زیر لب زمزمه کرد:

-خدای من! او دیوانه شده است!

بانیر همین که دست چپ کاتالان را به دست گرفت دید، انگشت‌ی نگین دار کنت دومایی را که به اسحاق یهودی فروخته بود؛ در انگشت کاتالان مشاهده کرد، و زیر لب گفت:

- پس قضیه حقیقت دارد! انگشت همین جاست!

کاتالان لرzan پرسید:

- چی این جاست؟

بانیر پرسید:

- این انگشتی را از کجا دزدیده‌ای؟

- چطور؟! دزدیده‌ام؟!

بانیر تکرار کرد:

- منظورم این است که انگشتی را از کجا به دست آورده‌ای؟

زن آرایشگر فریاد زد و کمک طلبید. بانیر او را گرفت، گردنش را فشرد و تپانچه را بیرون آورد و با یک دست کاتالان و با دست دیگر گردن زن آرایشگر را گرفت و او را به کنار کاتالان کشید و با تهدید پرسید:

- من وقت زیادی برای چانه‌زدن با شما ندارم، زودتر بگویید این انگشتی را از کجا به دست آورده‌اید؟!

کاتالان با ترس و وحشت جوابداد:

- از آبه دوارا ک گرفتم!

- پس معشوقه او بودی؟!

- بله!

- حالا انگشتی را بده به من!

کاتالان بدون کم ترین اعتراضی گفت:

- بیا، بگیر! این انگشت!

- پس تو معشوقه او بودی و این انگشت را او به تو هدیه داده؟

- بله. حتی حاضرم آنچه را می‌گوییم بنویسم و امضاء کنم!

بانیر دست از زن آرایشگر برداشت و به او گفت:

- برو قلم و کاغذ بیاور.

زن آرایشگر شتابزده رفت، قلم و کاغذ آورد و به کاتالان داد و بانیر در حالی که تلاش داشت تا خشم خود را کنترل کند، دستور داد که:

- زودباش بنویس!

- چه بنویسم!

- خودت هر چه دوست داری یا لازم می‌دانی، درباره انگشتربنویس! فقط یادت باشد که حقیقت را بنویسی!

کاتلان شروع به نوشتن کرد:

- من، صادقانه اعتراف می‌کنم انگشتربنگین دار را آبه دوارا که به من هدیه داده، چون عاشقم بود و آنرا از آقای بانیر نگرفته‌ام!

کاتلان زیر نوشته را امضاء کرد و نفس عمیقی کشید. سپس انگشتربی را که بانیر خواسته بود، از انگشت خود بیرون آورد و به بانیر داد.

مرد جوان انگشتربا به انگشت کوچکش کرد و به سوی درب اتاق رفت و در همان حال، برای این‌که آن دو داد و فریاد راه نیاندازند، روی گردنده و گفت:

- هیچ صدا نباشد و گرنجه شلیک می‌کنم. اما کاتلان و آرایشگر را دید که روی زمین نشسته‌اند تا سکه‌های لویی را که او برای قیمت انگشتربه زمین ریخته بود جمع کنند. مرد جوان با این کار قیمت انگشتربی را پرداخته بود تا این عمل او دزدی به شمار نیاید.

بانیر، با دست پر و دلی امیدوار شتابزده و نفس‌زنان خود را به نزدیک خانه اولمپ رساند. قلبش به شدت می‌لرزید و نمی‌توانست درست راه ببرود.

زمانی که چشمش به خانه افتاد، خیلی دلش سوت. به یاد خاطرات تلخ و شیرینی افتاد که با زن مورد علاقه و محبوبه زیبا و مهربانش در آن خانه داشت. او حیرت‌زده و مبهوت به در و پنجره ساختمان نگریست. به نظرش رسید آرامگاه عشق و زندگی او و دلدار و فادرش در آنجاست. زیرا تمام پنجره‌های ساختمان، جز پنجره اتاق اولمپ در خاموشی شوم و غم‌افزایی فرو رفته بود.

بانیر، جرأت نداشت به در خانه نزدیک شود و اندیشید:

- «یعنی الان اولمپ در خانه تنهاست، یا کنت دومایی هم در اتاق حضور دارد و سرگرم راز و نیاز با اولمپ است.

ناگاه بر اثر آن فکر، مانند پرنده‌یی، به جلو پرید و خود را به در خانه رساند و به شدت آن را کوفت. چند ثانیه گذشت و هیچ پاسخی از داخل خانه به گوشش نرسید.

مرد جوان در حال خفه شدن بود. بار دیگر با شدت بیشتری در زد و در آن حال،
خواست و نتوانست نامید شود.

سرانجام صدای پایی در راه رو شنید. بار دیگر در زد و صدای زنی از درون خانه
به گوش رسید که پرسید:

- کیست که در می زند؟

بانیر، صدای کلر، خدمتکار اولمپ را شناخت و جوابداد:

- باز کن کلر! من هستم!

- شما کی هستید؟

- من بانیر هستم! مرا نمی شناسی؟!

کلر از پشت در گفت:

- آه! آقای بانیر! آمده اید اینجا چکار کنید؟!

این چه پرسشی است؟! معلوم است! آمده ام تاخانم اولمپ را بینم! آمده ام بگویم
بدگمانی او اشتباه است و من به عشق وی خیانت نکرده ام، آمده ام به او بگویم که هنوز
دوستش دارم و همیشه دوستش خواهم داشت!

ولی آقای بانیر! الان، مادموازل اولمپ اینجا نیست!

- اولمپ اینجا نیست؟!

- نه، آقای بانیر! از اینجا رفته است!

- کجا رفته؟

- رفته پاریس! دیشب ساعت دو بعد از نیمه شب!

بانیر رنگش پرید و پرسید:

- باکی رفت.

- باکن دومای!

بانیر مثل کسی که سرنیزه‌یی به قلبش زده باشند، فریادی دلخراش کشید و احساس
اندوهی شدید کرد، خود را به در خانه تکیه داد و در آن لحظه، فکری به نظرش رسید و گفت:
- حقیقت ندارد، من باور نمی کنم!

کلر از این که بانیر او را دروغگو پنداشته بود، سخت آزرده شد و گفت:

- چطور حقیقت ندارد؟ من که دروغ نمی گویم؟

- من شک ندارم اولمپ در خانه است!
 - قسم می خورم که در خانه نیست، او رفته است!
 - او نمی خواهد مرا بیند و به تو دستور داده تا وقتی من می آم، بگویی که او در خانه حضور ندارد!

- آقای بانیر خدا را گواه می کیرم که او در خانه نیست!
 بانیر بابی حوصلگی و صدای بلند گفت:
 - می گوییم که تو دروغ می گویی! او در خانه است!
 - آه! آقای بانیر! شما خیال می کنید من دروغ می گوییم، پس باید خودتان بیندا!
 کلر پس از گفتن آن سخنان، چون خاطرش جمع بود و می دانست که دارد حقیقت را می گوید، دَر خانه را گشود و راه را برای داخل شدن سرباز سواره نظام خوش قیافه و خوش اندام باز کرد.

بانیر وقتی دید خدمتکار با اوقای اولمپ، با خیال آسوده و با حالتی سهل و ساده در را گشود و به داخل خانه دعوتش کرد، به کلی ناامید شد و فهمید او راست می گوید. با این همه، به داخل خانه رفت، چون دست کم می توانست جای خالی معشوقه دلربای خود را بیند و قدری، قلب بی قرار، نومید و افسرده اش را تسکین بدهد.

منظرة محل سکونت زن جوان نشان می داد از آن جا رفته است و بانیر، با هر قدم که بر می داشت، بیشتر متوجه می شد که اولمپ با شتابزدگی به مسافت رفته است.

در حال خانه صندوق هایی انباسته از لباس های اولمپ به چشم می خورد و بانیر از آن جا گذشت و به اتاق خواب اولمپ رفت. نفسش تنگ شده بود. اتاق خواب هنوز از بوی عطری که اغلب اولمپ به کار می برد، سرشار بود. عطری که بانیر آن را خوب می شناخت. همان عطری که کاتالان هم برای فریب دادن آبه دوارا ک به خود می زد. بانیر بی درپی نفس عمیق می کشید تا عطر مورد علاقه معشوقه زیبایش را تنفس کند. چون می اندیشید که ممکن است دیگر هرگز نامزد محظوظ خود را نییند و نتواند آن عطر خوش را استشمام کند.

مرد جوان با ناامیدی و اندوه، جلوی تخت خواب اولمپ زانو زد. بالش او را پیش کشید، بوسید و بویید و چند قطره اشک از چشم‌انش فرو ریخت.

بعض او در قلب پرسوزش ترکید و آنگاه، ناله و گریه را آغاز کرد.

کلر، او را با تأثیر می‌نگریست و دلش آتش می‌گرفت. زنان وقتی بینند مرد جوان و خوش قیافه‌یی عاشق و بیقرار زن دیگری شده، بیشتر دلشان برای او می‌سوزد. چون اگر خودشان مورد علاقه مردی باشند، غرور و خودپرستی مانع تأثیرشان می‌شود. به هر صورت عشق واقعی و پایدار و وفاداری یک مرد زیبا همیشه دل زن را به لرزه درمی‌آورد. به همین سبب کلر خیلی از بی‌تابی و بی‌قراری بانیر دلباخته و نامید سوخت و گفت:

- آفای بانیر! شما نباید این قدر دل آزرده و غمزده باشید. مادموازل اولمپ هنوز زنده است و شما می‌توانید باز هم او را بینند و شاید هم دوباره بتوانید در کنار یکدیگر سعادتمند و خوش‌بخت باشید!

بانیر، پس از شنیدن سخنان تسلی‌بخش کلر، تا حدی از دوزخ نامیدی، رنج و غم خارج شد و گفت:

- آه، کلر خوش قلب و عزیز! تو خیلی مهریان و خوبی، آیا به من خواهی گفت که او کجاست؟ نشانی او را به من خواهی داد؟ اگر بگویی کجاست، من خواهیم توانست دنبالش بروم و او را بینم!

- من اگر می‌دانستم او کجاست، با کمال میل می‌گفتم، ولی خود من هم از نشانی وی بی‌اطلاع! باور کنید نمی‌دانم کجاست!

- چطور نمی‌دانی؟ او که همیشه همه چیز را به شما می‌گفت.

- این دفعه، واقعاً نمی‌دانم!

- این صندوق‌ها و چمدان‌های لباس را که آماده کرده‌ای قرار است به کجا بفرستی؟

- باید منتظر شوم تا نامه او برسد و اعلام کند لباس‌هایش را به کجا بفرستم!

- نامه، کی قرار است به دست برسد؟

- نمی‌دانم، در این باره چیزی به من نگفته است.

- حداقل بگو او به پاریس رفت یا مارسی؟

- اطمینان دارم به پاریس رفته است!

- کلر عزیز! مطمئن هستی؟ اشتباه نمی‌کنی؟

- بله آقا، یقین دارم به پاریس رفته است!

- چطور این قدر مطمئنی؟

- برای این که کنت دومایی هنگام رفتن به راننده کالسکه گفت؛ از جاده نی ورنه به سمت پاریس برود!
بانیر فریاد زد و گفت:

- کنت دومایی؟ آه! پس حقیقت دارد که او با اولمپ بوده است؟

- بله، من نمی توانم چیزی را از شما پنهان کنم!

- حالا چه باید کرد؟ چه بلایی بر سرم خواهد آمد؟

- آقای بانیر! من نمی توانم به جوان سرباز سواره نظام و خوش قیافه‌یی مثل شما اندرز بدhem، به ویژه که عاشق hem باشد!

- فقط کافی است به من بگویی او قرار است کجا سکونت کند؟

- شما همیشه می توانید محل اقامتش را از هتل دومایی پرسید!

- حق با شما است! در هتل دومایی من خواهم فهمید محل سکونت اولمپ کجاست! کجا کار می کند و کجا می رود! از آن گذشته، وقتی کنت دومایی را دنبال کنم او رانیز می توانم بیابم. آه کلر! دختر خوب، تو زندگی مرانجات دادی!
بانیر، پس از گفتن آن سخنان، دست در جیب خود کرد و چند لویی بیرون آورد و در دست کلر گذاشت. آنگاه برای آخرین بار، بالش اولمپ را بوسید و دیوانه وار و با لبخند از خانه خارج شد. در راه اندیشید که چگونه خواهد توانست از مونتی یون تا هتل دومایی را که ۱۲۰ فرسخ بود، طی کند!

با این وصف به نظر می رسد سرباز جدید سواره نظام، برای دیدار معشوقه نازنینش، زیاد به طول مسافت اهمیت نمی دهد. زیرا با قدم‌های استوار و سریع به طرف سربازخانه حرکت کرد و هنگامی به سربازخانه رسید که تازه قرار بود تمرین سواری آغاز شود. سرگروهبان سیل خود را می جوید و فکر می کرد چرا بانیر در صفح حاضر نشده است. و زمانی که سرباز جدید سواره نظام به میدان تمرین رسید، سرگروهبان ساعتش رانگریست و دید که او بدون تأخیر و قبل از شروع تمرین خود را به سربازخانه رسانده است.

سرگروهبان روبه بانیر کرد و گفت:

- درست به موقع رسیدی! آیا تاکنون هیچ سوار اسب شده‌ای؟

- نه! هیچ وقت چنین کاری نکرده‌ام!

- چه بهتر! در این صورت اصول سوارکاری را غلط یادنگر فته‌ای و از اول می‌توانی مطابق اصول آموزش ببینی!

علوم نبود که چرا بانیر در جواب سرگروهبان گفت سواری نمی‌داند! شاید می‌خواست بعدها از این دروغ استفاده کند و گرنه، او آدمی نبود که بی‌دلیل دروغ بگوید سرگروهبان دستور داد یک اسب برای تمرین یورتمه در اختیار بانیر بگذارند و به‌وی گفت: - ابتدا با اسب مخصوص یورتمه تمرین می‌کنی. بعد، با اسب دونده که چهارنعل خوب می‌دود، و سرانجام اسب پرش را سوار می‌شوی و با آن تمرین پرش انجام خواهی داد! بانیر که به نظر می‌رسید عجله دارد پرسید:

- چرا از اول با اسب دونده تمرین نکنم!

- برای این‌که اول باید یورتمه رفت و پس از آن چهارنعل دوید!

- اسبی که می‌گویید دونده است، سریع می‌دود؟

- او مثل باد می‌دود!

- چه مدت می‌تواند مثل باد بددود؟

- اگر خوب سواری بدانی، هر چهار ساعت می‌تواند ۲۰ فرسخ بددود!

- لعنت بر شیطان! به‌این ترتیب باید سوارکار خیلی خوب بتواند روی اسب بنشیند و آن را هدایت کند!

- این موضوع، زیاد ایجاد اشکال نمی‌کند، چون اگر سوارکار از این اسب سقوط کند بی‌درنگ می‌ایستد تا سوارکار دوباره سوار شود!

- سرگروهبان! این اسب چطور است!

- ظاهراً خیلی عجله داری!

- بس که از تمرین‌های ژزویت‌ها خسته هستم، برای تمرین نظامی عجله دارم!

- از این جهت خوشحالم. چون با علاقه و اراده می‌شود از تو یک سوارکار خوب ساخت! بانیر گفت:

- امیدوارم این طور باشد!

به اشاره سرگروهبان، اسب یورتمه را آوردند و او ابتدا طرز سوارشدن و روی زین

نشستن را به بانیر آموخت.

بانیر پس از سوار شدن روی اسب، مقداری خودش را کج و با شکم روی اسب خم شد و سرانجام روی زمین فرو افتاد. دوستانش از دیدن آن صحنه، خندیدند و سرگروهبان با قیافه یی جدی گفت:

- دوباره تمرین را شروع کن!

بانیر، دفعه بعد، پس از چند دقیقه سواری از اسب افتاد و سرگروهبان گفت:

- خوب است. اما یک بار دیگر شروع می کنیم، تا بهتر شود!

بانیر با علاقه گفت:

- بله سرگروهبان! من هم عقیده دارم که تا وقتی خوب تمرین نکرده ام، نباید دست از تمرین بردارم!

آن هایی که مشق سواری را تماشا می کردند، باز هم خندیدند. سرگروهبان با قیافه جدی رو به سر بازان کرد و گفت:

- او با علاقه و اراده سواری می کند و همین، مایه امیدواری است که در کارش موفق شود!

دفعه سوم، بانیر خیلی خوب سوار اسب شد، یورتمه رفت و گفت:

- سرگروهبان! حالا می توانم در حال یورتمه، خوب اسب برنام!

سرگروهبان گفت:

- خوب پسر جان! سرینجه را به رکاب تکیه بده و زانوانت را به شکم اسب بچسبان، محکم بنشین و حرکت کن!

بانیر دستورات را با دقت اجرا کرد و اسب را به حرکت درآورد خواست درست و حسابی سواری کند ولی یادش آمد که باید کم کم مثل آدمهای تازه کار پیشرفت کند. پس وانمود کرد که با سعی و تلاش می خواهد خوب سواری کند و سرانجام موفق شد. یک ستایش و تمجید را از سرگروهبان سخت گیر به دست آورد و او با خوشبودی گفت:

- بسیار خوب، حالا دیگر می توانی سوار اسب دونده شوی!

بانیر خواست از اسب به چابکی پایین بیاید. اما باز احتیاط کرد و آهسته و آرام از اسب فرود آمد.

سرگروهبان گفت:

- پسر جان دفعه بعد باید چابک تر و نرم تر از اسب پایین پری!

بانیر جوابداد:

- سرگروهبان! می خواهید باز تمرین را شروع کنم؟

- نه، دیگر احتیاج نیست. فردا می توانی باز تمرین کنی. اسب دونده را بیاورید!

چند لحظه بعد اسب دونده را آوردند. اسب زیبا و اصیلی بود و بانیر با خود گفت:

- «امیدوارم با این اسب بتوانم خوب سواری کنم».

سرگروهبان به سخن آمد و گفت:

- وقت را تلف نکنیم، پسرجان سوار شو بینم آیا با این اسب هم می توانی آن طور که دفعه پیش تمرین کردی، سوار شوی یا نه؟

- آه سرگروهبان! خواهید دید که این بار سوار شدنم بهتر از دفعه قبل است.

بعد، مانند اسب یورتمه، سه بار تمرین کرد و دفعه سوم سرگروهبان گفت:

- بد نیست، تا اینجا خوب پیشرفت کرده‌ای.

بانیر آماده دویدن شد و سرگروهبان ضربه ملایمی به اسب زد تا قدری سرباز تازه کار را بترساند، که اسب از جا پرید و دویدن آغاز کرد.

بانیر وانمود کرد که ترسیده است و شتابزده گفت:

- سرگروهبان! این اسب چرا این طور وحشی شده است؟ چه کار می کند؟ مرا برداشته است. جلویش را نمی توانم بگیرم؟

سرگروهبان شروع به خنديدين کرد و بانیر به تاخت از حیاط گذشت و از محوطه سربازخانه خارج شد. سرگروهبان و سربازان دنبال او دویدند و خندان او را دیدند که روی اسب چون سوار کاران خم شده است و می تازد و فریاد می زند که:

- سرگروهبان، کمک کنید! من می ترسم که بیفتم! نمی توانم جلوی اسب را بگیرم!

کمک کنید! کمک کنید!

اسب و سوار در راه پر پیچ و خم پیش رفتند و در خم جاده از نظر ناپدید شدند.

سرگروهبان و سربازان آن قدر خنديدينند که دلشان به درد آمد. آنها فریب بانیر را خوردند و پنداشتند که او نتوانسته جلوی اسب را بگیرد. ولی مرد جوان سر روی گردن

اسب گذاشت و با تصمیم قبلی به سوی پاریس شتافت تا در هتل دومایی آن شهر بتواند اولمپ را بیابد و مدارک و دلایل پاکی و وفاداری خود را نشان بدهد و ثابت کند که

شايسنة عشق و ازدواج با نامزد و محبوبه خویش هست!

وصیت‌نامه آقای شوولن

۱

خانهٔ خیابان فُرْزیرار

وقتی از خیابان «شرش - میدی» به خیابان «نوتردام - دشام» وارد شویم، روبروی خیابان «فُرْزیرار» و چشمۀ زیبایی که در آن خودنمایی می‌کند، خانهٔ کوچک شماره ۸۴ دیده می‌شود که همیشه برای من، یادآور خاطراتِ تلخ و شیرین است.

این خانه حدود سه‌سال، پذیرای من بود، به‌طوری که می‌توانم بگویم با غم‌ها و شادی‌های من، به‌خوبی آشناست. به‌همین جهت، برای این‌که با سرگذشت بسیار جالب قهرمانان داستان من بهتر آشنا شوید، لازم است تا ابتدا چگونگی ورود خود را به‌آن خانه، برایتان شرح دهم.

با این‌که مدت ۲۰ سال از آن ماجرا می‌گذرد، ولی خاطرات آن دوره، در قلب و روح باقی مانده است.

فکر می‌کنم سال ۱۸۲۶ بود. من آن هنگام ۲۳ سال داشتم و گرچه شیفته رؤیای زیبای عشق و حوانی بودم، ولی تهیۀ مایحتاج زندگی، یک لحظه، آسوده‌ام نمی‌گذشت و همواره از این بابت، فشار سنگینی احساس می‌کردم.

برای گذران زندگی، یک اتاق کار داشتم که با کار مداوم در آن، ماهیانه حدود ۱۲۵ فرانک دستگیرم می‌شد و برنامۀ کار روزانه‌ام، چنین بود که ساعت ۱۰ صبح به‌دفتر کار می‌رفتم و تا ساعت پنج بعداز ظهر، در آن مشغول کار بودم. تابستان‌ها، این برنامه مختصّی تغییر می‌کرد، به‌طوری که ساعت هفت بعداز ظهر، دوباره به‌دفتر بر می‌گشتم و تا ساعت ۱۰ شب به کار می‌پرداختم. دلیل آن‌که چرا آن‌موقع سال، که در واقع وقت تفریح و گردش است، من مشغول کار می‌شدم، این بود که آن‌موقع، من موضوع مدارک

و پرونده‌های مربوط به «دوک دورلثان» را بررسی می‌کرد. او تمام جوانی خود را به فکر تاج و تخت سپری می‌کرد، و من غرق در رؤیاهای شیرین و مرموز وی می‌شدم. ما آن زمان نیایش می‌کردیم که پدر تاجدار او، سعادتمند باشد و فرزندش جانشین وی شود و بر تخت سلطنت تکیه بزند. اما آن آرزو، هیچگاه تحقق نیافت، زیرا متأسفانه پدر تاجدار، برگور پسرش اشک فرو ریخت و نتوانست جانشینی داشته باشد.

محظیات کیف «دوک دورلثان» شامل روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌هایی بود که او به «نویی» می‌فرستاد. آن‌ها را یک نفر سوار می‌برد و بعد ما منتظر جواب می‌ماندیم و پاسخ را باید از آخرین شخصی دریافت می‌کردیم که آمده بود و بهمین جهت، من به اجراب در انتظار می‌ماندم تا پاسخ را دریافت کنم.

دوستم «ارنست»، مأمور کیف روزنامه‌ها و مجلات صبح بود. ما هر دو به‌نوبت، کیف روزنامه‌ها و مجلات را می‌بردیم و می‌آوردیم و روزهای یکشنبه، انجام این کار وظیفه مابود. یک روز داشتم در فرصت کوتاهی شعر می‌گفتم که ناگاه دَرِ دفترم نیمه باز شد و سری طریف و موبور از چهارچوب دَرِ ورودی، به درون اتاق آمد و با صدایی لطیف پرسید:

- اینجا هستی؟

- بله، داخل شو!

فهمیدم او «کوردولیه دولانو» پسر ژنرال انقلاب است که مانند من شعر می‌گوید و نمی‌دانم چرا با وجودی که در موقعیت مشابه هستیم، او کمتر از من در کارش موفق شده است؟ او اندیشه و روح پنهان و خوبی دارد و بهتر از من هم شعر می‌سازد. در این دنیا، سعادت و تیره‌بختی، بستگی به پیش آمدها و حوادث زندگی خواهد داشت و فقط پس از مرگ معلوم می‌شود که چه کسی سعادتمند و چه کسی تیره‌بخت بوده است.

یکی از کسانی که من خیلی به او علاقه داشتم و هنوز هم دارم و می‌دانم او نیز مانند من است و شاید این علاقه اکنون بیشتر از پیش شده باشد، همین «کوردولیه دولانو» بوده و هست. او از من پرسید آیا مایلم به «آتنه» رفته و کنسرتی را که شامل موسیقی و اشعار بود از نزدیک ببینم و بشنوم یا نه؟ آن‌کس که می‌خواست ما را سرگرم کرده و از

سخنرانی و اشعار خود بهرمند سازد، «ولنار^۱» نامیده می شد.
 من او را تنها با نام می شناختم و می دانستم کتابی از «اووید^۲»، نویسنده یونان باستان را ترجمه کرده است. او معلم فرزندان آفای «مارکی دوشولون» بود. در آن زمان، تماشای کنسرت و نمایش هایی از این قبیل، برای من جذابیت زیادی داشت. اما متأسفانه در تمام تئاترها که به روی نویسنده «هانری سوم» و «کریستین» باز بود، بر روی کارمند ساده بی چون من که حقوق ماهیانه اش تنها ۱۵۰۰ لیور بود و وظیفه اش را بردن و آوردن کیف روزنامه ها و مجله های دوک اورلشان تشکیل می داد، بسته بود و نمی توانستم از آن جاها استفاده کنم.

من پیشه اد دولانو را برای رفتن به تئاتر و تماشای کنسرت پذیرفتم و خواستم که صبر کند تا همکارم کیف روزنامه و مجله را بیاورد و بعد برویم.

در دقایق انتظار او چکامه بی را که سروده بود برایم خواند. چکامه مقدمه بی برای آتنه به شمار می رفت و هنگامی که کیف روزنامه و مجله را همکارم آورد و من از کار روزانه فارغ شدم، با او به خیابان والوا رفیم و آزادانه قدم زدیم. پس از آن نفهمیدم از کدام خیابان به محل تئاتر رسیدیم. چون برای نخستین بار بود که به آن مکان می رفتم. من همیشه از کنفرانس یا سخنرانی یک نفر زیاد لذت نمی بردم، و اغلب اوقات وقتی سخنرانی کسی طولانی می شد، حالت خستگی پیدا می کردم و به طور معمول، از وقتی سخنرانی شروع می شد، آهسته برای خودم حرف می زدم و گاهی هر دو با هم، شروع می کردیم و در حالی که معنی و مفهوم سخنرانی یک فرسخ با هم فاصله داشت، با هم نیز به پایان می رساندیم.

در مورد تئاتر هم، مثل سخنرانی، برای خود، کاخی با ورق یا تصویر ذهنی و رؤیا می ساختم و قبل از نمایش پرده دوم و سوم یا چهارم، تمام کارها و حرف های بازیگران را تنظیم می کردم و منتظر تماشای نمایش نمی شدم، و تازه، بعضی وقت ها ایراد هم می گرفتم و می گفتم بهتر بود فلان بازیگر حرف دیگری می زدیا کار دیگری انجام می داد، فلان سخن یا فلان کار، خوب و زیبا نبود.

در خصوص نمایشنامه‌های تاریخی، وضع به مراتب بدتر می‌شد و به جای تماشا کردن و لذت بردن، مانند کسی که شکنجه می‌بیند، تماشا برایم قابل تحمل به نظر می‌رسید و تا حدود امکان از رفتن به چنان تئاترهایی، خودداری می‌کرد.

وقتی به سالن سخنرانی آقای ویلناو رفتم، مانند همیشه، سه‌چهارم سخن‌انش را گوش دادم. اما بعد، دیگر به جای گوش دادن به حرف‌هایش، فقط او رانگاه می‌کردم. او در آن هنگام، مرد ۶۴ یا ۶۵ ساله بی به نظر می‌آمد. موهاش سپید و نقره‌یی و چشم‌انش سیاه و تیزبین بود. به لباس و آرایش خود توجه نداشت و به نظر می‌رسید همسر یا دخترش، با اصرار لباس‌های معمولی و مستعمل وی را با ما هوت پاکن تمیز می‌کردند، و گرنه خود او اصلاً حوصله نداشت لباسش را تمیز نگه‌دارد. لباسش آبی و دارای دکمه‌های طلا‌یی رنگ بود. شلوار سیاهی به پا داشت و کراوات و جلیقه وی سپید بود. اندیشه انسان پدیده عجیبی است. چرخ معنوی به طور غیرارادی و خودبه‌خود حرکت می‌کند و می‌ایستد و مانمی‌توانیم آن را از حرکت بازداریم. همچنین قادر به جلوگیری از توقفش نیستیم. چون دست خداوند است که آن را چون پاندول ساعت به حرکت و ادار می‌کند تا ساعت‌گذشته را به دقایق آینده پیوند بزند.

نمی‌دانم به چه علت، وقتی آقای ویلناو را دیدم، اندیشه‌ام متوقف شد؟ آیا به علت محتوی سخنرانی اش بود؟ نه، فکر می‌کنم به دلیل آن بود که با گذشته زندگی او آشنایی داشتم. یادم می‌آید که نوشه‌یی در مورد آقای ویلناو خوانده بودم که گویا در سال ۱۷۹۴ چاپ شده بود. یادم نمی‌آید در کجا آن نوشه را خوانده بودم. اما به‌حال در آن نوشه خوانده بودم که: در سفر نات نخستین بار آقای ویلناو را دیدم و فکرم از حرکت بازماند.

در نتیجه، آقای ویلناو به تاریخ ۱۷۹۳ در نات سکونت داشت، یعنی درست همان زمان که خاطره خونین ژان پاپیست را به یاد می‌آورد. آن جا دادرسی طولانی انجام شد و گیوتین آرام فرود آمد. همان‌جا که پرونده‌ها مسکوت می‌ماند، بدون آن که محکوم از مرگ نجات یابد.

کاریر، ابتدا ۹۴ مرد روحانی را محکوم به مرگ کرد و بعد عده‌یی دیگر را بر آن‌ها افزود و حتی آقای ویلناو نیز دستگیر شد و در ردیف ۱۳۲ نفر محکوم قرار گرفت.

عده‌ی از آنان به دست گیوتین سپرده شدند و گروهی رانیز به کاپیتان بوسارد سپردند تا آن‌ها را تیرباران کرده و جسدشان را به رو دخانه لوار بیندازد. ولی بوسارد مرد دلاور و خوبی بود، حکم را اجرا نکرد و در عوض راه پاریس را پیش گرفت.

کاریر، دست برنداشت و دستور بازداشت بوسارد را با ۱۳۲ محاکوم به معاون کنسول داد تا همه را در رو دخانه انداخته و غرق کند. جانشین کنسول هانتز، بوسارد را بازداشت کرد. اما به علت اندیشه انقلابی او و دیگر محاکومان، آنان را رها کردند تا به پاریس بروند. ۳۶ نفر در راه رسیدن به پاریس از بین رفتند و ۹۶ نفر از آنان، توanstند خود را به پاریس برسانند و خوشبختانه هر چند کاریر بعد از آن ماجرا، سری تکان داد و گفت:

— این هانتز غرق‌کننده حقیری است! ولی محاکومان وقتی به پاریس رسیدند، به جای دفاع از خود، علیه کاریر که در دادگاه به نام متهم محاکمه می‌شد، گواهی دادند و پرونده محاکومیت وی را تکمیل ساختند.

جريان اين گونه پايان گرفت که کتوانسيون سرانجام پس از مدتى تردید، غرق‌کننده بزرگ را به نام متهم به دادگاه کشاند.

خلاصه، به هنگام سخنرانی آقای ويلناو که اندیشه من از حرکت بازماند و به گذشته دور پرواز کرد، در حقیقت سرگذشت او را شنیدم، نه حرف‌های یک معلم و ادیب را. او گفت که ۳۴ سال از عمرش را در زندان به سر برده و در آن مدت خاطرات فراوانی از مبارزات متهمان بی‌گناه با دادرسان یدادگر و سنگدل را، به رشته تحریر درآورده و به این علت بود که قدرت تصور من، جلسه سخنرانی و تربیون سخنور و سالن تماشاخانه و تماشاگران را به جلسه دادگاهی بزرگ تغییر داد. دادگاهی که عده‌ی انتقامجوی خشم آلود در آن، یک صداعلیه کاریر ستمگر و جنایت‌پیشه، گواهی می‌دادند تا او را به کیفر برسانند. کاریر، ستمگری که ۱۵ هزار انسان را به تیغ جلا德 سپرده بود.

من در جلسه سخنرانی بودم، اما دادگاه کاریر را مجسم می‌کردم. او را با قیافه تیره و درهم در خیال می‌دیدم که با هیجان از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت:

— «چرا امروز به سبب کاری که دیروز دستور اجرای آن را می‌دادید، مرا محاکوم می‌کنید؟ بدانید که با محاکوم کردن من در حقیقت کتوانسیون را محاکوم می‌سازید!

محکومیت من، محکومیت همه شما به شمار می‌آید! درباره این حکم فکر کنید! با زنجیری که مرا می‌بندید، در حقیقت خود را به زنجیر می‌کشید! این جانه تنها من، بلکه همه محکوم‌مند، حتی به نظر من زنگی که روی میز ریس دادگاه قرار دارد، محکوم به شمار می‌آید و بی‌گناه نیست.

با این وصف، دادگاه حکم را صادر کرد. محکومیت قضات سابق هم ثابت شد و پرونده برای اجرای احکام آماده شد. قضات سابق مانند قربانیان خود به دست جلال و گیوتین سپرده شدند!

من در آن حال، نتوانستم و بیشتر طاقت نیاوردم. سرم را میان دو دست گرفتم و از شدت غم و رنج داشتم خفه می‌شدم. از آن‌همه بی‌رحمی و ستمکاری می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم و فریاد سر بدhem که دولانو به شانه‌ام دست زد و گفت:

- سخنرانی تمام شد!

جواب‌دادم:

- آه! او اعدام شد؟

- کی اعدام شد؟!

- کاریر حیوان صفت و دیو خوی!

- بله، ۲۴ سال پیش آن بدخت به سزای اعمالش رسید.

- چه خوب کردی که مرا از دست کابوسی که رنجم می‌داد، رها ساختی.

- پس تو خواب بودی و خواب می‌دیدی؟

- دست‌کم اگر خواب نبودم رؤیایی و حشت‌انگیزی دست از سرم بر نمی‌داشت.

- لعنت بر شیطان! من این مطلب را به ویاناو نخواهم گفت! چون ما برای نوشیدن فنجانی قهوه نزد او خواهیم رفت.

- اشکال ندارد. من خودم خواهم گفت که چه رؤیایی داشتم، حتم دارم او نخواهد رنجید!

دولانو، مرا با تردید به سالن انتظاری برد که ویاناو به تبریکات و ستایش‌ها و تمجید‌های دوستانش پاسخ می‌داد. وقتی به او نزدیک شدیم، دوستم مرا به‌وی و دخترش ملانی والدور و پسرش نئودور دو ویاناو معرفی کرد. آقای ویاناو تا حدودی به

تبریکات دوستانش پاسخ داد و بعد از سالن انتظار خارج شد و از روی پون دزار گذشته و به سوی سن ژرمن پیش رفتیم.

پس از حدود نیم ساعت راه پیمایی، به خیابان ژیرار رسیدیم و آن جا از هم جدا شده به سمت خانه کوچکی رفتیم که در ابتدای این نوشه از آن سخن گفتم، یعنی خانه شماره ۸۴ اینک خواهم کوشید تا تصویر روشنی از درون این خانه، به خوانندگان نشان دهم.

۲

دو اتاق گرانبها

دیوارهای خانه شماره ۸۴ از بیرون به رنگ خاکستری بود، ولی در داخل، دیوارها سیاه به نظر می‌رسید و سیاهی طوری بود که انگار در همه امور ساکنانش نیز به چشم می‌خورد. در ورودی ساختمان، جلوی سوراخی که در دیوار تعییه شده و کنار محل سکوت دریان قرار داشت، دیده می‌شد.

وقتی از آن در وارد می‌شدیم، با غی با درخت‌های بی‌برگ می‌دیدیم که اگر بر حسب اتفاق گلی در گوشی از آن پیدا می‌شد، شاید به علت آن بود که شرم داشت تا در شهر بروید و اگر دخترکی مو بور آنرا می‌چید، با خود فکر می‌کرد یک گل وحشی در صحرا به دست آورده است.

آن باغ، حدود ۴۰ متر مربع وسعت داشت و به وسیله راه رویی به داخل ساختمان می‌پیوست. در انتهای راه رو، پلکانی دیده می‌شد که به محظه‌یی منتهی می‌شد و در سمت چپ محظه، سالن ناهارخوری و در سمت راست آن آشپزخانه و دفتر کار و اتاق خواب قرار داشت.

ساکنان اصلی ساختمان، در طبقه اول آن زندگی می‌کردند. طبقه اول دارای یک سالن نسبتاً بزرگ و دو اتاق خواب بود که یکی از آن‌ها به خانم والدور و دیگری به خانم ویلناو اختصاص داشت.

در سالن دو مجسمه نیم تنه به چشم می‌خورد، یکی از آن‌ها، نیم تنۀ آقای ویلناو بود که در گوشۀ سالن قرار داشت و چند تابلوی نقاشی هم که تصاویری از انسان و طبیعت را نمایش می‌داد، دیوارها را زینت می‌بخشید.

یکی از تابلوها، تصویر مadam مونتسپادن و دیگری Madam دوسوینیه و دخترش Madam گرینیان رانشان می‌داد. روکش مبل‌ها و صندلی‌ها از محمل بود و آفای ویلناو که به ظاهر سرپرست و ریس مستبد خانواده به شمار می‌رفت، به ندرت از طبقه دوم که تحت نفوذ وی بود، پایین می‌آمد و هر زمان هم که به طبقه پایین می‌آمد، تنها چند دقیقه با پسر و دخترش گفتگو داشت و در همان حال، طوری روی مبل راحتی می‌نشست که دخترش نیز بتواند با شانه، موهایش را مرتب کند. در واقع آن دقایق، زمان آسایش و خوشی او در کنار خانواده‌اش محسوب می‌شد.

شاید خوانندگان سؤال کنند که چرا آفای ویلناو دوست داشت موهایش به وسیله دخترش شانه شود؟ پاسخ این است که وی در جوانی دارای موهایی فراوان و زیبا بود و دیگر این که گرچه موهایش سپید شده بود، اما هنوز زیبایی و شکوه خاصی داشت و چنانچه یک نفر آن‌ها را شانه می‌زد، مرد سالخورده از کارش لذت می‌برد. وانگهی، چشمان سیاهش زیر موهای سپید، جلوه‌یی خاص پیدا می‌کرد و برای او زمانی که موهایش شانه شده و آراسته و پیراسته به نظر می‌رسید، موجب خشنودی فراوان می‌شد. در طبقه دوم، از اتاق ناهارخوری، پذیرایی، خواب و نشیمن خبری نبود. آن‌جا همه اتاق‌ها به کتاب‌ها و کارتون‌ها اختصاص داشت. در آن طبقه که دارای پنج اتاق بود، حدود ۴۰ هزار جلد کتاب و حدود چهارهزار کارتون جای داده شده بود.

دو اتاق کوچک دیگر نیز به‌انبوه کتاب‌ها و کارتون‌های برگزیده آفای ویلناو اختصاص داشت. از آن کارتون‌ها، فقط ۵۰ تا ویژه زمان لویی چهاردهم بود. مقاله‌ها و نامه‌ها و کاغذهای مربوط به‌ولتر و روسو، و همچنین شجره‌نامه تمام خانواده‌های اشراف و بزرگان فرانسه هم، به صورت جداگانه بایگانی شده که همگی در آن دو اتاق جای داده شده بود. در قسمت دیگر، تصویرهای رافائل، ژول رومن، لشوناردو داوینچی، لوبرن و نسخه‌های خطی منحصر به‌فرد شخصیت‌های مشهور، بایگانی شده بود. آفای ویلناو نام آن اتاق‌ها را، دو اتاق گرانبه‌اگذشته بود، زیرا اوسال‌های متعددی از عمر خود را با عشق و علاجه‌یی مثال زدنی، برای گردآوری آن کتاب‌ها و کارتون‌ها صرف کرده بود و به جرأت می‌توان گفت تمام خوشی، سعادت و لذت زندگی را در کتاب‌ها و کارتون‌هایی که در آن دو اتاق جای داشت، به‌دست می‌آورد.

در مجاورت آن دو اتاق اباحته از کتاب، دو اتاق دیگر واقع بود که به خواب و پذیرایی از میهمان‌های آقای ویلناو اختصاص داشت و خدمتکار، زنی که فکر می‌کنم نامش فرانسواز بود، هروقت آقای ویلناو میهمان داشت، در را نیمه باز می‌کرد و از لای آن، خبر ورود میهمان جدیدی را به او می‌داد.

آقای ویلناو که معمولاً آن هنگام یا در حال جمع آوری کتاب‌ها و کارتون‌ها و یا غرق خواندن و در حال مطالعه و تفکر بود، دست از کار یا مطالعه می‌کشید و بال‌حنی متعجب سوال می‌کرد:

- فرانسواز! باز چه خبر شده است؟ چرا نمی‌گذری آدم یک لحظه راحت باشد؟!

فرانسواز هم معمولاً جواب می‌داد:

- چکار کنم آقا! مجبورم بایم به شما خبر بدhem!

آقای ویلناو آهی می‌کشید و دست‌ها را روی سینه می‌گذاشت و می‌گفت:

- چطور است که هر وقت من گرفتاری‌های خیلی زیادی دارم تو می‌آیی و خبر ورود کسی را می‌دهی؟

فرانسواز با رفتار آقای ویلناو کاملاً آشنا بود، و عادت داشت در چنان موقعی، همیشه صبر کند تا اعتراض وی تمام شود. آنگاه می‌گفت:

- آقای... به دیدار تان آمده است.

ویلناو هم بلا فاصله می‌گفت:

- بگو من نیستم!

فرانسواز، همیشه بدون جواب، آهسته در اتاق را می‌بست، چون می‌دانست که اربابش او را صدا خواهد کرد و اتفاقاً همیشه همین‌طور می‌شد و ویلناو بی‌درنگ می‌گفت:

- فرانسواز! صبر کن! گفتی آقای... است؟

- بله آقا!

- بسیار خوب، بگو داخل شود، اما اگر زیاد مرا معطل کرد بیا بگو که یک نفر مرا می‌خواهد و با من کار دارد، فهمیدی؟ حالا برو فرانسواز!

فرانسواز همیشه جواب می‌داد:

- بله آقا! فهمیدم!

سپس دِر اتاق را می‌بست و می‌رفت و آقای ویلناو همیشه بعد از چنان گفت و گویی،
زیر لب زمزمه می‌کرد:

- من مزاحم کسی نمی‌شوم، اما دیگران بی‌درپی مزاحم هستند.

پس از چند لحظه، فرانسواز مجدداً دِر اتاق را باز می‌کرد و دیدارکننده را به داخل راهنمایی می‌کرد و آقای ویلناو می‌گفت:

- آه! دوست عزیز! بفرمایید بنشینید!

دیدارکننده معمو لاً می‌گفت:

- متشرکم! ولی...

- بیخشید که این جا خیلی تنگ است. مجبورم کتاب‌ها را روی کاناپه بگذارم! روی

مبل بنشینید!

دیدارکننده دوباره می‌گفت:

- بله، اما...

- مادرت می‌خواهم! بگذارید مجله‌ها را بردارم! آن صندلی را بکشید جلو و

بنشینید!

دیدارکننده دوباره می‌گفت:

- درست می‌فرمایید، ولی...

آقای ویلناو، سپس از جای بر می‌خاست و صندلی را با کتاب‌ها بر می‌داشت تا راه را باز کند، و خود در جلوی دیدارکننده به سوی انتهای اتاق راه می‌افتداد، و پس از برداشتن مقداری کتاب، کارتون، مبل و صندلی، سرانجام به چیزی نظیر مدادهای رنگی می‌رسید که دوست وی آن‌ها را می‌خواست. در چنان موقعی، دیدارکننده با خوشحالی می‌گفت:

- به! چه مدادرنگی‌های جالب و خوبی؟

آن وقت، آقای ویلناو چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و در حالی که به گذشته‌ها می‌رفت، جواب می‌داد:

- بله، این مدادرنگی‌های دولاتور است که شما بانامه خواسته بودید. تا حالا چند بار

آن‌ها را گم کرده‌ام. آن اوایل خیلی زیباتر و بهتر از این‌ها بود! از ۱۷۸۴ تا حالا، من و

برادر بزرگم این‌ها را کلکسیون کرده و نگه‌داشته‌ایم!
 در آن‌حال، معمولاً در چشمان آقای ویلناو برقی می‌درخشید و انگار یاد روزهای خوش دوره جوانی، زنگار ناخوشایند پیری را از لوح خاطرش می‌زدود و خود را حداقل ۴۰ سال جوان‌تر از سنی که داشت، احساس می‌کرد و جالب آن‌که وقتی چنان حالتی به آقای ویلناو دست می‌داد، دیگر نیازی به آمدن فرانسوaz نبود، زیرا میهمان بیچاره، خودش عذرخواهی و رفع زحمت می‌کرد.

۳

نامه

از حق نباید گذشت که کتابخانه آقای ویلناو، بسیار بالارزش و مجهز بود. اما به راستی، او چنان کتابخانه بالارزشی را چگونه فراهم کرده بود؟ آن کلکسیون متنوع و جالب از نامه‌های تاریخی و اسناد مهم سیاسی و اجتماعی را، از کجا و چگونه به دست آورده بود؟ البته پاسخ این سوالات بسیار ساده است. چون او تمام عمرش را برای تهیه کتاب‌ها و اسناد مهم صرف کرده بود و دیگر این‌که معلوم است انجام چنان کار بزرگی، عشق پاک و عمیقی را می‌طلبد و او، عاشق انجام چنان کاری بود.

نخستین نکته‌یی را که آقای ویلناو همیشه و در همه حال رعایت می‌کرد این بود که هرگز کاغذ، نامه یا نوشته دیگری را از بین نمی‌برد. او همواره دعوت‌نامه‌های اجتماعات دانشمندان، مراسم ازدواج و مجالس سوکواری و نرحیم رانگه داشته، آن‌ها را با تاریخ، شماره گذاری می‌کرد و در جای ویژه خودشان قرار می‌داد. حتی زمانی که کتاب‌ها، کلکسیون و آرشیو زندان باستیل را در حیاط زندان آتش می‌زدند، او بیشتر کتاب‌ها و مدارک را که از دهان آتش ربوده شده بود، به دست آورد و به کلکسیون خود اضافه کرد.

البته، در انجام آن کارها، تنها بود و دو نفر از بازاریاب‌های کلکسیون و گردآورنده مدارک تاریخی، سیاسی و اجتماعی با وی همکاری داشتند. یکی از آن دو نفر، نسخه‌های خطی و اسناد مهم را جستجو می‌کرد و دیگری بازاریاب وزارت جنگ به شمار می‌رفت. آن‌ها تمام کاغذها و نامه‌ها را، حتی از کسبه و عطاری‌ها و سقط فروشی‌ها می‌خریدند تا مدارک تاریخی، سیاسی و فرهنگی از بین نرود. آن‌ها همچنین

اگر کتاب یا نوشته‌یی را مثلاً به قیمت ۱۵ سو می خریدند، آقای ویلناو بابت آن ۳۰ سو می پرداخت.

گاهی کار خرید اسناد بالارزش از کسبه را، آقای ویلناو هم انجام می داد. به همین جهت، اغلب مغازه‌ها، او را می شناختند. آن‌ها همیشه کیسه‌ها و کارتون‌های پراز کاغذ، نامه و کتاب‌های پاره قدیمی رانگه می داشتند، تا به آقای ویلناو بفروشند. آقای ویلناو هم پس از بازرسی دقیق تک‌تک آن‌ها، اگر مطلب بالارزشی در میان آن‌ها می دید، بی‌درنگ بهایش را می پرداخت و آن را به انبار کتابخانه‌اش که دارای سه قسمت جداگانه بود، انتقال می داد.

آن انبار، مانند یکی از قاره‌های کره زمین به شمار می رفت. یک قسمت آن به جای استرالیا و قسمت دیگر آن زلاند جدید به حساب می آمد. کتاب‌ها، نامه‌ها و اسناد مهم، پس از ورود به آن انبار، در هوای نیم تاریک آن، گویی با آسودگی خاطر، کنار هم جای می گرفتند.

انبار و کتابخانه بالارزش آقای ویلناو، یک‌بار از بابت زمین لرزه و حشتتاکی که در سال ۱۸۲۲ روی داد، به شدت آسیب دید. گرچه آقای ویلناو با صرف هزینه‌یی گراف، خانه، کتابخانه و انبار خود را مرمت کرد، اما آثار روحی ناشی از آن حادثه دلخراش، تا مدت‌ها وی را آزار می داد و در سال ۱۸۲۶ که من با آقای ویلناو آشنا شدم، هنوز ناراحتی ناشی از زلزله‌های سال‌های پیش را در روی احساس می کردم.

همسر آقای ویلناو، زن بسیار مهربان و خوبی بود. به طوری که ساکنان خانه و کسانی که به آن‌جا رفت و آمد داشتند، از مهربانی و خوبی او حرف می زدند. خانم والدور به شعر علاقه زیادی داشت و حتی خودش اشعار فراوانی سروده بود. او اشعار را بسیار دلنشیں می خواند. ثئودور همسن و سال من بود. ما هر دو در آن‌زمان، دیگران را که به‌ما علاقه داشتند، دوست داشتیم، و با عشق و علاقه، زندگی را زیبا و دوست‌داشتنی می دیدیم.

گرچه من در کار گردآوری منابع و مدارک تاریخی و کلکسیون اسناد مهم، شناخت و تجربه‌یی نداشتم، اما چون پدرم کارمند وزارت جنگ بود و آن‌جا به‌طور مرتب با روزنامه‌ها، کتاب‌ها و مجلات وزارت جنگ سروکار داشت، من نیز مختص‌تری به‌این

حرفه علاقمند و کنچکاو شده بودم تا کلکسیون بزرگ آقای ویلناو را بینم.
پدرم در سال ۱۷۹۱ الی ۱۸۰۰، با درجه ژنرالی خدمت می‌کرد و به همین سبب، پنج شش نامه با امضاء ناپلئون بناپارت را در اختیار داشت. من یکی از آن نامه‌ها را که نسخه خطی بود و جزو اسناد بسیار نایاب به شمار می‌رفت، در اختیار آقای ویلناو قرار دادم. به علاوه، دو نسخه خطی دیگر از سن ژرژ و مارشال ریشلیو را نیز که هر دو با ارزش بود، به دادم.

آن کارها، چنان برای آقای ویلناو بالرزش بود که مرا نزد او، برگزیده و گرانقدر جلوه می‌داد، به طوری که بعد از چند بار دیدار در طبقه دوم ساختمان، دیگر ورودم به ساختمان مذکور، برای ساکنان خانه بسیار عادی جلوه می‌کرد، به طوری که حتی فرانسواز هم، خبر ورودم را به اطلاع آقای ویلناو نمی‌رساند. برای من هم، دیدار از نسخه‌های قدیمی و نایاب، که امضای روپسیر، شکسپیر و... را داشت، بسیار جالب و لذت‌آور بود.

روزهای یکشنبه، آقای ویلناو گرفتار تبادل کتاب‌ها و نسخه‌های خطی، مقاله‌ها و نامه‌های مهم با کسانی بود که از کشورهای مختلف نظیر آلمان، انگلستان و آمریکا می‌آمدند و من، روزهای یکشنبه هم، به خانه او می‌رفتم.

در یکی از دیدارها که گویا در یک روز سه شنبه اتفاق افتاد، حدود ساعت پنج بعداز ظهر، به خانه آقای ویلناو رفتم. از دیر اصلی ساختمان که وارد شدم، ناگهان فرانسواز مرا صدا زد. تعجب کردم و با حیرت پرسیدم:

- چه می‌گویی فرانسواز؟

فرانسواز گفت:

- آقا! می خواهید خانم‌ها را ملاقات کنید یا به دیدار آقای ویلناو می‌روید؟

- می خواهم آقای ویلناو را بینم.

فرانسواز گفت:

- چون من پاهایم درد می‌کند و نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم، خواهش می‌کنم این نامه را که همین الان رسیده، به ایشان بدھیم.

- با کمال میل فرانسواز!

نامه را گرفتم و به طبقه بالا رفتم. وقتی به پشت دَر اتاق آقای ویلناو رسیدم، با وجودی که حق داشتم هر وقت دلم بخواهد وارد شوم، برخلاف همیشه، ابتدا چند ضربه ملايم به دَر اتاق زدم و بعد به آهستگی آن را گشودم و نگاهی به داخل اتاق انداختم و دیدم آقای ویلناو روی یکی از مبل‌های راحتی لم داده و به نظر می‌رسد در خواب است. هنوز کاملاً به درون اتاق نرفته بودم که از خواب پرید، در جای خود نیم خیز شد و با لحنی هراسان پرسید:

- که هستید؟ از من چه می‌خواهید؟

بلافاصله گفتم:

- من الکساندر دوما هستم، آقای ویلناو!

- آه...

نفس عمیقی کشید و من ادامه دادم:

- داشتم نامید می‌شدم. با نگرانی مزاحم شدم و حالا دیگر رفع زحمت می‌کنم!
او همان طور که جابه‌جا می‌شد گفت:

- نه، بباید داخل.

بعد، دست به پیشانی خود کشید.

من داخل شدم.

- بنشینید!

از حُسن اتفاق، یک صندلی خالی در اتاق وجود داشت که روی آن چیزی نگذاشته بود. آن را جلو کشیده و درست رو به روی آقای ویلناو نشستم. او دستی دیگر به پیشانی و صورتش کشید و گفت:

- همین طور که می‌بینید، پیش از آمدن شما، خواب بودم. خواب دیدم که رواندار سفیدی آتش گرفته است و به هوا پرواز کرده است! این قضیه خیلی عجیب است، این طور نیست؟!

سپس، مثل کسی که سردش شده باشد، به خود پیچید و ادامه داد:

- چه بهتر که شما آمدید!

- تعارف می‌کنید! از این که بی موقع مزاحم شدم، معذرت می‌خواهم!

آقای ویلناو دستی تکان داد و گفت:

- نه، این طور نیست. درواقع از دیدنتان خوشحال شدم، چه در دست دارید؟

- بله، ببخشید، نامه‌یی برای شما آورده‌ام!

- آه، حتماً یک نسخه خطی است که کسی برایم فرستاده.

- نه. فکر نمی‌کنم نسخه خطی باشد. به‌ظاهر یک نامه معمولی به‌نظر می‌آید.

او، وقتی دست دراز کرد تا نامه را بگیرد، گفت:

- بله، یک نامه است.

- این نامه با پُست آمده است و فرانسواز آن را به‌من داد تا به‌دست شما برسانم!

آقای ویلناو که پاکت نامه را گرفته بود، در هوای نیم تاریک اتاق، کبریت خواست تا شمع را روشن کند. وقتی کبریت را به‌او دادم و شمع را روشن کرد، تصویری را دیدم که به‌وسیله اشک شمع، نیم سوخته و رنگ‌هایش به‌هم آمیخته شده بود. آقای ویلناو تصویر را نشانم داد و گفت:

- این، تصویر دوست‌گرامی من است که بر اثر افتادن شمع روی آن، به‌این شکل درآمده است.

بعد از یک مکث کوتاه، در حالی که با دقت به تصویر خیره شده بود، لبخندی تلخ بر لب آورد و ادامه داد:

- سال‌ها این یادگار را نگه‌داشتم، ولی می‌بینید که عاقبت چگونه بر اثر غفلت کوچکی از بین رفت. این خاطره زیبا را چطور می‌توانم زنده نگه‌دارم؟

من پرسیدم:

- مگر او زنده نیست؟ مگر برای هم نامه نمی‌نویسید؟!

- به‌فرانسواز سپرده بودم که اگر نامه‌اش آمد، برایم بیاورد، ولی مثل این که هیچ اثری از او نیست!

- ممکن است همین نامه که فرانسواز به‌من داد از او باشد، آن را باز کنید و بخوانید!

آقای ویلناو، دوباره متوجه نامه شد، آن را برداشت، به‌من داد و گفت:

- می‌ترسم حاوی خبر بدی باشد! شما آن را بخوانید.

نامه را گشوده و خواندم:

- آقای محترم! من با تمام رنج و درد خود، این نامه را می‌نویسم تا به شما خبر بدhem
که متأسفانه خانم... یکشنبه پیش، در ساعت ۱۲ درگذشت. بدین وسیله افتخار دارم
نامه‌یی را که او قصد داشت برای شما بنویسد و نتوانست کامل کند، من کامل کرده و
برای شما بفرستم. این را هم بدانید که او در آخرین لحظه‌های حیات نیز به فکرتان بود.
آقای عزیز! بدانید من آن طور که شما انتظار دارید، هستم. من همیشه خدمتگزار
کوچکتان بوده و خواهم بود!

«ترز میران»

آقای ویلناو، بہت زده به چشمان من که نامه را می‌خواندم، نگریست و در پایان گفت:
- متوجه شدید؟! روز یکشنبه در ساعت مرگ آن‌گرامی یار من، تصویر او در اینجا
به زمین افتاد و شمع روشن، روی آن افتاد و خاموش شد، آن‌گونه که شعله عمر آن
نازین به خاموشی گراید!

بله! همین طور است که می‌گویید!

آقای ویلناو گفت:

- آیا شما هم باور دارید؟

- بله، بی‌شک من هم باور می‌کنم!

- پس یک روز که من حالم مساعد باشد، بیا تا برایت داستان حیرت‌انگیزی را
تعریف کنم که حتم دارم باور کردنیش برای شما مشکل خواهد بود!

- مربوط به خود شماست؟

- نه، من گواه آن بودم!

- چه وقت شاهد آن بودید؟

- این سرگذشت مربوط به مدت‌ها پیش است. زمانی که آموزگار فرزندان آقای
شولون بودم.

داستان را برایم تعریف خواهید کرد؟

- بله! حتماً آن ماجرا را برای شما خواهم گفت.

- حالا شما نیاز به استراحت دارید و بهتر است در یک فرصت مناسب آن حکایت را

تعریف کنید!

برخاستم تا از اتاق خارج شوم که آقای ویلناو گفت:

- وقتی به طبقه پایین رفید، به خانم‌ها بگویید که نگران حال من نباشد، چون فعلًاً
قصد ندارم پایین بروم!

من با اشاره به او فهماندم که متوجه مقصودش شده‌ام و پیغام او را به خانم‌ها خواهم
رساند. زمانی که خواستم خارج شوم، آقای ویلناو، از جابرخاست، مبلی را که روی آن
نشسته بود، به روی تصویر درهم شکسته منتقل کرد و در حالی که با اندوه به آن
می‌نگریست گفت:

- بیچاره سوفی!

داستانی که خوانندگان خواهند خواند، سرگذشتی است که آقای ویلناو در فرصت
دیگری برایم تعریف کرد...

پزشک شاه

روز ۲۵ ماه اوت ۱۷۷۴، پادشاه فرانسه، لویی پانزدهم، در اتاق آبی قصر ورسای خوابیده و کنار او پزشک ویژه‌اش جراح «لامارتی نیبر»، روی تخت‌خواب دیگری خفته بود و با صدای بلند هُرخُر می‌کرد.

ساعت بزرگ دربار با پنج ضربه، ساعت پنج صبح را اعلام داشت. جنب و جوش و حرکت در کاخ سلطنتی آغاز شد. تمام درباریان می‌کوشیدند زیاد سروصدرا راه نیندازند چون می‌دانستند لویی پانزدهم برای شب‌زنده‌داری، خوشگذرانی و عشق‌بازی‌های فرآوان با «مادام دوپمپادور» و «مادام دوباری» و میگساری بیش از حد، کسالت دارد و به همین جهت شب‌ها راحت نمی‌خوابد.

درد و بیماری شاه عیاش، بیشتر از هوسبازی، خوشی‌های نابه‌جا و زیان‌بخش و بیکاری او سرچشمۀ می‌گرفت. گرچه به ظاهر درباریان، معشوقه‌ها و افراد خانواده و مردم کوچه و خیابان، لویی پانزدهم را دوست داشتند، اما او، هیچ‌کس را دوست نداشت. در حقیقت او خویشن رانیز دوست نداشت. حتی به فکر تندرنستی خود نیز نبود. او ۶۵ سال داشت، اما نمی‌توانست قبول کند که پیر شده است. تنها پزشک مخصوص گاهی به او گوشزد می‌کرد که به فکر تندرنستی خودش باشد، استراحت کند و ملاحظه سن و سالش را داشته باشد.

اغلب زمانی که «مارکی دوشولن» و «کتس دوباری» و دیگر اشراف در میهمانی‌ها، گیلاس بزرگ شاه را بربیز می‌کردند، او می‌دید که دیگر نمی‌تواند مانند روزگار گذشته، گیلاس خود را تا ته بنوشد و خم به ابرو نیاورد، اما باز هم دست از میگساری،

سبیداری و عیاشی بر نمی داشت، و به این ترتیب، تیشه بر ریشه عمر و سلامت خود
برداشت.

لویی پانزدهم، غم و شادی را یک‌جا در زندگی همراه داشت و این امر، به نظر
دیگر این سیاست وی به شمار می آمد، در صورتی که عادت ذاتی و طبیعی او بود.
بدترین لای زندگی، بشر، سهل انگاری در برایر زمان و گذشت عمر است، لویی
پانزدهم، وقتی می دید، موهاش سفید می شود و چین بر پیشانیش سایه می اندازد، به جای
این که به فکر تندرستی و سلامت جسم و روح خود باشد، غرق در سرمستی و بی خبری قل
می شد، غم و شادی را بهم می آمیخت و سخن می کرد رنج و درد آغاز پیری را با
لذت طلبی و بی خبری پایان جوانی بیامیزد. او چنان زندگی را سعادت می پنداشت. هر
حالی که در حقیقت بیابانی بی آب و علف را ساحل رودخانه و دریا به حساب می آورد.
تا آن زمان گرچه کسی شاه را ملول و کسل ندیده بود، اما همه متوجه می شدند که وی
غمزده و افسرده حال است.

او با این که به ظاهر تمام و سایل خوشی و خوشگذرانی را پیرامون خود داشت، او ابار
هم احساس تهی بودن زندگی، دل و جانش را می آزد.

لویی پانزدهم از مدتی پیش، دیگر از دیدار قیافه و تصویر مادام دوباری لبخند
نمی زد و از شنیدن سخنان نوازشگر ماری دوشوولن دلشاد نمی شد. او خوبی کم
می خندید و بیشتر اوقات بعضی گلوبیش را می فشد و می خواست بدون دلیل اشک،
بریزد و ناله کند.

آن تغییرات و دگرگونی جسمی و روحی موجب شد پزشکان معتقد شوند که شاه
اگرچه دچار بیماری جدی و مهمی نیست، اما بی‌گمان در آینده گرفتار بیماری شدیدی
خواهد شد. به همین مناسبت پزشک ویژه اش آقای «لامارتی نییر» برای او دارای
ماهانه بی تجویز کرد و کوشید تا بیشتر از گذشته، شاه را تحت مراقبت فرار دهد. او به شاه
گفت:

- عالی‌جناب! وقتی شما هیچ چیز نیاشامید، نخورید و عشقباری نکنید و از لذت‌ها
دوری گزینید، چه خواهید کرد و چگونه می توانید تندرستی خود را بازیابید؟
شاه جوابداد:

- چه چیز به نظر شما سرگرم کننده است؟

لامارتی نی برگفت:

- اعلیحضرت از غذاهای خوب و مشروبات عالی مثل شامپانی و معشوقه‌ها و زنان زیبایی بهره‌مند هستند. از افتخار پیروزی در جنگ دلشاد شده‌اند، از ادبیات، شعر و هنر مندان استفاده کرده‌اند، نمی‌دانم دیگر چه نوع سرگرمی تازه‌یی می‌توان یافته که عالیجناب را مجدوب کند. در مورد داروهای نیز من آن‌ها را تجویز کرده‌ام، اما متأسفانه باز هم بهود نیافته‌اید!

شاه با عصیانیت گفت:

- با وجودی که من پادشاه هستم، هیچ نوع سرگرمی، تفریح، خوشی و لذت جدیدی برایم وجود ندارد؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟!

پزشک مخصوص پاسخ داد:

- اعلیحضرت «ساردان‌اپال» ۲۸۰۰ سال قبل از شما می‌زیست. او از زندگی خود راضی و خشنود بود و در تمام عمر سرگرمی‌های تازه و گوناگون داشت، چطور عالیجناب نمی‌توانند سرگرمی تازه‌یی داشته باشند؟ در صورتی که همه نوع خوشی و لذت برای ایشان وجود دارد؟

- بله، این طور است، لامارتی نی بر!

- عالیجناب! من فهمیدم که ساردان‌اپال به جای شامپانی شرابی می‌نوشید که در آسیای میانه می‌ساختند و برخلاف این شراب که آدمی را به مالیخولیا و جنون مبتلا می‌کند، آن شراب حرارت‌بخش و هیجان‌انگیز بوده است.

- آیا در پایان عمر، ساردان‌اپال با آتش نسوت؟

- درست است عالیجناب! این آخرین سرگرمی ولذتی بود که او تجربه نکرده بود!

- به‌همین دلیل او خود، خانواده، کاخ و دارایی‌هایش را به آتش کشید؟

- بله عالیجناب!

- لامارتی نی بر! پس شما به من پیشنهاد می‌کنید مثل او، کاخ ورسای و مدام دوباری و خودم را آتش بزنم؟

- نه، عالیجناب! شما آتش‌سوزی‌های بزرگ را در جنگ‌ها دیده‌اید و این کار،

سرگرمی تازه‌یی به شمار نمی‌رود. باید برای رفع کسالت شما فکر دیگری کرد!
 - آه، لامارتی نی‌یر! من به کلی مأیوس شده‌ام و نمی‌دانم چکار کنم!
 - عالیجناب! شما آقای شوولن را دارید که مرد خوش‌ذوق و با روحی است!
 - شوولن دیگر خوش‌ذوق نیست!
 - شما، از چه زمانی نسبت به او بی تفاوت شده‌اید?
 - از وقتی من ملول شده‌ام، او دیگر خوش‌ذوق نیست!
 - عجیب است! مثل این که بگویید مادام دوباری دیگر زیبا نیست!
 شاه آهی کشید و گفت:
 - به نظرم دارم مريض می‌شوم!
 - من هم از همین می‌ترسم، عالیجناب!
 - لامارتی نی‌یر! باید درمانی برای من پیدا کنید!
 - بهترین درمان برای شما استراحت است!
 - هیچ علاقه‌یی به استراحت ندارم!
 - پس خودتان را سرگرم کنید!
 - بس است لامارتی نی‌یر!
 - چطور?
 - من به دنبال سرگرمی تازه‌یی هستم!
 - شما می‌توانید با معشوقه‌های خود و آقای شوولن سرگرم باشید!
 لحظاتی سکوت برقرار شد و کمی بعد، شاه ادامه داد:
 - خوب لامارتی نی‌یر! دوست من! وقتی که ما از بیماری سخن می‌گوییم، شما
 می‌گویید من سرگرمی‌های شادی‌بخش دارم و می‌توانم سرگرم باشم!
 - من گفتم شما سرگرمی دارید و می‌توانید خود را مشغول کنید.
 - مقصود جنگ است؟
 - بله. آن پیروزی که در فون تنوی به دست آوردید افتخار بزرگی است!
 - اما باید دید آیا من افتخار کسب کردم یا مارشال دوساکس یا دوک دوریشلیو یا
 به ویژه پکینی با چهار توب؟

- اهمیت ندارد چه کسی پیروزی به دست آورد و افتخار کسب کرد، به هر صورت شما هم افتخار دارید که در آن جنگ شرکت کردید!

- ولی لامارتی نی برعیز! شما نمی‌دانید در شب بعد از جنگ، من چقدر ناراحت بودم، آن شب نتوانستم درست بخوابم!

- بهتر است برویم به طرف افتخار. اگر شما دنبال کسب افتخار در جنگ نرفتید به علت آن بود که بیشتر علاقه داشتید در هنر، نقاشی، شعر و تاریخ درخشش و افتخار داشته باشید!

- من بین هنرمندان، شاعران و نقاشان هم افتخار زیادی کسب نکرده و نتوانسته‌ام مانند آنان در این جهان نام نیکی از خودم بر جای بگذارم!

- پس عالیجناب! با این وصف شما چه می‌خواهید؟!

- می‌خواهم حتی الامکان عمرم طولانی باشد و در زندگی چیزهایی را که دوست دارم داشته باشم، نه پیروزی در جنگ را می‌خواهم و نه شعر و فلسفه و تاریخ و هنر را. گرچه به آن‌ها احترام می‌گذارم. ولی نمی‌توانم با آن‌ها سعادتمند باشم!

- عجیب است!

- صادقانه بگو لامارتی نی بیر، آیا من برای این بیماری خواهم مُرد؟

- اگر به موقع مداوا نشود، خطر مرگ دارد!

- لامارتی نی بیر، شما مرا ترک نخواهید کرد!

- غیرممکن است عالیجناب که شما را ترک کنم!

- سلامت و تدرستی من برای فرانسه و اروپا اهمیت زیادی دارد و باید بیشتر از تمام بیمارانت مراقب من باشی! از امشب تخت خوابت را بگذار کنار تخت خواب من! عالیجناب! من بیماران دیگری هم دارم!

- چه تفاوت می‌کند که شما کنار من بخوابی یا جای دیگر. فقط حضور تو در اتاق من، موجب اطمینان خاطرم می‌شود و دیگر نخواهم ترسید. این بیماری با بودن تو می‌ترسد که مرا آزار بدید!

به این دلیل در ۲۵ آوریل ۱۷۷۴ پزشکی وزیر شاه، در اتاق آبی کاخ ورسای تخت خوابش کنار تخت خواب لویی پانزدهم قرار داشت.

لویی پانزدهم که بیمارگونه و ملول بود، شب‌ها درست نمی‌توانست بخوابد، پزشک ویژه‌اش، هم هنگام خواب با صدای بلند خُرخُر می‌کرد که مانع استراحت شاه می‌شد.

به همین سبب، آن شب شاه آقای مارتی نییر را صدا زد و او چشم‌گشود و دید لویی

پانزدهم روی تخت خوابش نشسته است. پرسید:

- عالیجناب! شما ناراحت هستید؟ درد دارید؟

- بله، مثل این که ناراحتم!

- خیلی درد دارید؟

- بله خیلی زیاد!

- از چه چیز رنج می‌برید؟

- نمی‌دانم!

- من، خوب می‌دانم. شما از ترس رنج می‌برید!

- نبض مرا بگیرید!

- همین کار را می‌کنم!

لامارتی نییر، نبض شاه را گرفت و شاه پرسید:

- چه فهمیدید؟

- نبض شما ۸۸ بار در دقیقه می‌زند و برای پیرمردی در سن شما زیاد است!

- برای پیرمرد لامارتی نییر؟!

- بی‌شک این طور است عالیجناب!

- من ۶۵ سال بیشتر ندارم و مرد ۶۵ ساله پیر نیست.

- خیلی جوان هم نیست!

- خوب چه دستور می‌دهید؟

- ابتدا بگویید چه ناراحتی دارید؟

- به نظرم می‌رسد دارم خفه می‌شوم. گرم شده!

- بر عکس، شما سردتان شده است!

- در این صورت باید سرخ شوم!

- ولی رنگ پریده هستید! یک پیشنهاد دارم!

- چه پیشنهادی؟
- سعی کنید بخوابید! برای شما مفید است!
- خوابم نمی‌آید.
- پس این هیجانی که دارید از چیست؟
- به نظرم شما باید بفهمید علت چیست لامارتی نییر! در غیر این صورت پس پزشک چکار می‌کند؟!
- آیا خواب بدی دیده‌اید؟
- بله خواب بدی دیدم!
- لامارتی نییر فریاد زد و گفت:
- شما خواب دیدید؟!
- بله، خواب‌ها همیشه هستند!
- عالیجناب، خواب خود را شرح بدھید و بگویید چه دیدید؟
- دوست عزیزم! خوابم را نمی‌توانم درست شرح بدھم!
- چرا نمی‌توانید تعریف کنید؟! هر خوابی را می‌شود شرح داد!
- بله می‌شود شرح داد. ولی فقط به کشیش که اعتراف می‌گیرد!
- اشکال ندارد، بفرستید دنبال کشیش که اعتراف بگیرد تا من بفهمم چه چیز موجب ناراحتی شما شده است!
- گاهی خواب یک راز به حساب می‌آید.
- بله، عالیجناب! گاهی نیز یک نوع پشیمانی است، خدانگکھدار!
- دکتر شروع به پوشیدن لباس هایش کرد تا از آن جا برود. شاه گفت:
- مارتی نییر عزیز! عصبانی نشو، چیز مهمی نیست، من خواب دیدم دارند مرا به سن دیش می‌برند!
- لابد کالسکه بدبود، و سفر خوبی نبود و شما نمی‌توانستید جایی را بینید!
- شاه همان‌طور که می‌لرزید، با ناراحتی گفت:
- چه طور می‌توانی در مورد چنین مطلبی شوخی کنی؟ خواب دیدم مرا به سن دیش می‌بردن، در حالی که زنده بودم و در کفن مخلعی جای داشتم.

- در کفن و تابوت ناراحت بودید؟
 - بله، کمی ناراحت بودم!
 - سنگینی دستگاه گوارش، به علت غذای زیاد، موجب شده تا شما خواب بد بینید!
 - من دیشب سوپ هم نخوردم!
 - معدہ شما حالی بوده است!
 - این طور فکر می کنید؟
 - دیشب چه وقت کنتس را ترک گفتید.
 - دو روز است که او راندیده‌ام.
 - شما او را ترشو دیدید و بی‌شک ناراحت بود.
 - قرار بود چیزی برایش بخرم، ولی نخریدم.
 - هر چه زودتر چیزی را که قرار بود برایش بخرید، تهیه کنید و به او بدهید!
 - نه، من غرق اندوهم!
 - آه! فکری به نظرم رسید! با آقای شوولن ناهار بخورید!
 - این جریان وقتی خوب است که آدم اشتها داشته باشد.
 - شما نه علاقه دارید با دوستان خود ملاقات کنید، نه میل دارید با معشوقه تان دیدار
 داشته باشید، غذا هم که نمی خورید عالی‌جناب! من باید بگویم که اگر به همین روش ادامه
 بدهید، از دست خواهید رفت!
 - از دیدن دوست ملول می‌شوم، معشوقه آزارم می‌دهد و غذا خفه‌ام می‌کند!
 - در این صورت بیمار هستید!
 - مدتی است از همه چیز خوشم می‌آید و احساس خوشبختی می‌کنم!
 - آن وقت شکایت هم دارید! آدم‌ها این طورند. زمانی که همه چیز دارند،
 ناخشنودند.
 - من از گذشته شکایتی ندارم. اما از حال ناخشنودم. چون فرسوده شده‌ام و
 به اصطلاح دیگر تحملم تمام شده است.
 پزشک جراح با حالتی احساساتی گفت:
 - درست است. فرسوده شده‌اید.

- طوری فرسوده‌ام که تمام اعضای بدنم دارد از کار می‌افتد. من به استراحت نیاز دارم.

پژشک جراح در حالی که روی تخت دراز می‌کشید، گفت:

- پس عالیجناب! استراحت کنید. کمی بخوابید!

- دکتر! اجازه بدھید سرگرم خیال‌بافی خودم باشم!

- آیا درست فهمیدم؟! شما شاعر شده‌اید؟!

- نه، من نمی‌خواهم شاعر باشم. چون شاعران برای آن که مادام پومپادر خوشش بیاید برای او شعر می‌سرایند. من ابتدا از ولتر خوشم می‌آمد. اما از وقتی که او مرا تو خطاب کرد، او رانیز کنار گذاشت، می‌خواهم تنها باشم.

- من همیشه یا شما را اعلیحضرت خطاب می‌کنم یا عالیجناب، ولی شما زیاد به این القاب دلبسته نباشید. شما باید به فکر تندرنستی خود باشید، حالا دیگر فقط یک ساعت و نیم وقت داریم. سعی کنید بخوابید و استراحت کنید. من هم می‌خوابم.

آنگاه، لامارتی نییر رواندازش را روی سرش کشید و پس از پنج دقیقه صدای خرناسه‌اش بلند شد.

۵

بیداری شاه

ساعت شش و نیم که خدمتکار برای تمیز کردن به درون اتاق آمد، آقای لامارتی نییر از خواب برخاست و نسخه‌یی نوشته و از اتاق خارج شد.
شاه ابتدا به کمک خدمتگزاران، لباس‌هایش را پوشید و خود را به طور کامل، آراست. سپس آماده پذیرش دیدار کنندگان و درباریان شد، اما پیش از دیدار معمول هر روز صبح، برای نیایش به درگاه خداوند، به زانو نشست و سرگرم نیایش شد.
اطرافیانش همه خاموش و بی‌صدا از وی پیروی کردند و آن‌ها نیز به نیایش پرداختند. لویی پانزدهم، عادت داشت که گاهگاه به اطراف خود نگاه کند، و هر بار با نگاه، دنبال یکی از درباریان بگردد و چون او را نمی‌یافتد، حرکت را تکرار می‌کرد. آن روز هم چنان کاری را تکرار کرد.

دوک دوریشلیو از دوک مایین پرسید:

- شاه چه چیز را جست و جو می‌کند؟

دوک مایین پاسخ داد:

- بین شاه از جای برخاست.

شاه که به نظر می‌رسید نیایش را نیمه کاره رها کرده است، از جای برخاست و در همان حال پرسید:

- چرا آقای شوولن در میان حاضران نیست؟

دوک دوریشلیو جواب داد:

- اعلیحضرت! او آن‌جا و در حال نیایش است!

مارکی دو شوولن که به طور معمول به نیایش زیاد علاقه نشان نمی‌داد، یا هنوز متوجه تمام شدن نیایش نشده بود، یا دوست داشت تظاهر کند، مشغول نیایش بود و چون کارش برخلاف تشریفات دربار سلطنتی به شمار می‌رفت، شاه بالخندی قصد داشت بفهماند که نیایش تمام شده است و به او گفت:

- مارکی! خواهید ای؟

مارکی آرام از جای برخاست و علامت صلیب بر سینه رسم کرد و سری به احترام فرود آورد و به لویی پازدهم سلام گفت.

همه عادت داشتند موقع حرف زدن مارکی دو شوولن بخندند و در آن لحظه، شاه نیز با آنان خندید. اما بعد، بی‌درنگ قیافه جدی گرفت و گفت:

- بس است! من دوست ندارم در پیشگاه مقدسات مسخرگی و شوخی کنم. اما چون می‌دانم تو قصد و نیت بدی نداشتی، گذشت می‌کنم. من امروز خیلی ناراحت و غمزده هستم.

دوک دو مایین پرسید:

- عالی‌جاناب چه چیز شما را غمزده ساخته است؟

- تندرستی من در خطر است. بهمین جهت از ترس، شب‌ها دکتر لامارتی نییر را در اتاقم می‌خوابانم. اما این کار هم زیاد اثربخش نیست، باز شما کمی مرا خوشحال می‌کنید، این طور نیست شوولن؟

همه منتظر بودند مارکی دو شوولن به شوخی و خنده ادامه بدهد و شاه را سرگرم کند. اما او، همچنان ساکت و تأثیرناپذیر بر جای ماند. لویی پازدهم از سکوت و تروشویی اوی به خشم آمد و با تندی گفت:

- شوولن چه مرگ است! آیا هنوز درباره خواب من فکر می‌کنی؟ آیا دوست داری که به خاکت بسپارند؟

ریشلیو پرسید:

- آه! اعلیحضرت به این موضوع‌های شوم فکر می‌کنند؟

- بله آقای دوک! ولی در عالم بیداری دوست ندارم آن‌ها را ببینم. اما شوولن! تو نگفته چه مرگ است؟

- مارکی سری به احترام فرود آورد و جواب نداد. شاه با عصبانیت فریاد زد:
- حرف بزن! من می خواهم حرف بزنی!
 - عالیجناب من فکر می کنم!
 - لوبی پانزدهم با تعجب پرسید:
 - به چه چیز فکر می کنی؟
 - عالیجناب! به خداوند می اندیشم!
 - به خداوند فکر می کنی؟!
 - بله، عالیجناب! به خداوند می اندیشم، زیرا این آغاز خردمندی است!
 - شاه از آن جواب انگار سراپایش به لرزه افتاد و دلیل غم آمیخته با سکوت پیرمرد را کشف کرد. چند لحظه خاموش در اندیشه خود غرق شد و سپس گفت:
 - گفتید آغاز خردمندی؟! درواقع من از غمگین بودن شما حیرت نمی کنم. ولی فکر می کنم تنها به خداوند نمی اندیشی، بگو که دیگر به چه چیز می اندیشی؟
 - عالیجناب! بهزن و بچه ام فکر می کنم که مدت هاست آنها راندیده ام!
 - راست می گویی شوولن، تو زن و بچه داری و من فراموش کرده بودم. این اولین دفعه است که تو درباره آنان حرف می زنی. اگر علت ناراحتی ات مسایل خانوادگی است، نگران نباش قصر ما جای زیادی دارد و می توانی به آنها بگویی که بیایند و کنار خودت در کاخ زندگی کنند!
 - عالیجناب! همسرم زندگی در کاخ سلطنتی همراه با تجمل و شکوهمندی را نمی پسندد، او عزلتگزینی و ساده زیستی را دوست دارد.
 - می دانم مارکی، او از ظاهر پرستی و تجمل دوستی اجتناب می کند، کاخ سلطنتی را که دارای محیطی سالم و دور از فساد نیست، دوست ندارد و نمی خواهد آلوده بدنامی و رسایی شود. همسرت مانند دخترم لوئیز است که نمی توانم او را از سن دیش بیرون بیاورم. در این صورت مارکی عزیز! برای دردت درمانی نمی یابم!
 - ببخشید عالیجناب! یک راه درمان وجود دارد!
 - کدام راه؟
 - اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، چون کارم تمام شده است، چند روز به گروبووا

- بروم و مدتی در کنار خانواده‌ام باشم.
- مارکی! داری شوخی می‌کنی؟ می‌خواهی مرا ترک کنی؟
- عالی‌جناب! من برمی‌گردم. نمی‌خواهم قبل از نوشتن وصیت‌نامه دور از خانواده‌ام بمیرم!
- آه، مرگ هم برای همه بلایی شده است! مثل این است که طاعون آمده، تو که پیر مرد نیستی تا به‌این زودی بمیری! مگر چند سال داری مارکی؟
- ده سال از اعلی‌حضرت کوچک‌تر هستم، اما ده سال بزرگ‌تر به‌نظر می‌آیم!
- شاه روی به‌سوی کوایین کرد که نزدیکش ایستاده بود و گفت:
- آقای دوک به‌موقع آمدی، راستی می‌خواستم شما را تمجید کنم که شاعر بینوایی را در قصر به‌نام فرماندار کاخ پذیرا شدی، ولی نفهمیدم عاقبت چه بر سرش آمد؟
- متأسفانه حالت بهتر نشده و هنوز دیوانه‌خوبی او ادامه دارد. بیچاره جوان دیوانه!
- برای تفریح اگر گاهی ساکنان کاخ اعلی‌حضرت را سرگرم کند بد نیست!
- او که جوان نیست، پیر به‌نظر می‌رسد!
- بیش از یک سال مسن‌تر از اعلی‌حضرت نیست، هنوز جوان به‌شمار می‌آید!
- خوب آن شاعر، چه اشعاری می‌خواند که تو این قدر از او تعریف می‌کنی؟!
- شعر جالبی خواند که من جرأت نمی‌کنم بدون اجازه اعلی‌حضرت آن را بخوانم.
- من اجازه می‌دهم، آن را بخوان!
- کوایین شروع به‌خواندن کرد:
- «بعضی گالون‌ها را از مواد تازه‌یی می‌سازند.
اما برای روزهای جشن یا سوکواری است.
و آن‌ها را به‌نام خزانه‌دار می‌خوانند!»
-»

شنو زدگان با حیرت به‌لویی پانزدهم نگریستند و در ضمن مایل بودند بازتاب خزانه‌دار قصر، موپو را نسبت به آن جسارت بینند. خزانه‌دار، انسان صبور و با اراده‌یی بود و هیچ نگفت. شاه نیز مثل همیشه حرفی نزد، چون غرق اندیشه‌های خود بود. لویی پانزدهم، اخلاق عجیبی داشت، او فوق العاده از مرگ می‌ترسید و با این‌که همه را

مسخره می کرد، اما دوست نداشت، کسی او را مسخره کند و بگوید پیری و خطر مرگ او را تهدید می کند. اما خودش گاهی با شوخی به دوستان و اطرافیان یا درباریان می گفت؛
تو خیلی پیر شده ای و همین روزها خواهی مرد!

وی، یک روز از دوک مایین پرسید:

- راست است که شوالیه دو نوای مريض شده؟

دوک جوابداد:

- عالیجناب! بد بختانه او دیروز مرد!

- من خیلی به او یاد آوری کرده و هشدار داده بودم!

بعد، بی درنگ رو کرد به آبه بروگلیو و ادامه داد:

- این خطر دو روز دیگر شما را نیز تهدید خواهد کرد!

بروگلیو با خشم فراوان جوابداد:

- اعلیحضرت! شما هم دیروز به شکار رفته بودید، توفان و باران همراهانتان را خیس کرد و شما هم مانند آنان خیس آب شدید!

پس از گفتن آن سخنان، با عصبانیت از حضور شاه بیرون رفت. شاه او را با نگاه دنبال کرد و زمانی که خارج شد، به حالت تأثیر گفت:

- او آدم حساسی است، همیشه زود به خشم می آید!

بعد دکتر بوناد و دکتر بوردو را که هر دو پشتیبان مادام دوباری به حساب می آمدند صدا زده و گفت:

- اینجا صحبت مرگ و میر به میان آمده است، بیایید که موضوع در تخصص شما است. اول به فریاد آقای شولن بر سید که دوست خوب ما به شمار می آید و همیشه مرا

دلشاد و مسرور می سازد. بینید چرا این قدر افسرده و رنگ پریده شده است؟ شولن، لبخندزنان وقتی دکتر به او نزدیک شد بازویش را در اختیار وی گذاشت و

پرسید:

- هر کدام که می خواهید مرا معاینه کنید اشکال ندارد!

لوبی پانزدهم گفت:

- هر دو آمده اند که معاینه ات کنند، اما بهتر است لامارتی نی یر شما را معاینه نکند.

و گرنه، مثل من می‌گوید تو گرفتار ترس مالی‌خولیایی شده‌ای!

- باشد، آقای بوناد! شما و آقای بوردو مرا معاینه کنید و عقیده خود را بگوید!

آقای بوناد پس از یک معاینه مختصر گفت:

- آقای مارکی سخت بیمار است. اعصاب مغز وی ضعیف است و باید به فکر

حجامت باشد تا دفع خطر شود!

بعد آقای بوردو عقیده‌اش را بیان داشت:

- گرچه همکار ارجمند معاینه کرد و نظرش را گفت، اما من عقیده ایشان را ندارم.

فکر می‌کنم آقای مارکی اعصابشان سالم نیست و اگر ایشان زن بود، می‌گفتم که باید

استراحت کامل بکند و زیاد در مورد کارها به خودش فشار نیاورد و کارهای فکری را

کتاب‌بگذارد، اما اکنون آقای مارکی نمی‌تواند دربار سلطنتی را ترک گوید و از مصاحت

اعلیحضرت اجتناب کند و بهتر است از غم و افسردگی پرهیزد!

لویی پانزدهم با خشنودی گفت:

- این هم یک مشاوره و معاینه پزشکی. مارکی عزیز باید فهمیده باشد که بعد از این

معاینه اگر خطر مرگ او را تهدید کند آقای بوردو امتیاز دکتری خود را از دست

می‌دهد و آبرویش می‌رود!

- نه عالی‌جانب! آقای شوولن اگر خون نگیرد خطر تهدیدش می‌کند و در صورتی که خون بگیرد خطر رفع خواهد شد.

- خوب، حالا دیگر وقت نیایش است، کشیش سن لویی این جاست و بهتر است با او

برای نیایش آماده شویم. آقای کشیش! آیا بیچارگان بیمار زیادند و شما می‌توانید آنان

را به رایگان مدوا کنید؟

کشیش پاسخ داد:

- عالی‌جناب! متأسفانه عده آنان زیاد است و نمی‌توانیم به همه آن‌ها یاری بدھیم!

شاه پرسید:

- مگر صندوق خیریه و صدقه در آمدش کافی نیست؟ عده فقرا چقدر زیاد شده

است که شمانمی‌توانید به آن‌ها درست و حسابی کمک کنید؟

- همان‌طور که عرض شد، ما قادر نیستم به تمام آن‌ها کمک کنیم، هر روز بر عده

بیچارگان و بیماران تهی دست افزوده می شود! حتی خدمتگزاران دربار سلطنتی هم از کلیسا تقاضای کمک و صدقه می کنند!

- باور می کنم که آن های نیز کمبودهای مالی شدید دارند. چون حقوقی که دریافت می کنند کافی نیست! می شنوید آقای ریشلیو!

سپس، حرف خود را قطع کرد و چون ریشلیو را منتظر شنیدن بقیه حرف خود دید، بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- شما که در رأس شورای دولتی قرار دارید و خزانه دار و دیگر دولت مردان باید زیر نظر شما انجام وظیفه کند، چرا فکری در این مورد نمی کنید و دستور نمی دهید به وضع مالی خدمتگزاران دربار رسیدگی شود؟

ریشلیو کمی جایه جا شد، جلوتر رفت و گفت:

- همان گونه که عالیجناب استحضردار دارند این کار در صلاحیت من نیست و وظیفه ریس کل تشریفات دربار سلطنتی است که به حقوق و وضع مالی کارکنان و خدمتگزاران دربار رسیدگی کند!

شاه چند لحظه سکوت کرد، انگار مشغول ارزیابی حرف ریشلیو بود. آنگاه آه عمیقی کشید و با تأثیر گفت:

- شما درست می گویی و منطقاً ریس کل تشریفات دربار مسئول این امر است. اما خوب می دانم اگر از او هم توضیح بخواهم، هزار بهانه می تراشد و در جواب می گوید کس دیگری وظیفه دارد به کار بیچارگان رسیدگی کند، من که نمی توانم تمام کارها را خودم انجام بدهم. آقای اسقف می آید برای نیایش؟!

اسقف سری به احترام فرود آورد و پاسخ داد:

- من در خدمت اعلیحضرت هستم! ولی اینجا سخن از مرگ بود که هیچ کس به فکر آن نیست. در صورتی که مرگ هر لحظه چون سایه بی به دنبال انسان می آید و متأسفانه بشر غافل است و بی خبر از همه جا غرق لذت جویی و هوس بازی است و هنگامی به خودش می آید و از گناهکاری و مفسده جویی های خویش پشیمان می شود که دیر شده و کار از کار گذشته است.

ریشلیو سخنان اسقف را قطع کرد و گفت:

- فکر می‌کنم اسقف محترم چوب لای چرخ‌های کالسکه اعلیحضرت می‌گذارند.
یکی دیگر از درباریان اضافه کرد:

- بله عالیجناب! طوری سنگ می‌اندازند که به پارک ورسای هم آسیب می‌رسد.
شاه گفت:

- دوک همیشه حاضر جواب است.

به دنبال آن، آهسته به مارکی شوولن گفت:

- شما بروید نزد کنتس که آینه طلایی را در اختیار دارد! خیلی جالب است! باید آن را دید!

شوولن با احترام پاسخ داد:

- عالیجناب! من ترجیح می‌دهم به گروبووا و نزد همسر و فرزندم بروم.

- عزیزم! برو پیش کنتس، او تو را مسحور و افسون خواهد کرد.

بعد، رو به جمع ادامه داد:

- آقایان، برویم برای نیایش! چون امروز در آغاز بد پیش آمد و اگر نیایش نکنیم،
پیر می‌شویم و جوانی زودتر به پایان می‌رسد!

۶

آیینه مادام دوباری

گرچه مارکی دو شوولن از کنتس تجمل پرست و جاه طلب خوش نمی آمد، اما برای آن که فرمان شاه را اطاعت کرده باشد، نزد او رفت.
کنتس همین که شوولن را دید با خوشحالی گفت:

- آه! مارکی عزیز! چه خوب و به موقع آمدی! امروز من خوشبخت ترین زن دنیا هستم! صبح قشنگ ترین بیداری را داشتم! اول این که رو تیه آینه ام را برايم فرستاد، شما آن را خواهید دید، ولی بهتر است صبر کنیم تا شاه بیاید. دوم این که آفای اگری یون کالسکه ام را برايم فرستاده. مثل این است که همیشه خوشی ها و هدایای زیبا و عالی با هم برای آدمی فراهم می شود!
مارکی جواب داد:

- بله، همه درباره هدایای شما حرف می زند! در ضمن باید گفت کنتس هم شایستگی این هدایا را دارند!
- بله، می دانم که همه درباره آنها حرف می زند. حتی خوب می دانم که چه می گویند!

- راستی! می دانید آنها چه می گویند؟! همه چیز را خوب می دانید؟!
- بله، علاوه بر این شما نمی دانید من چقدر طرفدار و علاقمند دارم! به عنوان مثال امروز صبح در جیب روپوش خود شعری یافتم که یکی از علاقمندان برايم سروده است. ولی من اهمیتی به این چیزها نمی دهم. می خواهم آنرا برای مادام دوپمپارو بفرستم!

کنتس دوباری، پس از گفتن آن سخنان، با بی‌تفاوتی و خندهٔ تمسخر آمیزی کاغذی را که قطعهٔ شعر مذکور روی آن نوشته شده بود، به دست مارکی دو شوولن داد تا آن را بخواند و شوولن شعر را با صدای بلند خواند:

«چرا چنین دیدار تابنا کی داشتم؟

آیا برخورد با کالسکه هدیه شده،

جلوهٔ گر اربابه‌الهه‌ای بود؟

یا به شاهزاده خانمی تعلق داشت؟

این ندای رهگذر حیرت‌زده‌ای بود!

شنونده‌ای جوابش را داد و گفت: نه،

این چهار چرخه زن شستشوگر و پاک‌کننده آلودگی،

اگر یون فرومایه است!

.....

زن درباری که از غم و رنج مردم کوچه و بازار، کاملاً بی خبر بود، به فهقهه خنید: - دیدید شاعر دربارهٔ ایگی یون بدنام و پاک‌کننده‌اش چه می‌گوید؟ به نظر من گوینده حق دارد چون بدون او دوک بیچاره در تاریکی و گمنامی به سر می‌برد. ولی به قول آقای مازارن این موضوع چه اهمیت دارد! دیدار من در آیینه بیشتر از چهارسال بیهوده‌گویی‌ها و ناروایی‌هایی است که شنیده و رنج‌هایی که تحمل کرده‌ام! آقای مارکی! بیایید دنبالم تا بهشما آن را نشان بدهم.

کنتس بدون آن که سن و سال مارکی را در نظر بگیرد، زمزمه کنان از پله‌ها پایین رفت و به حیاط کوچکی داخل شد و به مارکی که نفس نفس زنان دنبالش می‌رفت، گفت:

- ببینید! این هدیه برای پاک‌کننده چهار چرخه ارزنده هست یا نه؟

مارکی که حتی چیزهای خیلی عالی و شکوهمند و بالارزش نظرش را جلب نمی‌کرد از دیدن چهار ستون اصلی اسلحه جنگی کنت دوباری که در دو سوی آن زنیل‌های گل به نظر می‌رسید، بهت‌زده شد و پرسید:

- شاه این هدیه شکوهمند را دیده است؟!

- هنوز نه. اما من از یک چیز اطمینان دارم!

- از چه چیز؟
- این که خیلی خوش خواهد آمد!
- مارکی سری تکان داد و زیرلب گفت:
- آه!
- منظورتان چیست؟
- من شک دارم که شاه خوشش باید!
- چرا چنین حرفی می‌زنی؟
- شرط می‌بنم که او اجازه نخواهد داد شما این هدیه را قبول کنید!
- چرا اجازه نمی‌دهد؟
- چون شمانمی توانید بر این چهارچرخه بشینید و از آن استفاده کنید!
- کنتس با مسخرگی جوابداد:
- شما برای این چیز کوچک شک دارید که او اجازه دهد؟
- بله، شک دارم!
- پس اگر آینه طلاکاری مرا بینید چه خواهد گفت؟
- شما از آن هم خوشتان می‌آید؟
- اگر پسر ریشلیو که دوست دیرین شاه است، به حرف‌های من و شما گوش بدند
- چطور؟ باید به دفتر من برویم آقای مارکی!
- اطاعت می‌کنم کنتس!
- امروز اوقات شما تلغخ است! آیا کسالت دارید؟
- غمزده هستم خانم!
- آه! بدتر شد، این احمقانه است!
- مادام دوباری، همان‌طور که آواز می‌خواند، از پله‌ها بالا رفت و مانند پرنده سبکبالی پرواز کرد و به‌اتفاقی داخل شد که دفتر او بود و بعد از آن که مارکی نیز به‌دبالش وارد دفتر شد، در رابست و رو به مارکی دو شوولن کرد و پرسید:
- شوولن، آیا مرا دوست دارید؟
- شما باید در خصوص احترام و فداکاری من نسبت به خودتان شک داشته باشید!

- آیا به خاطر من، هر کاری انجام خواهید داد؟ حتی بر ضد هر کسی؟
- آری. به استثناء شاه.
- در هر صورت اگر نخواستید بر ضد یا به نفع آن شخص اقدام کنید، بی‌طرف خواهید ماند؟!

قبول می‌کنم اگر شما بخواهید!
قول شرف می‌دهید!
قول شوولن، قول است!
پس بخوانید!

بعد از ادای آن جمله، کتنس نامه‌بی به دست مارکی داد تا بخواند. در نامه، کنت دوباری به پاپ نوشته بود که مراسم عقد ازدواج او را با مدام دوباری به جای آورد و در ضمن تنظیم عقدنامه، شرط شود که او معشوقه برادرش باشد و هیچ نوع عهدنامه جنگی بر ضد وی تنظیم نشود.

مارکی دوشولن، پس از خواندن نامه، رنگش پریید، قدمی به عقب برداشت و گفت:

- خانم! چه می‌شنوم؟ وحشت‌انگیز است!
- در همان هنگام، دَرِاتاق باز شد و زامور اعلام کرد:
- شاه نشریف می‌آورند.
- مدام دوباری فریاد زد:
- شاه؟!

دست مارکی دو شوولن را گرفت و گفت:

- در این باره یک کلمه هم با شاه صحبت نکنید. بعداً با هم حرف خواهیم زد!
- شاه داخل شد، ابتدا نگاهش متوجه مدام دوباری شد. اما اوّل با مارکی حرف زد:
- شوولن! پس به این جهت داشتی می‌مردی دوست من؟! حالا شما شباهت به یک شبح دارید!

زن جوان به قهقهه خنده دید و با شوخی گفت:

- مردن! آقای شوولن مردن! بله، من از او دفاع می‌کنم. پس شما فراموش کرده‌اید!

عالیجناب پنج سال پیش را فراموش کردید که هوروسکوپ^۱ درباره او در سن ژرنس چه گفت؟
شاه پرسید:

کدام هوروسکوپ؟
باز باید تکرار کرد؟
بدون شک!

- عالیجناب! امیدوارم هوروسکوپ را باور نکنید.
- نه، اما اگر آن را باور کنم بگو چه پیش خواهد آمد؟
- خوب، در آن جا برای آقای شولن پیشگویی کردند که دو ماه قبل از اعلیحضرت
فوت خواهد کرد.

شاه با نگرانی پرسید:

- کدام احتمالی این پیشگویی را کرده است؟
- جادوگر زبردستی که درباره من هم پیشگویی کرد!

شاه با بی صبری گفت:

- جادوگری که این حرف‌ها را زده، خیلی احتمق بوده! حالا بهتر است آینه را ببینیم!
- باید برویم به اتاق مجاور!
- برویم آن جا!

- شما راه را می‌دانید، اتاق خواب خدمتگزار است.

شاه به طوری که مادام دوباری گفت راه را می‌شناخت، و به همین جهت، پیشاپیش آن‌ها حرکت کرد. وقتی وارد اتاق خواب مادام دوباری شدند، آینه روی میز توالت قرار داشت و روکش ضخیمی روی آن کشیده بودند. به دستور شاه روکش برداشته شد، شاهکاری از بن و نو تو بود که با طلاکاری آن را تزیین کرده بودند.

شاه با هیجان گفت:

- به راستی شاهکار جالبی است و من خوشحالم که آن را به شما هدیه کنم!
- تمام آن متعلق به من باشد؟

^۱. پیشگویی Horoscope (فال و رمل استطریاب)

- بله، همه چیز آن به شما تعلق دارد؟

مادام دوباری با خنده پرسید:

- گفتید همه چیز به من تعلق دارد؟

- بله! همه چیز!

مادام دوباری نگاهی با لبخند به مارکی انداخت که نامه محرمانه را خوانده بود و آنگاه به تاج سلطنت لویی پانزدهم اشاره کرد و پرسید:

- حتی این هم به من تعلق دارد!

شاه به آرامی و بلا فاصله پاسخ داد:

- بله، حتی این بازیچه نیز متعلق به شما است. هر قدر دلتان بخواهد می‌توانید آن را بر سر بگذارید، ولی بدانید که خیلی سنگین است و سروگردان ظرفیتان را خسته می‌کند! آه! شوولن اخم‌هایت را باز کن، پس از دیدن این آینه باید خوشحال و خندان باشی! مارکی اما، همچنان غمگین به نظر می‌رسید. بعد از کمی سکوت، شاه پرسید:

- مارکی! شما نظرتان را درباره این آینه ابراز نداشته‌اید، درباره آن چه می‌گویید؟ مارکی پرسید:

- چرا باید اظهار نظر کنم؟

- عجیب است! برای این که شما اهل ذوق هستید!

- من بهتر می‌دانستم که آن را نبینم!

- به چه مناسبت نمی‌خواستی آن را بینی؟

- چون دست کم می‌توانستم وجودش را انکار کنم.

- علت انکار شما چیست؟

مارکی سری به احترام فرود آورد و گفت:

- عالیجناب! به نظرم دست‌های عشق، تاج را به خوبی روی آینه قرار نداده‌اند!

مادام دوباری، از خشم کبود شد. شاه مضطرب شد، اما وانمود کرد حرف مارکی را

درست نفهمیده است، به همین جهت ادامه داد:

- برعکس، بین چقدر قشنگ با دست‌های ظریف‌شان آن را مثل حلقة‌گلی بالای سر

آینه نگه داشته‌اند؟

- عالیجناب! اعلت انکار من هم همین است، چون آن دست‌ها فقط کارشان حلقة گل
به سر گذاشتند است، نه تاج سلطنت!
کنتس بلا فاصله پاسخ داد:

- آن دست‌های ظریف برای تمام کارها خوبند آقای مارکی دو شوولن! شما پیش از
این، دست‌های ظریف و پری پیکران دلارا را می‌پرستیدید. ولی در سن و سال کنونی
دیگر این چیزها به نظر تان جالب نیست!
شاه با خنده گفت:

- بله این پری پیکران و دست‌های سفید و ظریف آنان برای جوانانی مثل من هنوز
خاطره‌انگیز و زیبا جلوه گر می‌شود. در این صورت می‌گویید آینه برای شما مارکی
خوش آیند نیست؟!

- عالیجناب آینه نیست که مرا خوش نمی‌آید!
- مارکی شما تحمل ناپذیر شده و مشکل است آدم بتواند حرفان را بپذیرد! آن
تصویر زیبایی که نشانی از مدام دوباری را جلوه گر می‌سازد برای شما خوش آیند
نیست؟!

- بر عکس عالیجناب! هیچ‌کس منکر زیبایی چهره و اندام مدام دوباری نیست!
مدادام دوباری، بی‌صبرانه پرسید:
- اگر آینه و تصویر آن موجب ناخشنودی شما نیست، پس چه چیز شما را خوش
نمی‌آید؟!

- به نظرم جایی که آن را گذاشته‌اند مناسب نیست!
- روی میز توالت که هدیه شاه است، آیا بهترین محل برای قرار دادن آن نیست؟!
- بهتر بود جای دیگری آن را قرار می‌دادند!
- شما مرا خسته کردید! به نظر شما بهتر بود آن را کجا می‌گذاشتند؟!
- به نظرم آن را باید در اتاق دوفین^۱ می‌گذاشتند که در آینده‌یی نه چندان دور، ملکه
فرانسه خواهد بود!

۱. دوفین Dauphine - همسر پسر بزرگ‌تر پادشاه، یعنی ولی‌عهد و جانشین شاه.

چشمان مادام دوباری از شدت خشم برق زد و شاه نیز لب خود راگزید. بعد از جای برخاست و گفت:

- مارکی شوولن! شما حق داشتید که می‌خواستید بروید پیش همسر و بچه خودتان، بنابراین، بروید! هر چه زودتر بروید به گروبووا... بروید!

آقای شوولن در پاسخ، تعظیمی کرد و بدون آن که به کتنس نگاهی بیندازد، عقب عقب از دفتر و اتاق مادام دوباری خارج شد. کتنس در آن حال، از عصبانیت ناخن‌هایش را می‌جوید و شاه برای آرام‌کردن وی گفت:

- بیچاره شوولن! او تئکی است که به اندازه یک سر سوزن ذوق و سلیقه ندارد! اگرچه ده سال از من کوچک‌تر است، بیش از سن خود فرسوده، پیر، افسرده و بیمار شده و به نظر می‌رسد مرگ با بالهای سیاه خود بر بالای سرش پراواز می‌کند و خودش متوجه قضیه نیست. در حالی که من، گرچه سنم از او بیشتر است، هنوز از اغلب اطرافیانم جوان‌تر و باذوق‌تر هستم!

کتنس گفت:

- بله عالی‌جناب! شما از تمام اطرافیان ارزشمندتر و ارجمند‌تر هستید. حتی از فرزندان خودتان جوان‌تر به نظر می‌آید!

شاه از آن تمجید کتنس دوباری سرمست و شاد شد، گرچه لامارتی نی‌یر، پزشک و جراح ویژه‌اش او را پیرمردی بیمار و در آستانه خطر سکته می‌دانست، اما در آن حال، لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

۷

راهب، آموزگار، مباشر

فردای روزی که مارکی دو شوولن اجازه پیدا کرد به اقامتگاه همسر و فرزندان خود در گروبوا برود، همسر خداجو و خداپرست وی در آن مکان سرگرم نیایش بود. او زن دیندار و با ایمانی بود که با فرزندانش به سر می‌برد، و هرگز از خداوند غافل نمی‌شد. او همواره به درگاه پروردگار خود چشم داشت و سر به آسمان بلند کرده و در حال نیایش بود. او عشقی پاک و مقدس به فرزندان خود داشت و در ضمن، همواره به شورش می‌اندیشید و او را مانند ناخدای یک کشتی می‌دانست که گرفتار توفان‌ها و امواج سهمگین و پر خطر دریاها و اقیانوس‌هاست.

مارکی دو شوولن، در دربار لویی پانزدهم، کم از ناخدای کشتی، گرفتار توفان‌های سیاسی و امواج کوه‌پیکر و مرگ آفرین درباریان نبود. همسرش پنجاه‌سال دوری شهر و در درس‌های فراوانش را تحمل کرده بود و با صبوری، روزگار را با انتظار می‌گذراند. مارکی دو شوولن نیز، گرچه چون کشتیان در دریای بیکران سیاست و دربار گرفتار بود، ولی همیشه به همسر و فرزندان خود فکر می‌کرد. او در آغوش امواج توفان چشم به فانوس دریایی داشت تا خود را به ساحل و منزل آسایش رسانده، در خانه خود و کنار همسر و فرزندانش ساعاتی بی‌اساید و غم و رنج را فراموش کند. پرهیزگاری و هشیاری مارکی دو شوولن موجب شد هرگز نخواهد تا همسرش مارکیز به پاریس آمده و در قصر ورسای اقامت گزیند. هرچند که اگر او چنین درخواستی از همسرش می‌کرد، آن زن وفادار، با ناخشنودی چنان درخواستی را می‌پذیرفت و به ورسای می‌رفت.

آقای شوولن مدت‌ها پیش، یک بار به همسرش گفت که اگر میل داشته باشد، می‌تواند

به قصر ورسای برود. اما چون دید زن فداکارش آزرده‌خاطر شد، از آن درخواست چشم‌پوشی کرد و از آن پس او را آزاد گذاشت تا دور از پاریس و شوهرش، هر طور میل دارد، در کنار فرزندان خود زندگی کند.

مارکی، دور از همسر و فرزندانش مدت‌ها به سر برد، او هر سال یک‌بار به سنت آندره می‌رفت و همسرش ورود او را جشن می‌گرفت. این برنامه تغییر ناپذیر بود. ساعتی را با خانواده‌اش می‌گذارند و پس از صرف شام، ساعت شش به پاریس برمی‌گشت، تا پیش از خوابیدن شاه در قصر ورسای حاضر باشد.

شوولن، در مدت چهارسال، هیچ کاری جز آنچه اشاره شد، انجام نداد. در آن مدت شاید فقط چهار بار دست مارکیز را بوسید، فرزندانش وقتی می‌خواستند او را ببینند با آموزگار خود آبه و، به قصر ورسای می‌رفتند و وی، هر بار از دیدن آنان بسیار دلشاد می‌شد.

وظيفة تعليم و تربیت فرزندان، به آبه و، که مرد جوان و دانشمندی بود و هنوز به مقام اسقفی نرسیده و کارآموز به شمار می‌رفت، سپرده شده بود. آبه و، با علاقه و پشتکار، فرزندان مارکی را درس می‌داد و از آنان نگهداری کرده و برای تعليم و تربیت آنان از هیچ فداکاری دریغ نمی‌ورزید.

زنگی در گروبا خوب و شیرین بود. مارکیز وقت خود را قسمت کرده بود؛ نیمی از آن را صرف کارهای خانه و امور زندگی و نگهداری فرزندانش می‌کرد و نیمی دیگر را به یاری مبادر و مربی فرزندانش بون‌بون اختصاص می‌داد. در ضمن، پدر دolar هم راهب عالیقداری بود که هم آموژش و پرورش فرزندان مارکیز را برعهده داشت و هم از نظر مذهبی، خود مارکیز را راهنمایی می‌کرد.

مادام دو شوولن شوهرش را دوست داشت، و پدر دolar می‌دید که وی به‌هنگام نیایش، پی درپی از خداوند برای شوهرش یاری می‌طلبد و موفقیت، تندستی و سعادتش را آرزو می‌کند. حتی گاهی درخواست می‌کرد درحالی که خداوند روی زمین آن دو را از هم جدا کرده، در دنیای دیگر، به آن‌ها در کنار هم دیگر زندگی جاوید و ابدی بیخشد. فرزندان مارکی نیز، که پدر خود را خیلی کم می‌دیدند، اما او را بسیار زیاد دوست داشتند، همیشه از خدا می‌خواستند کاری کند که بتوانند او را بیشتر ببینند.

بدین‌گونه، در گروبووا درختی کهنسال ریشه پیدا می‌کرد، و فرزندان مارکیز دو شولن و خانواده شولن با یاری خداوند درخت کهنسال را پرورش می‌دادند. یک‌روز، مثل آن‌که بدیختی فرا رسیده باشد، به نظر رسید گل‌های پارک و میوه‌های باغ، درخت‌ها، سبزه‌ها و آب‌ها، صفا و طراوت و خواص خود را از دست داده و رنگ تیره پیدا کرده‌اند و همه چیز در سیاهی و تاریکی فرو رفته است. آن روز در خانواده شولن پریشانی و بی‌نظمی پدید آمد. بون‌بون مباشر و مربی، پی برده بود که وضع مالی و حساب و کتاب خانواده نامنظم است و اداره کارها و خرج فرزندان دچار پریشانی و بی‌نظمی شده و آقای شولن هم، کارها را مرتب نکرده است.

آن‌روز، مربی به مارکیز گفت:

- خانم! می‌خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم!

مارکیز پاسخ داد:

- بگویید بون‌بون گرامی!

البته پیش از او، لابه و راهب دolar نیز با مارکیز سخن گفته بودند. لابه و درباره دروس حساب و دستور زبان فرزندان آقای شولن حرف زد و گفت:

- فرزندان شما علاقه چندانی به فراگیری درس نشان نمی‌دهند.

مارکیز به پدر دolar گفت:

- نگران هستم که چرا نامه آقای شولن نرسیده، به همین جهت در چنین وضعی، نمی‌توانم با آرامش خاطر به نمازخانه بروم و نیایش کنم.

راهب، پس از کمی دلداری دادن مارکیز، به او گفت:

- اگر حرف دیگری ندارید، من مخصوص شوم.

مارکیز جواب داد:

- حرفی ندارم.

راهب، از حضور مارکیز مخصوص شد و زن فداکار، در پاسخ به لابه و هم گفت که فرزندانش، به دلایل مختلفی، آمادگی لازم برای فراگیری دروس و امتحان دادن را ندارند و بهتر است مدتی صبر کند تا وضع روحی آنان خوب شود و بعد در این مورد اقدامات لازم را انجام دهد.

لابه و نیز، از حضور او اجازه مخصوصی خواست و رفت.

مارکیز، به بون‌بون گفت:

- حالا، فقط شما مانده‌اید! آیا در حساب با من اختلاف دارید؟

- بون‌بون گفت:

- بله خانم شوولن!

مارکیز در حالی که تا حدودی به خشم آمده بود، پرسید:

- چطور با من اختلاف حساب دارید؟

- شما فقط ۲۵ هزار و ۵۰۰ کو در حساب صندوق دارید و ظاهراً در فکر نیستید

که بدھی خودتان را تسویه کنید!

مارکیز با تعجب پرسید:

- مگر شما صندوق حساب را بازرسی کرده‌اید؟!

- مدام دومارکیز! بهمن بدگمان نباشد و فکر نکنید صندوق حساب را گشوده‌ام!

- پس شما چگونه از موجودی صندوق اطلاع یافته‌اید؟

- اجازه بدھید تا توضیح بدھم، شما چقدر در سال برای خانه خود خرج دارید؟ آیا

مگر ۱۰۰۰۰ کو بیشتر خرج می‌شود؟

- بله، درست است!

- مگر نه این است که شما، ۲۰۰۰۰ کو خرج می‌کنید؟

- بله... این هم، درست است!

- مگر ده سال نیست که آقای شوولن در دربار به سر می‌برد؟

- بله، همین طور است!

- پس، با این حساب، باید شما ۲۵۰۰۰ کو داشته باشید!

- بون‌بون چه می‌گویی؟!

- خانم مارکیز! اگر آقای شوولن این مبلغ را از شما بخواهد، مجبور می‌شوید به او

پردازید و چون آقای مارکی فوت کند، شما و فرزنداتان گرفتار بی‌پولی و فقر خواهید شد!

بون‌بون این حروف‌ها را نزیند!

- باید بگوییم که آقای شوولن فقط ۷۰۰۰ لیور دارند!
- او ۱۶۰۰۰ لیور ثروت دارد!
- این مبلغ حتی نمی‌تواند طلبکارها را راضی کند!
- شما مرا می‌ترسانید!
- من، فقط سعی دارم شما را آگاه کنم!
- بسیار خوب! حالا چه کار باید کرد؟
- بهنظر من بهتر است هر چه زودتر از آقای شوولن بخواهید وصیت‌نامه‌یی تنظیم کند تا ۹۰۰۰۰۰ لیور ثروت وی به شما واگذار شود.
- وصیت‌نامه‌ی؟! خدای من! شما چه می‌گویید؟ وصیت‌نامه وقتی تنظیم می‌شود که کسی در حال مرگ باشد! مگر این طور نیست؟
- مارکیز با تعجب اضافه کرد:
- عجب حرفی می‌زنید؟ وصیت‌نامه برای آقای شوولن تنظیم شود؟
- اگر بخواهید فکر کنید در روزهای خوشی نباید زنگ خطر مرگ را به صدا درآورد، آینده فرزندان خود را تباہ خواهید کرد! به همین جهت، بهتر است به آقای مارکی گوشزد کنید که قبل از مرگ وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کند.
- بونبون!
- بهتر است آدم واقعیت را بگوید خانم مارکیز! من عددی هستم که حرف می‌زنم!
- حساب‌های مرا بخوانید!
- آه، وحشت‌انگیز است!
- آنچه به شما اطلاع دادم وحشت‌انگیزتر است. بهنظر من با مشاور خردمندی درباره این موضوع مذاکره کنید، بعد سوار کالسکه شوید و به سوی مارکی بستایید!
- یعنی بروم پاریس؟
- بله، بروید به قصر ورسای!
- من در آن اجتماع چطور شوهرم را ببینم! این کار هرگز امکان‌پذیر نیست.
- پس به‌او نامه بنویسید!
- وقتی که نامه تبریک برایش می‌نویسم، نمی‌خواند، وای به وقتی که نامه رسمی و

اداری بنویسم! آیا او آنرا خواهد خواند؟

- ممکن است به وسیله دوستی مثل من این کار را انجام بدهید!

- به وسیله شما؟!

- اگر می خواهید بگویید او به حرفم گوش نمی دهد، من اطمینان دارم که توجه خواهد کرد.

- بونبون! با این رفتار ممکن است او دچار کسالت و مریض شود!

- در این صورت پزشک او را معالجه خواهد کرد!

- کار شما او را به خشم می آورد و خشم موجب می شود او بمیرد!

- مطمئن باشید طوری رفتار می کنم که او پس از تنظیم وصیت‌نامه، فوت کند، یا به قول شما کشته شود!

پس از آن، مرد خوش قلب خنبد و خنده‌اش باعث کدورت مارکیز شد.

در آن حال، مارکیز گفت:

- بونبون! این طور حرف زدن مرا خواهد کشت!

مرد روحانی، متوجه منظور مارکیز نشد:

- ببخشید خانم مارکیز! دستور بدهید کالسکه را آماده کنند تا من به پاریس و به قصر ورسای بروم!

- خدا را شکر! شما نامه و حساب و کتاب مرا با خود خواهید بردا!

- چطور؟ مگر اشکالی دارد؟!

- نه، اشکالی ندارد. شما کالسکه را خواستید، آن هم در خیابان مایل است.

- اسب‌هایش متعلق به مارکی است!

در همان هنگام، لابه و فریاد زد:

- آه! مدام!

پدر دولار هم فریاد زد

فرزندان مارکیز هم در پارک فریاد زدند:

- ماما! ماما!

کسی بعد، خبر آمدن مارکی به گروبوا، به گوش مارکیز رسید.

وی ناباورانه گفت:

- خدای من! آیا ممکن است که مارکی به گروبوا بیاید؟

همان موقع، کالسکه بی از راه رسید و جلوی آنها ایستاد و مارکی با چابکی پسریچه بی توجوان از کالسکه پیاده شد، سلام گفت و شادمانه ورود خود را اعلام داشت.

خانم مارکیز گفت:

- خداوند را سپاس می‌گوییم که او صحیح و سالم است!

خدمتگزاران نیز خدا را شکر کردند که مارکی صحیح و سالم به خانه‌اش آمده است.



سوگند

مارکی، فرزندانش را در آغوش فشد و دست همسرش را به گرمی بوسید. همسر فدا کار مارکی با حیرت و تعجب گفت:

- شما، آقا! این موقع آمده اید اینجا؟!

- بله، من آمده ام تا درس و بازی فرزندانم را به هم بزنم!

- نه، آقا برای مدت کوتاهی اگر درس نخوانند و بازی نکنند، اشکال ندارد!

- به یاری خداوند، از این پس، آنان برای مدتی طولانی مرا خواهند دید!

- یعنی شما تا فردا اینجا خواهید ماند؟!

- نه. من بیشتر می مانم!

- لابد دو شب در گروبووا خواهید ماند؟

- چهار شب، پنج شب... شاید هم برای همیشه!

مارکیز، از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- چه اتفاقی افتد؟

مارکی یاد گذشتۀ خود افتاد و اندیشید که همسرش او را سرزنش خواهد کرد. در نتیجه، یک لحظه ابرو در هم کشید و بعد، ناگهان گفت:

- مگر شما به درگاه خداوند نیایش نمی کردید که مرا به خانه و خانواده برگرداند؟

- چرا آقا، من همیشه این نیایش را می کردم!

پس بگذار بگوییم دعای شما مستجاب شد و من احساس کردم یک نفر مرا صدا می زند. به همین سبب آدمم تا در کنار همسر و فرزندانم باشم.

- یعنی شما قصد دارید دربار را ترک بگویید؟

مارکی حرف همسرش را قطع کرد و گفت:

- آمده‌ام در گروپوا بمانم!

- کنار من و فرزندان، کارگران و خدمتکاران خودتان؟ چه سعادتی به ماروی آورده است! آقا، اجازه بدھید این خوشبختی را باور کنم! بگذارید این جشن بزرگ را به خودم تبریک بگویم!

- خانم! این خشنودی شما عطری است که جان مرا سرشار می‌کند و تمام دردها و غم‌ها و زخم‌های مرا بهبود می‌بخشد. ولی آیا دوست دارید کمی درباره زندگی و وضع مالی خودمان حرف بزنیم؟

مارکیز در حالی که دست شوهرش را در دست می‌فشد، جوابداد:

- بگویید! درباره هر چه دلтан می‌خواهد حرف بزنید!

- به نظرم رسید اسب‌هایی نامناسب در این حوالی بودند، آیا آن‌ها متعلق به شما هستند؟

- بله آقا! آن‌ها متعلق به من هستند!

- این اسب‌ها که خیلی پیر و فرسوده شده‌اند!

- آن‌ها را، شما به مناسبت تولد پسرمان به من هدیه کردید!

- آن‌ها، نه سال پیش، چهار سال داشتند. خانم مارکیز نباید اسب‌های پیری داشته باشد!

- آقا! من وقتی برای نیایش می‌روم آن‌ها به کار می‌آیند!

- به نظرم سه رأس بودند!

- چهارمی را دادم به پسرمان!

- مارکیز! چه سوارکاری می‌خواهید تربیت کنید؟!

مارکیز سرش را پایین انداخت و جوابداد:

- شما دارای هشت اسب خواهید بود که دو اسب دارای زین هستند. ولی چون دیگر شکار نمی‌رویم و گردش کمتر خواهیم داشت، چهار اسب بیشتر لازم نداریم و بدین وسیله ۶۰۰۰ لیور صرفه‌جویی می‌شود.

- مارکیز! می‌خواهی ۶۰۰ لیور صرفه‌جویی کنی؟
- قیافه آقای شوولن تغییر کرد و ناراحت شد. مارکیز افزود:
- بل، این پول، صرف غذا و خرج فرزندان ما می‌شود!
- مارکی دست همسرش را گرفت و گفت:
- همیشه خوب بودی و هستی! همیشه کامل بودی و هستی! هر کار روی زمین می‌کنی، خداوند در آسمان به تو الهام می‌کند! اما به هر حال، مارکیز دو شوولن نباید این قدر صرفه‌جویی کند و به خودش فشار بیاورد!
- مارکی کمی بعد ادامه داد:
- می‌خواهید بگویید من زیاد خرج می‌کنم؟ راست می‌گویید مخارج من زیاد است و شما از نظر مخارج زندگی در مضيقه هستید!
- آقا من چنین حرفی نزدم!
- می‌دانم شما خیلی در فشار مالی بودید، از این پس من به جای خرج کردن در دربار سلطنتی، در خانه خود و کنار همسر و فرزندانم خرج خواهم کرد. خانم! بعد از این شما به جای ۱۲ خدمتگزار، ۲۰ نانخور خواهید داشت!
- آقا!...
- و به‌امید خدا، ۱۲ اسب هم در اصطبل شما خواهد بود.
- درباره تعمیر و مرمت خانه صحبت نکردید!
- مبلغمان اتاق پذیرایی باید نو شود! مبلغ ساز از پاریس می‌آید، هفته دیگر خواهد آمد. دوبار در هفته میهمانی شام داریم و شکار را هم دوباره آغاز خواهیم کرد!
- مارکیز که از جمعیت زیاد و غوغای مجالس میهمانی دربار پاریس وحشت داشت، گفت:
- می‌ترسم شما دوباره مثل پاریس، حانه خود را پر از آدم‌های چاپلوس، فرصت طلب، فاسد و حیله‌گر سازید! می‌دانید که من از این نوع مجالس و میهمانی‌ها احتراز دارم و ازان‌ها خوش نمی‌آید!
- مارکیز! شما از میهمان‌های مهم و سرشناسی دعوت خواهید کرد، به بون‌بون سفارش خواهم داد تا کتاب‌های عتیقه و تاریخی کمنظیری را برای کتابخانه بیاورید که

در گروبوانیز کتابخانه بزرگ و ارزشمندی وجود داشته باشد!

مارکیز، از شادی نزدیک بود دیوانه شود. او دلش می‌خواست پاسخ شوهر عزیزش را بدهد، اما نتوانست. ناگزیر دست مارکی دوشولن را گرفت و چندبار بوسید و به این شکل، سپاسگزاری و محبت پاک و صادقانه خود را نسبت به شوهرش ابراز داشت.

مارکی دوشولن پس از اندکی مکث گفت:

- اکنون به فرزندانمان فکر کنیم! شما چطور آنان را پرورش می‌دهید؟

- آن‌ها خیلی خوب پرورش می‌یابند! لابه مرد باروح و خردمندی است. آیا می‌خواهید او را به شما معرفی کنم؟

- بله مارکیز! لطفاً تمام کسانی را که در خانه ما هستند، معرفی کنید!

مارکیز با اشاره‌یی دستور داد تا آموزگار و مربی فرزندان را به حضور مارکی بیاورند. چند دقیقه بعد، آموزگار با رفتاری پدرانه، در حالی که دست روی شانه دو پسر مارکی گراشته بود، پیش آمد و طرز رفتار او بهدل مارکی نشست.

مارکیز گفت:

- آقای لابه! خبر جدید و سروزانگیزی برای شمادارم. ایشان سرور ارجمند خانواده ما، آقای مارکی دوشولن هستند که آمده‌اند تا با ما به سر برند!

- خداوند را سپاس می‌گوییم، وی خیلی متاآسفم، آیا شاه از دنیا رفته است؟

- نه! خدا را شکر شاه زندگی را وداع نگفته است. من از دربار خارج شده و آمده‌ام تا از این پس، در کنار خانواده‌ام زندگی کنم. مدت‌ها دور از شما بودم و حالا تصمیم دارم با شما زندگی کنم. برای آغاز کار، از شما سوال می‌کنم که آیا از شاگردان خود راضی هستید؟

- آقای مارکی! آن قدر که ممکن است یک آموزگار از شاگردانش راضی باشد، من از آنان خشنودم!

- چه بهتر! سعی کنید آنان را طوری تربیت کرده و پرورش دهید که مانند مادر خود، پاکدل و دیندار و چون نیاکانشان شرافتمند و سرفراز باشند!

- سعی می‌کنم آنان را طوری پرورش دهم که مانند پدر خود آدم‌هایی باذوق، باروح و شایسته تمجید باشند و امیدوارم بتوانم به این مهم دست یابم!

- شما مرد قابل احترامی هستید، آقای لابه! و شما آقای بون‌بون سالخورده، لطفاً مرا با کارها آشنا سازید تا بدانم که چکار کرده‌اید؟ امروز خیلی بهنور و روشنایی نیاز ندارم، و مایلم در هوای آزاد، با فرزندانم بازی کنم!

فرزندهان مارکی روی چمن‌ها سرگرم رقص شدند و شور و شوق و هیجان جوانی، آنان را دلشاد ساخت. پدرشان آن‌ها را با نگاه دنبال می‌کرد و زیرلب می‌گفت:

- کودکان عزیزم! دیگر شما را ترک نخواهم کرد.

از پشت سر یک نفر با صدایی مهرآمیز پرسید:

- حقیقت می‌گویید آقای مارکی؟

مارکی دو شوولن روی برگ‌داند و راهبی را دید که بالباس سفید و بلند و چهره آرام و جدی، به طرز بدیع یک مرد روحانی، او را سلام می‌دهد.

آقای شوولن از مارکیز پرسید:

- این مرد روحانی کیست؟

مارکیز جوابداد:

- او از من اعتراف می‌گیرد و راهنمای مذهبی به شمار می‌رود. نامش دولار است. مارکی با رنگ پریده گفت:

- اعتراف گیرنده! من هم به این مرد مقدس نیاز دارم!

راهب گرچه فهمید مارکی زیرلب چه بر زبان آورد، ولی وانمود کرد چیزی نشنیده است و بهتر دانست در فرصت مناسبی از افراد خانواده مارکیز استفاده کند. بنابراین پرسید:

- می‌توانم از شما بپرسم چه خبر تازه‌یی از شاه دارید؟

- پدر روحانی این پرسش برای چیست؟

- چون اطلاع یافته‌ام که لویی پانزدهم دیر زمانی زنده نخواهد ماند و مرگ او نزدیک است!

آقای شوولن با غمزدگی پرسید:

- این گمان و حدس خود شماست آقای راهب؟

- مقصود این است که شاید لازم باشد از گناهان بزرگی که مرتکب شده، به طریقی

توبه کرده و در حالی که نزدیک به مرگ است، از درگاه خداوند طلب آمرزش کند.

آقای شوولن جوابداد:

- آقای محترم! بهتر است اعتراف گیرنده در انتظار باشد تا یک‌نفر خود باید و درخواست اعتراف کند.

آقا! مرگ در انتظار نمی‌ماند. مدت‌ها من انتظار کشیدم تا شاید شما اعتراف کنید. اما تاکنون هیچ وقت برای اعتراف نیامدید!

- من اعترافم طولانی است و هنوز درست پخته نشده و باید صبر کنید. احساس می‌کنم که هنوز برای اعتراف زود است.

- اعتراف راهنمگامی که پشیمان می‌شوند، بر زبان می‌آورند. وقتی که از ارتکاب گناه متأسف شده‌اند و از تمام گناهان بزرگ‌تر، رسوایی است!

- رسوایی را همه افراد بشر در جهان ممکن است پیدا کنند. کسی میان مانعی تواند بگوید گرفتار رسوایی نشده است. خداوند، کسی را برای این که دیگران مرتکب گناه شده‌اند و رسوایی به بار آورده‌اند، به کیفر نمی‌رساند.

- خداوند ما را به علت تخلف از قوانینی آسمانی و مذهبی به کیفر می‌رساند، او توسط پیامبران به ما خبر می‌دهد که به راه راست و صواب برویم و اگر هدایت نشویم هیچ قدرتی نخواهد توانست ما را از مجازات و کیفر رهایی بخشد.

آقای شوولن به فکر فرو رفت و دیگر جواب نداد. مارکیز که دید آن دو سرگرم گفت و گوشده‌اند، بدون سر و صدا از کنارشان دور شد.

آقای شوولن پس از اندکی سکوت، ناگهان رو به راهب کرد و گفت:

- شما راست می‌گویید آقای راهب! من پشیمانم از این که جوانی نگذاشت پیش شما اعتراف کرده و از بارگناهانم کم کنم. حالا احساس می‌کنم که مرگ دارد به من نزدیک می‌شود!

- شما به مرگ عقیده دارید، اما هیچ به فکر نیستید تا خود را برای رفتن به آغوش آن آماده کنید و روح خود را پاک و دور از آلودگی‌های نگه دارید. می‌دانید که مرگتان نزدیک است و وصیت‌نامه‌یی تنظیم نمی‌کنید تا ثروت و اموال خود را بی‌تكلیف نگذارید و اجازه دهید فرزندان و مستخدمان از آن‌ها بهره ببرند و استفاده کنند! آقای

مارکی! بیخشید اگر من پیش از اندازه در مورد خانواده شما و اموالتان صحبت کردم و حرارت نشان دادم!

- نه، شما حق دارید و راست می‌گویید پدر روحانی! وصیت‌نامه تنظیم شده است و فقط باید آنرا امضاء کنم!

- شما از مرگ می‌ترسید اما نمی‌خواهید در برابر خداوند به گناهاتتان اعتراف کنید؟

- من با عقیده به دین مسیح، پایی به دنیا گذاشته‌ام و از خداوند طلب آمرزش می‌کنم.

لطفاً فردا بباید تا این گفت و گو را ادامه بدھیم، حتماً بباید تا بتوانم آرامش روح خودم را بازیابم.

- چرا فردا؟! مرگ نه واپس می‌رود، نه توقف می‌کند!

- من احتیاج به فکر کردن و انجام بعضی کارها دارم تا آماده برای مردن شوم!

نمی‌توانم زود و بدون فراهم ساختن مقدمات، زندگی را وداع بگویم. شاید از ترک گفتن زندگی متأسف شوم، ولی بالدرزهای شما پدر روحانی، ممکن است به زندگی پس از مرگ امیدوار شوم!

- خدا کند این طور باشد، ولی از پند و امثال معروف آگاه باشید، که می‌گویند؛ کار امروز را به فردا موکول نکن، وقتی می‌توانی امروز آن را انجام بدهی!

- من از شما متشرکم پدر روحانی! چون از پای درآمده و به کلی افسرده و نومید شده بودم، شما دوباره مرا امیدوار و از جای خود بلند کردید!

راهب پس از سرفورد آوردن، با احترام جوابداد:

- آقای مارکی! یک دقیقه فکر کردن و چند کلمه امیدبخش بر زبان آوردن، کافی است برای این که یک محکوم و گناهکار، تبدیل به انسان پرهیزگار و مفیدی شود!

- بسیار خوب پدر روحانی! مثل این که ناقوس کلیسا هنگام شام را اعلام می‌دارد!

آقای شوولن مرد راهب را مرخص کرده و آنگاه به سوی راه باریک رفت. آموزگار و مباشر، در راه، روحانی دولار را دید و از او پرسید:

- آقای مارکی چه ناراحتی دارد؟ بر عکس همیشه که خندان و شاد بود، خیلی

عبوس، و شوریده، پریشان حال و غمزده به نظر می‌رسد.

- به نظر می‌رسد او سرانجام زندگی و پایان عمر خود را نزدیک احساس می‌کند و می‌خواهد برای تنظیم وصیت‌نامه‌اش تصمیم بگیرد، این کار ممکن است برای کلیسا سودمند باشد و امتیازات زیادی کسب کنیم. آه... اگر شاه...

آموزگار حرف راهب دolar را قطع کرد و گفت:

- پدر روحانی غذای خوب اشتها را زیاد می‌کند، من می‌ترسم آرزوهای شما به آسانی برآورده نشود، اعلیحضرت آدم سختگیری است و احتمال دارد اسقف سونز را به عنوان وصی خود تعیین کند و او هم در این مورد، دست کمی از خود شاه ندارد!

- شاه آنقدر که تو فکر می‌کنی آدم سختگیر و بدینی نیست. مگر یادت رفته است که او به وقت بیماری چه کار کرد و چگونه مدام دوشانرو را دور کرد؟

- آن وقت شاه جوان بود. اما حالا وضع فرق کرده است. بهر صورت تا دیر نشده باید اقدام کنی. شام خوردن مارکی زیاد طول نمی‌کشد، حیف که او با ما کمتر شام می‌خورد. بهر صورت پس از صرف شام، باید باز با او حرف بزنی و سعی کنی تا او زودتر تصمیم گرفته و وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کند!

خانم مارکیز شام مفصلی از ماهی و مرغ و خوراکی‌های لذیذ فراهم ساخت چون میزبان گرامی به خانه برگشته بود و ضرورت داشت از بابت غذا خوردن ناخشنود نباشد. تمام خدمتگزاران هم، از این که آقای مارکی برای نخستین بار می‌توانست با فرصت کافی و بدون شتابزدگی سر میز شام حضور داشته باشد، خوشحال بودند و به خود می‌پالیدند.

سکوت اطرافیان، به نظر مارکی غم انگیز آمد، در صورتی که آنان به احترام او سخنی نمی‌گفتند و کار خود را گونه‌ی لطف و محبت می‌پنداشتند. ولی آقای شوولن از دیدن اطرافیانش که مانند اشباح و مجسمه‌های متتحرک به هر سو می‌رفتند و هیچ‌کدام لبخند مهر آمیزی بر لب نداشتند، به این فکر افتاده بود که آنان از نزدیکی مرگ وی آگاه بوده و به همین جهت غمزده هستند.

مارکی کم‌کم اشتها خود را از دست داد و قاچق را کنار بشقاب گذاشت و دست و پایش سُست شد. همه از مشاهده غم و اندوه مارکی هراسان بودند و نمی‌دانستند او به

چه چیزی فکر می‌کند. ناگاه قطرات اشک از چشمان وی فرو چکید. مارکیز آهی کشید و آقای شوولن به ناگاه به همسرش گفت:

- من فکر می‌کنم که بهتر است جسم را در بواسی سن لژه دفن نکنند. بهتر است مرا کنار مادر و پدرم، در پاریس و در کلیسای کارم به خاک بسپارند.

مارکیز، از حرف شوهرش بسیار ناراحت شد و گفت:

- گفتن این حرف‌ها چه فایده‌یی دارد؟! ما وقت زیادی داریم و می‌شود بعدها در این موارد حرف زد!

- من باید در دفتر بزرگ خود با بون‌بون کارهایی انجام بدهم. کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید، شما اعتراف گیرنده با تدبیری مثل راهب دولار دارید و باید قدر او را بدانید!

- خوشحالم که شما با او توافق کرده و می‌توانید از مشاوره وی استفاده کرده و مسائل را به خوبی و خوشی حل کنید. او قابل اعتماد است!

- او به من اندرزداد که لازم است به کارها سروسامانی داده و تا دیر نشده، وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم. به همین سبب می‌خواهم اندرز او را گوش بدhem و شما اجازه بدھید به اتاق خودم رفته و سرگرم کارها بشوم!

مارکیز سرش را به سوی آسمان گرفت و به درگاه خداوند نیایش کرد. آنگاه، با نگاه شوهرش را دنبال کرد، تا او با بون‌بون خارج شد. پس از آن روی برگرداند و به طرف فرزندانش رفت و گفت:

- فرزندان عزیز! امشب به درگاه خداوند دعا کنید تا پدرتان بتواند در انجام کارهای خود موفق شده و در کنار ما بماند و باز به دربار پاریس نرود و ما را بدون سرپرست نگذارد.

آقای شوولن وقتی وارد دفتر خود شد، به بون‌بون گفت:

- بون‌بون مهربان و گرامی! بیا تا به کارها رسیدگی کنیم.

بعد، با دستی لرزان، کاغذها را جایه‌جا کرد و کوشید آن‌ها را مرتب و منظم کند. پیر مرد به مارکی گفت:

- به نظر من، شتابزدگی کارها را بیشتر نامنظم می‌کند و ما نمی‌توانیم زود به نتیجه برسیم! بهتر است با دقت بیشتر و بدون عجله به کارها سر و صورت بدھیم!

- وقت تنگ است بون‌بون! به تو گفتم که زمان می‌گذرد و وقت زیادی نداریم!

- بسیار خوب! پس مشغول شویم!
- به تو گفتم که خداوند به کسی وعده شادی انگیز می‌دهد که آخرین دقایق عمرش فرا رسیده باشد، در آن صورت بهتر است هر چه زودتر به کارهایش سروسامان بدهد!
- در این کار، وقتی شما زیاد فعالیت کنید، زود خسته خواهید شد، و بی‌گمان گرفتار تب و بیماری و اختلاف دستگاه گوارش خواهید شد و در نتیجه، نمی‌توانید به موقع فرصت تنظیم وصیت‌نامه را پیدا کنید!
- حساب دخل و خرج کجاست پدر؟
- بون بون بلا فاصله پاسخ داد:
- این جا است، بفرمایید!
- این که حساب سود است، حساب خرج‌ها کجاست؟
- بون بون دفتر دیگری را باز کرد و گفت:
- این هم حساب مخارج!
- لعنت بر شیطان! ۱۶۰۰ لیور خرج شده است؟!
- بله، اما دو سال صرفه جویی چاله‌ها را پر خواهد کرد!
- من وقت ندارم دو سال صرفه جویی کنم!
- چرا مرا دیوانه می‌کنید؟ شما کاملاً تندرنست هستید و نباید نگران آینده باشید!
- مگر تو نگفته سردفتر در مورد درآمد املاک اشکال دارد؟
- بله آقای مارکی! وقتی شما مدت شش سال، نیامدید تا یک چهارم درآمد زمین‌های خودتان را حساب کنید، انتظار دارید سردفتر چگونه تسویه حساب کند؟
- بسیار خوب، بیا به حساب‌ها رسیدگی کنیم!
- بفرمایید، این حساب درآمد املاک کشما!
- من چشم‌هایم ضعیف است و نمی‌توانم خوب بینم، خودت بخوان.
- بله، من می‌خوانم.
- بون بون سرگرم خواندن اسناد و مدارک مربوط به حساب‌ها شد و آقای مارکی گاهگاه از درست بودن آن‌ها ابراز رضایت می‌کرد.
- صورتحساب خوب است! سهم مدام مارکیز ۳۰۰۰۰۰ لیور در سال می‌شود که

- دو برابر درآمد کنونی اوست.
- شما تأیید می‌کنید؟
- بله، از هر جهت موافقت دارم!
- پس می‌توانم این صورتحساب را ثبت و امضاء کنم؟
- بله، بنویسید و ثبت کنید!
- بعد باید آن را پاکنویس و امضاء کنید!
- هر کاری که باید کرد، زودتر انجام بدھید!
- آیا می‌خواهید کارها شتابزده انجام شود؟ من نیم ساعت صورتحساب‌ها را خواندم تا توانستم منظم کنم و دست کم یک ساعت وقت لازم است تا بتوانم آن‌ها را پاکنویس کنم!
- کاش می‌دانستی که من چقدر شتاب دارم؟ حالا یا زودتر کار را تمام کنیم! تو بخوان تا من با دست خود آن را پاکنویس کنم!
- به هیچ وجه امکان ندارد که شما ادامه بدھید! چشمان شما سرخ شده، و اگر یک ربع ساعت دیگر به کار ادامه بدھید، بی‌گمان سر در دستان شدید می‌شود و تب خواهید کرد!
- در یک ساعت وقتی که شما برای پاکنویس کردن لازم دارید، من باید چکار کنم؟
- شما بروید کمی گرددش کنید، با خانم مارکیز در باغ قدم بزنید و هوابخورید. در این فرست، من هم با خیال آسوده و سر فرست پاکنویس را شروع می‌کنم.
- آقای شوولن ناگزیر قبول کرد، اما به نظرش رسید که سنگین است، هیجان دارد و نمی‌تواند آرام و قرار داشته باشد.
- بونبون گفت:
- آرام باشید! آیا می‌ترسید برای امضاء کردن وقت نداشته باشید؟ من می‌گویم یک ساعت صبر کنید، شما تا ۶۱ دقیقه دیگر زنده هستید!
- حق با شماست.
- آنگاه از دفتر بیرون رفت. خانم مارکیز، در طبقه پایین انتظارش را می‌کشید و چون شوهرش را با قیافه آرام دید، اظهار داشت:
- آقا! کارها را خوب انجام دادید؟
- بله، خیلی خوب کار کردم و امیدوارم شما و بچه‌ها راضی باشید!

- می خواهید قدری گرددش کنیم؟
- هر طور که شما مایل باشید!
- شما پس از این گرددش، راحت خواهید خوابید. نمی دانید خدمتکاران وقتی که تخت خواب شما را مرتب می کردند، چقدر خوشحال بودند!
- مارکیز! من از شادی می لرزم. ده سال در بستر خود نخواهید هام و حالا می توانم راحت روی تخت خواب خانه ام به خواب بروم!
- شما فکر نمی کنید از این که بیش ما هستید خسته شوید؟
- نه مارکیز، خسته نخواهم شد!
- فکر می کنید با کوه نشینان و روستاییان می توانید به خوبی رفتار کنید؟
- اگر شاه مرا فراموش کند و نخواهد که به دربار برگردم، اینجا راحت خواهم بود.
- شاه! آقای مارکیز چرا شما با تأسف درباره اعلیحضرت حرف می زنید؟
- برای این که شاه را دوست دارم، اما باور کن...
- مارکیز دو شوولن حرفش را ناتمام گذاشت. چون صدای اسب شنید. به همین جهت گفت:
 - چه خبر است؟
 - مارکیز جوابداد:
 - صدای باز شدن نرده هاست! آیا از طرف شما کسی آمده است؟
 - نه از طرف کسان من نیست، چون همه به مأمور نامه رسان سلام می گویند و مانع ورودش نمی شونند. فقط امکان دارد از طرف...
- مارکیز باز سخن شوهرش را قطع کرد و در حالی که رنگش پریده بود گفت:
 - یعنی از طرف شاه خبری آورده و نامه دارد؟
 - شوالن فرست نکرد تا پاسخ مارکیز را بدهد. زیرا در همان وقت مأمور نامه رسان با صدای بلند فربیاد کرد:
 - از طرف شاه نامه دارم!
 - مارکیز دو شوولن به سوی نامه رسان شتافت. اما او نامه را به مدیر هتل داده بود.
 - مارکیز رو به راهب دolar کرد که مانند دیگران بر اثر شنیدن صدای نامه رسان آمده بود و گفت:

- متأسفانه یک نامه از شاه رسیده است!

آقای مارکی رسم احترام نسبت به شاه را به جای آورد، نامه را گشود، دستخط شاه را دید و مشغول خواندن آن شد:

- «دوست من! در ۲۴ ساعتی که مرا ترک گفته بی، چنین به نظرم رسیده که چند ماه است شما را ندیده‌ام. در سن بالای ۵۰، مردان نباید یکدیگر را ترک گویند و جدا از هم به سر ببرند. نبودن شما در کنارم مرا خیلی رنج می‌دهد و فکر می‌کنم پایه‌های تخت سلطنتم با حضورت مستحکم تر بود. دوست دارم فردا که از خواب بیدار می‌شوم چشمم به دیدارت روشن شده و روز خوبی در پیش داشته باشم!

بسیار علاقه‌مند به شما! - لویی

مارکی دوشولن با تأثیر گفت:

- شاه از من دست برداز نیست. باید فوری حرکت کنم. وسیله حرکت را آماده کنید! بون بون پیش دوید و گفت:

- آقای مارکی! استناد پاکنویس و آماده امضاء شده. بهتر است آن‌ها را امضاء کنید! شاه دوست ندارد انتظار بکشد!

- حرف‌های چند دقیقه پیش را فراموش کردید؟ پاکنویس برای امضاء آماده است فقط آن را امضاء کنید!

- می‌دانم. اما وقت ندارم، شاه منتظر است!

- سرونوشت و آینده خانواده خود را فراموش نکنید! یک امضاء وقت زیادی نمی‌خواهد!

- بون بون وقت ندارم! اگر هم بمیرم و نتوانم امضاء کنم، مطمئن باش از دنیای دیگر می‌آیم و امضاء می‌کنم. حالا برای آماده کردن و سایل سفر من عجله کن! خیالت راحت باشد. بعد شتابزده، همسر و فرزندانش را بوسید واز آن لحظه فقط شاه و دربار سلطنتی در فکر او زنده بودند. انگار ۲۰ سال جوان شده و سبکبال به سوی پاریس در پرواز بود. مارکیز، تمام خدمتگزاران و فرزندان آقای شوولن، از پشت طارمی‌ها خاموش و غمزده، دور شدن سرپرست خانواده را می‌نگریستند و انگار آینده تاریک و مبهمنی را در خیال خود می‌دیدند.

۹

ونوس و الهه زیبایی

فردای روزی که نامه شاه به مارکی دو شوولن رسید، لویی پانزدهم همین که از خواب بیدار شد، به فکر افتاد تا بداند که آیا او آمده است یا نه؟

مارکی شب از راه رسیده بود و شاه، هنگام بیدارشدن متوجه حضور او شد و گفت:
- مارکی! تو صبح به این زودی، اینجا هستی! چقدر غیبت تو به نظرم طولانی بود!
- این اولین بار بود که من غیبت کردم و فکر می‌کنم آخرین بار هم باشد، چون اگر
در این زمان شاه را ترک کنم، دیگر به طور جاودانه غیبت خواهم داشت. گذشته از این،
۲۴ ساعت بیشتر از اعلیحضرت دور نبودم و لطف و محبت ایشان زیاد بوده که غیبت
مرا طولانی پنداشته‌اند!

- دوست عزیز! خیال می‌کنی ۲۴ ساعت غیبت کم است؟! دیوبدبینی مرامی آزاد و
چون می‌دیدم تو در جای همیشگی خود نیستی، فکر می‌کردم مرگ موجب جدایی ما
شده و یک مرتبه با خودم می‌گفتم:
- وای او مرده است؟!

و به وحشت می‌افتدام. می‌فهمی چه می‌گوییم؟
- بله کاملاً می‌فهمم.

- دیگر از این موضوع حرف نزنیم. اصل این است که تو اکنون این جایی! گرچه
کنتس قدری اختلاف و کدورت میان ما ایجاد کرد، اما ناراحت نباش، زیرا گذشت زمان
همه چیزها و کارها را درست می‌کند و شاه بیش از زمان قادر به حل مسائل است!
- اما عالیجناب...

- شاه سخن او را قطع کرد:
- بیسم در ولایت خود چه کردی؟
 - خود شما مجسم کنید که آن جا بر من چه گذشته است!
 - می‌فهمم. بی‌شک از هفت گناهی که مرتکب شده‌ای ابراز پشمیمانی کردی!
 - اگر فقط ابراز پشمیمانی و طلب آمرزش کرده باشم چطور؟
 - ولی عموزاده‌ام کُنتی دیروز از آن‌ها حرف زده و انگار مجدوب آن‌ها شده است.
 - عالیجناب آن زمان من جوان بودم. وانگهی، آن هنگام در جزیره آدام با هفت زن زیبا تنها مانده بودم، آقای پرسن دوکنی به‌شکار سرگرم می‌شد و من در کاخ می‌ماندم و برای آن زنان زیبارو شعر می‌سرودم! روزگار خوشی بود.
 - مارکی! مرا به جای اعتراف‌گیرنده پنداشته‌ای، و ابراز پشمیمانی می‌کنی؟
 - درست است! امروز قرار بود در گروبووا با اعتراف‌گیرنده دیدار کنم!
 - حیف شد! موقعیت خوبی را از دست دادی! راستی شوولن به‌همه اعتراف کردی؟
 - بله عالیجناب! همه چیز را به‌طور کامل گفتم!
 - پس اعتراف مدتی طولانی ادامه جریان داشته است.
 - من علاوه بر گناهان خود، به گناه دیگران هم اعتراف کردم. چون وجود ناراحت بودم!
 - ولی شوولن! هر کسی خودش به گناهانش اعتراف کند!
 - عالیجناب! گناه همیشه مانند بیماری، مسری و همه گیر است. در دربار گناه دیگران دامنگیر همه می‌شود. من هنوز از راه نرسیده، دیگران همه از حادثه حیرت آوری حرف می‌زدند!
 - شوولن! حادثه مربوط به چه کسی است؟
 - عالیجناب! فکر می‌کنید درباره چه کسی از حوادث خوب و جالب حرف می‌زنند؟
 - شگفتا، بی‌شک درباره من حرف‌های خوب می‌زدند!
 - درست حدس زدید!
 - شوولن بگو، آیا کنتس بار دیگر مرتکب گناه شده است؟
 - به‌طور مسلم و قطعی نمی‌توانم بگویم که او مرتکب گناه شده است. اما به‌نظر

می‌رسد که ممکن است گناهکار باشد.

- مارکی زود بگو که جریان از چه قرار بوده است!

- فوری می‌خواهید که جریان حادثه را بگویم؟

- بله! همین الان. می‌دانی که پادشاهان از انتظار خوششان نمی‌آید!

- این مشکل است!

- آیا محبویه من لغزشی داشته است؟

- من انکار نمی‌کنم!

- به عقیده من کنتس سرانجام با دوفین به مشاجره خواهد پرداخت!

- فکر می‌کنم کنتس حالا خیلی به خشم آمده است!

- نسبت به دوفین؟

- نه، با معشوقه دیگر شما بیشتر اختلاف دارد!

- با کنتس دو پروانس؟

- بله، بدون شک با همان زن!

شاه حرفش را قطع کرد:

- این کنتس دو پروانس است که گله دارد؟

- گویا این طور است!

- کنست دو پروانس شعرهای تند و هراس‌انگیزی برای کنتس بیچاره سروده و درواقع، زیرکانه او را شلاق زده است!

- عالیجناب! این یک عوض و بدل کردن است!

- چه چیز را عوض و بدل می‌کنند؟

- فرض کنید، مارکیز اوزان را عوض کند!

- دوست کوچولو و زیبای کنتس دو پروانس را می‌گویی؟

- بله، همان که اعلیحضرت از یک‌ماه پیش زیرنظر داشته‌اند!

- آه! همان که خیلی درباره‌اش بهمن کنایه زده‌اند؟

- کسی به شما گوشه و کنایه زده است؟

- بله. کنتس به من گوشه و کنایه زده است!

- عالیجناب! کنتس درست و به جا به شما کنایه زده است!
- مارکی! شما مرا می‌ترسانید و خوب موضوع را تشریح نمی‌کنید!
- عالیجناب! وحشت داشته باشید، مانع ترس شما نمی‌شوم!
- چطور مگر؟ آیا موضوع خیلی سخت و دشوار است؟!
- بله عالیجناب! جریان خیلی جدی و سخت است!
- حرف بزنید!
- به نظر می‌رسد که... گفتش از انجام دادن آن سخت‌تر است!
- مارکی! شما به طور جدی دارید مرا به وحشت می‌اندازید، ابتدا خیال می‌کردم شو خی می‌کنید، ولی اگر موضوع خیلی جدی است، پس درست آن را شرح بدھید!
- دوک دوریشیلو وارد شد و با لبخندی که آمیخته به نگرانی بود، گفت:
- عالیجناب، یک خبر تازه!
- او می‌خواست شاه با خوشحالی متوجه وی شود.
- دوک عزیز! این خبر تازه درباره چه چیز و یا چه شخصی است؟
- شاه پس از بیان آن جمله، اطراف خود را نگریست و دید مارکی دو شوولن پنهانی می‌خندد، به همین جهت گفت:
- تو بی جهت داری می‌خندي!
- عالیجناب! من از حال آقای ریشیلو فهمیدم که توفان خراب می‌کند!
- مارکی! شما اشتباه می‌کنید. من خبر تازه را دادم. اما شرح آن را نمی‌دهم.
- پس من چطور از جریانش آگاه خواهم شد؟
- خدمتکار مدام دو پرووانس در اتاق انتظار شما با نامه حضور دارد، اعلیحضرت می‌توانند دستور بدھند تا نامه را بیاورند!
- شاه از این که پی در پی از کنتس دو پرووانس حرف به میان می‌آید ناخشنود بود و به همین جهت گفت:
- از کی تا حالا به جای آمدن به حضور شاه نامه برایش می‌نویسنند؟
- عالیجناب! بی‌شک دلیل این کار در نامه عنوان شده است!
- شاه رو به دوک دو ریشیلو کرد و گفت:

- بروید نامه را بگیرید و بیاورید!

دوک سری به احترام فرود آورد و خارج شد. چند دقیقه بعد، با نامه برگشت، آن را به شاه داد و گفت:

- عالیجناب! فراموش نفرمایید که من دوست خانم دوباری هستم و ناگزیرم از او دفاع کنم.

شاه، نگاهی به دوک انداخت، نامه را گشود و شروع به خواندن آن کرد. اما ناگهان ابرو درهم کشید و زیر لب گفت:

- دوک! این بار موضوع خیلی پیچیده است. به نظر می‌آید مadam دوباری دیوانه شده است! شاه، پس از مکثی کوتاه، رو به افسران درباری کرد و گفت:

- فوری از طرف من خدمت خانم روزان رسیده، حالش را جویا شوید و بگویید هر چه زودتر باید تا او را به حضور پذیرم، می‌خواهم قبل از رفتن برای نیایش، او را ببینم، بیچاره مارکیز! کوچولوی گرامی!

مارکیز، زن زیبا و جوان، از یک سال پیش ندیمهٔ کنتس دو پرووانس به شمار می‌رفت و شاه اغلب او را می‌دید، ولی مadam دوباری در این میان مخالف شدید وی بود و درباریان این جریان را می‌دانستند و درباره‌اش حرف می‌زدند.

کسی جز شاه از محتوای نامه خبر نداشت و به همین سبب، آن روز لویی پانزدهم زودتر از معمول اطرافیان خود را دست به سر و مرخص کرد و فقط مارکی دو شوولن را کنار خود نگهداشت. پس از تشریفات روزمره، همه از دربار خارج شدند، چون خبر دادند مadam دور روزان منتظر ورود است. شاه دستور داد تا داخل شود. مadam دور روزان با چشم انداشکبار جلوی شاه زانو زد. شاه او را بلند کرد و زن جوان گفت:

- عالیجناب مرا ببخشید! جسارت کرده و به حضور اعلیحضرت رسیدم، چون خیلی ناامید بودم و چاره دیگری نداشتم!

- شما باید ببخشید! من دستور می‌دهم از این پس در اتفاق همواره به روی شما باز باشد تا هر وقت خواستید، بتوانید مشرف شوید. حالا بهتر است برویم سر اصل موضوع و به کارهای مهم تر برسیم!

مارکیز سرش را پایین انداخت و شاه ادامه داد:

- من برای نیایش عجله دارم. آیا آنچه نوشته‌اید حقیقت دارد؟ کنتس به شما اجازه چنین امری را داده؟...

- عالیجناب! شما مرا که از شرم سرخ شده‌ام، مشاهده کنید. برای دادخواهی به حضور شما آمده‌ام تا عرض کنم زن با شخصیتی مورد اهانت و تحقیر قرار گرفته است! شاه برعخلاف عادت بالبخند پرسید:

- این کار و رفتار کودکانه چه دلیلی داشته است؟ چرا باید یک انسان تا این حد سقوط کند؟

زن جوان در حالی که سرش را پایین انداخته بود، جوابداد:

- بله، عالیجناب، در حضور چهار خدمتکار زن در اتاق نشیمن، چنان رفتار و گفتاری، بی‌شرمانه و توهین‌آمیز است!

شاه با هیجان پرسید:

- مارکیز! درست و روشن بگو موضوع از چه قرار بود؟

زن بیچاره در حالی که بیش از پیش سرخ شده بود، جوابداد:

- عالیجناب! او مرا به ناهار دعوت کرد، من به سبب آن که اجازه مرخصی زیادی نداشم، پوزش خواستم. در ضمن، به جهت آن که ساعت هشت، باید خدمت ملوکانه باشم، نمی‌توانستم دعوت وی را بپذیرم، ولی او قرار گذاشت که ساعت هفت نزدش بروم. از این‌رو، نیم ساعت پیش از آن جایبرون آمد.

- مدام! شما می‌توانید آرام و آسوده باشید، من با کنتس موضوع را در میان می‌گذارم و عدالت درباره شما اجرا خواهد شد، ولی کاری نکنید که جریان حادثه به گوش شوهرتان برسد. بگذارید در این مورد بی‌اطلاع بماند. چون مردان در این طور موقع گرفتار و سوسه‌های شیطان می‌شوند و رسوایی راه می‌اندازند.

- خیال اعلیحضرت از بابت من راحت باشد، من به شوهرم چیزی نخواهم گفت، اما دشمن کنتس برای خودنما بی تمام درباریان را خبر کرده و همه از موضوع خبر دارند و در نتیجه به گوش شوهرم نیز خواهد رسید. خداوند من چقدر بدبهخت!

سپس، سرش را میان دست‌هایش گرفت تا شک‌ها و سرخی چهره‌اش پنهان شود که شاه گفت:

- مارکیز! مطمئن باشید، دربار با زیبارویی چون شما بازی نخواهد کرد، اگر درباره شما حرف بزنند از حسد و حسرت است، همان طور که در تاریخ باستان، در کوه اولمپ از الهه زیبایی و عشق سخن می‌گفتند. به نظر من، شما چیزی در این حادثه از دست نخواهید داد!

مارکیز از تمجید و ستایش شاه بیشتر خجل و شرمسار شد. چون امید نداشت آنقدر مورد احترام و بلندآوازه شود و یکی از معبدان دربار به شمار آید.

شاه سرخی چهره و اشک‌های الماس مانندش را با نگاهی بلعید و بعد از لحظه‌یی گفت:

- شما به خانه برگردید و چشمان زیبای خود را پاک کنید، امشب هنگام بازی همه چیز را درست خواهم کرد، این منم که به شما قول می‌دهم. خاطر جمع باشید!

شاه، با آن مهربانی و شیرین زبانی که ویژه خاندان سلطنتی بود، زن جوان راتا نزدیک دُر و رو دی همراهی کرد تا از میان درباریان حیرت‌زده، عبور کند و خارج شود.

کاپیتان گارد، به شاه نزدیک شد و جلوی وی سر با احترام خم کرد تا فرمانش را بشنود:

- دوک مایین! حالا که نقش اعتراف‌گیرنده را بازی کردم، برویم برای نیایش!

دوک مایین گفت:

- عالیجناب! چنین زیبارویی نمی‌تواند گناه زشتی مرتکب شود، بی‌شک گناه او هم مثل خودش بازیبایی آمیخته بوده است!

شاه آهی کشید و جوابداد:

- طفلک خودش مرتکب گناه نشده، بلکه دیگران با گناه خود او را لجن مال کرده و موجب بدنامی وی شده‌اند!

شاه در حالی که آن جملات را بر زبان می‌آورد، به طرف نمازخانه راه افتاد و دوک مایین یک قدم عقب‌تر از وی شروع به حرکت کرد تا هم احترام او را نگه داشته باشد و هم حرف‌هایش را بشنود و به موقع پاسخ بدهد.

- عالیجناب! گناهی که به دلیل عشق مرتکب شوند، جنایت خیلی بزرگی محسوب نمی‌شود!

- به نظر من او مرتکب گناه نشده، بلکه کنتس گناهکار به شمار می‌آید!
- پس شاه از همه چیز آگاه است!

- بله، کنتس اگرچه خوش قلب، زیبا، باعطفه و خوش رفتار است، اما همه او را به بدنامی متهم کرده و پشت سرش بدگویی می‌کنند، البته من نمی‌توانم حرف کسی را درباره زن مورد علاقه‌ام باور کنم و اگرچه اولین عاشق او نیستم، با این وصف، نمی‌توانم دوستش نداشته باشم.

- عالی‌جناب! حق با شمامست، او ظاهری آراسته و بسیار زیبا دارد و اعلی‌حضرت را با عشه‌گری و طنازی به دام فریب می‌کشاند!

لویی پانزدهم می‌فهمید ریس گارد سلطنتی با تمسخر از معشوقة برگزیده‌اش حرف می‌زند. اما نشان داد مشغول صحبت با دیگری است و متوجه حرف‌های او نشده است. کنتس دوباری نیز می‌دانست که دوک ما بین زیاد از او تمجید نمی‌کند و چه بسا از او نزد شاه، بدگویی هم بکند، ولی چون کاپیتان دربار نقطهٔ ضعفی نداشت و در انجام وظایف خود کوتاهی نمی‌کرد، کنتس می‌کوشید با او وارد مبارزه نشود و احترام خود را حفظ کند.

شاه در هنگام نیایش به طور ساختگی خود را سرگرم نشان داد و زود نیایشگاه را ترک گفت. او می‌دانست که دوفین از جریان حادثه ناراحت است و به همین جهت رفت تا از او دیدار کند. او دوفین را در حالتی دید که الماس زیبایی بر نیم تاج خود گذاشته بود و به همین سبب گفت:

- مادام! جواهر درخشنan و شکوهمندی زینت‌بخش سر خود کرده‌اید!
- چطور آن را نمی‌شناسید؟! اعلی‌حضرت یادشان نیست که کدام جواهر است?
- من یادم نیست؟!

- خود اعلی‌حضرت دستور دادند آن را برایم بیاورند!
- نمی‌دانم شما از چه چیز حرف می‌زنید؟!
- این جواهر را بانیم تاج، دیروز برایم آوردم و من فکر کردم چون پس از ملکه من حق دارم نیم تاج بر سر بگذارم، امروز بنا بر خواست اعلی‌حضرت آن را زینت‌بخش سرم ساختم.

شاه سرخ شد، اما جواب نداد. اندیشید که این نیز یکی از حرکات شیطانی است که در دربار فراوان به چشم می خورد.

شاه از دوفین پرسید:

- امشب برای بازی تشریف می آورید؟

- اگر اعلیحضرت دستور بفرمایند، بله!

- دخترم! با کمال میل دوست دارم بیاید!

دوفین به سردی، تعظیمی کرد و شاه متوجه حرکت او شد و به همین جهت، کمی بعد شورای ویژه را بهانه کرد و از اتاق خارج شد و به دوک مایین که همچنان در کنارش بود رو کرد و گفت:

- فرزندانم مرا دوست ندارند!

دوک پاسخ داد:

- اشتباه می فرمایید، آنان همان قدر که شما دوستشان دارید، به شما علاقه دارند! لوبی پانزدهم متوجه کنایه ریس گارد سلطنتی شد. اما وانمود کرد آن را نشینیده است. شاه ناگزیر در غیبت مارکی دو شوولن، دوک مایین و دیگر درباریان را تحمل می کرد، اما فهمیده بود چقدر دوست خوب و با تدبیری مثل مارکی، وجودش در دربار و در کنار وی لازم و سودمند است. او با خود می گفت:

- این رفتار و گفتار آزاردهنده تا من زنده هستم ادامه دارد. نباید به آن اهمیت بدهم. پس از مرگ من جانشینم نیز ناچار است این وضع را تحمل کند. دیگر او مسئول روشن و طرز رفتار خود در برابر این گرفتاری ها و آزار و اذیت های عجیب و حیرت آور است. من نمی توانم راه مبارزه را برای جانشین خود هموار سازم. او خود باید راهی پیدا کند. آن بی اعتنایی ها نسبت به رفتار نابهنجار درباریان، موجب شد پس از مرگ او، لوبی شانز هم، بارگران فساد و آلودگی های دوران سلطنت لوبی پانزدهم را بر دوش بگیرد و گرفتار سرنوشت غم انگیزی شود که نتیجه اش، نابودی تخت و تاج پادشاهی در فرانسه بود.

۱۰

بازی شاه

شاه، وقتی به جایگاه معاشقه‌اش وارد شد، او را بسیار خشمگین دید، به‌طوری که ممکن بود هر لحظه با خشم و تندی، با او شروع به صحبت کند.

لویی پانزدهم آدم ضعیف‌النفسی بود، از داد و فریاد و اختلاف دختران و نوه‌ها و عروسان و معاشقه‌اش که در واقع افراد خانواده‌اش محسوب می‌شدند، بسیار می‌ترسید، با این وصف، مانند خیلی از مرد‌ها که گرفتار این‌گونه اختلاف‌ها هستند، کاری از دستش برنمی‌آمد و فقط از آنان می‌رنجد و آزرده خاطر می‌شد.

آن روز هم، او پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است بگومگویی شروع شود و بهمین جهت خود را آماده کرده و تصمیم گرفته بود تا به گونه‌یی میان آنان صلح و آشتی برقرار سازد. از این‌رو، ابتدا از گوشه چشم، وضع و حال کنتس را بررسی کرد تا میزان خشم او را دریابد، و بعد اطراflash رانگریست و پرسید:

- شوولن کجاست؟

- عالیجناب! آقای شوولن را می‌گویید کجاست؟!

- بله، آقای شوولن را می‌گوییم، کجاست؟

- به‌نظر می‌رسد از من نباید پرسید آقای شوولن کجاست. چون خودتان بهتر از هر کس از محل او اطلاع دارید!

- البته، من بهتر از هر کس می‌دانم او کجاست؟

- برای این‌که او از دوستان من نیست و ساده است که دوستانش باید از محل او خبر داشته باشند.

- من به او گفته بودم نزد شما آمده و در انتظار من باشد!

- بهتر که به این جای نیامده، چون آخرین بار که او را دیدم، نسبت به من توهین کرده بود، و در ضمن، به این ترتیب او حتی دستور شاه را نیز انجام نداده است!

- حتماً برای او کاری پیش آمده، من مایلم که اختلاف شما، هرچه زودتر بر طرف شود، و با هم صلح کنید!

کتنس پرسید:

- با آقای شوولن صلح کنم؟!

- با همه باید صلح کنید، باید از جنجال پرهیزید!

بعد روکرد به خواهر کتنس که خود را سرگرم انجام کاری نشان می‌داد، و گفت:

شون!

- بله عالیجناب؟

- دخترم بیا اینجا!

شون پیش آمد و به شاه نزدیک شد. شاه سری تکان داد و گفت:

- لطف کن، برو از جانب من دستور بدء هرچه زودتر شوولن را پیدا کنند و بگویند به اینجا بیاید!

شون، با احترام سرفود آورد و برای انجام دستور خارج شد. پس از آن، مدام دوباری دست‌هایش را بهم گره زد و پشت به شاه کرد. شاه پرسید:

- خوب، کتنس! چه اتفاقی افتاده که موجب اختلافتان با شوولن شده است؟

- آه! می‌فهمم که چرا شما این قدر به آقای شوولن اهمیت می‌دهید. چون او همیشه برای شما وسائل لذت‌جویی فراهم کرده و کسانی را که دوست دارید خشنود نگه می‌دارد.

لویی پانزدهم احساس کرد توفان در حال نزدیک شدن است و خواست با شلیک گلوله توپ مانع رعد و برق شود، بهمین جهت گفت:

- شوولن تنها شخصی نیست که در خصوص احترام گذاشتن نسبت به من و بستگانم کوتاهی می‌کند!

مدام دوباری فریاد زد و گفت:

- من این جریان را می‌دانم، پاریسی‌ها، نمایندگان مجلس، درباریان و خیلی اشخاص دیگر که من نام نمی‌برم، در مورد محترم شمردن و لطف نشان دادن به شما کوتاهی می‌کنند و از این جهت احساس کمبود می‌کنید. زیرا تمام اطرافیانش زیاد چاپلوسی نمی‌کنند و بله قربان نمی‌گویند!

شاه نگاهی بی‌رحمانه و دور از هرگونه محبت به زن جوان انداخت و گفت:

- کتس! می‌دانید که من زندهٔ جاوید نیستیم، بنابراین نباید کاری بکنید که اگر چشم از جهان پوشیدم شما را از کاخ سلطنتی بیرون انداخته و به زندان باستیل ببرند.

کتس با خندهٔ جوابداد:

- چه حرف‌ها می‌زنید؟!

- نخندهید، اما این‌ها که گفتم واقعیت دارد!

- راستی این حرف‌ها که زدید، حقیقت دارد؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

- سعی می‌کنم با چند کلمه آن را برایت شرح دهم!

- من سراپا گوش هستم عالیجناب!

- این جریان مربوط به مارکیز دوروزان چیست؟ چه رفتار ناهنجار و ناروایی در مورد آن زن بیچاره کرده‌اید؟ آیا یادتان رفته که او متعلق به خانوادهٔ مادام لاکتس دوپرووانس است؟

- من از این جریان اطلاعی ندارم، عالیجناب!

- بسیار خوب. پس این تنبیه و توبیخ که دربارهٔ آن دخترک روا داشتید و موجب رنجیدگی مارکیز دوروزان شد، به چه علت بود و چطور به خود اجازه دادید او را آزار دهید؟

- عالیجناب! من او را آزار دادم؟!

شاه گفت:

- بله شما او را به شدت متاثر و آزردهٔ کرده‌اید!

- نمی‌دانستم انجام دادن دستورات اعلیحضرت موجب ملامت می‌شود!

شاه تعجب کرد و گفت:

- دستورات من؟!

- بدون شک، حتماً یادتان رفته است وقتی از بی‌ادبی مارکیز گله کردم چه جوابی به من دادید؟

- بله، هیچ به خاطر نمی‌آورم که چه چیزی گفتم!

- حالا می‌گوییم، شما فرمودید؛ برای ادب کردن مارکیز که هنوز مانند بچه‌یی به شمار می‌رود، باید از شلاق استفاده کنم!
شاه بی‌اختیار سرخ شد و فریاد زد:

- اگر هم من حرفی زده باشم دلیل نمی‌شود شما بدون ملاحظه آنرا اجرا کنید!

- برای من که خدمتگزار اعلیحضرت به شمار می‌روم و مورد اعتماد شما هستم
اجrai دستورات وظیفه‌یی است که نمی‌توانم آنرا انجام ندهم!

شاه نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. زیرا کنتس با قیافه جدی و مثل سرباز وظیفه‌شناسی آن سخنان را بر زبان آورد و به همین جهت پرسید:

- پس به این ترتیب من محکوم هستم؟!

- بدون تردید همین طور است عالیجناب!

- و باید این اشتباه را جبران کنم؟

- این طور به نظر می‌رسد.

- باشد اما شما کنتس! مارکیز را به شام دعوت کنید، وزیر دستمال سفره‌اش ابلاغ درجه سرهنگی شوهر او را بگذارید تا زودتر از موعد به درجه سرهنگی که شش ماه است تقاضا کرده تا مفتخر شود. به این شکل توهین به همسروی هم جبران خواهد شد!

- بسیار خوب عالیجناب! جبران توهین به مارکیز، حالا نوبت من است!

- چطور، نوبت شماست؟

- یعنی توهینی که به من شده، کی جبران خواهد کرد؟

- خواهشمندم بگویید چه توهینی به شما کرده‌اند؟

- خوب است! شما و انمود می‌کنید که تعجب کرده‌اید؟

- بله، موجب تعجب من است که چطور به شما توهین شده است؟

- مگر از نزد مدام دوفین نیامده‌اید؟

- بله، از نزد او آمدہ‌ام!

- پس خوب می‌دانید که چطور با من رفتار کرده است!

- نه، بگویید چه کار کرده است؟!

- دیروز جواهرساز برای من یک نیم تاج و برای او نیز سینه‌ریزی جواهرنشان آورد.

- بعد چه شد؟

- او مایل بود نیمتاج را ببیند، اما پس از دیدن آن، چون سه گل الماس‌نشان زنبق روی آن بود، به جواهرساز گفت:

- شما اشتباه کرده‌اید آقای بوهمر، زیرا این نیم تاج الماس‌نشان متعلق به کنتس نیست، بلکه برای من ساخته شده، دلیلش هم سه گل زنبق الماس‌نشان است که علامت سلطنتی به شمار می‌آید و بعد از مرگ ملکه فرانسه، تنها من حق دارم آنرا بر سر بگذارم!

شاه پرسید:

- نتیجه چه شد؟

- معلوم است. نتیجه این شد که جواهرساز جرأت نکرد دستور مدام دوفین را اجرا نکند، به همین جهت نیم تاج الماس‌نشان را به او داد!

- خوب حالا می‌خواهی من چه کار کنم؟

- معلوم است، عالیجناب! می‌خواهم نیم تاج را به من پس بدهید!

- عزیزم دیوانه شده‌ای؟! از مدام دوفین نیم تاج را پس بگیرم؟!

- چطور دیوانه شده‌ام؟!

- برای این‌که از او نمی‌شود پس گرفت، اما یک نیم تاج دیگر برای شما خواهم گرفت!

- آه! خوب است، من هم جز این چیزی نمی‌خواهم!

- قول شرف می‌دهم برایت فراهم کنم!

- عالیجناب! من چه وقت آن را خواهم داشت؟ یک سال یا ششماه دیگر؟ چقدر شادی‌انگیز است!

- خانم! دیر یا زودش مهم نیست! خبرش به شما داده خواهد شد!

- خبر چگونه به من خواهد رسید؟

- در آینده. این‌که نباید شما این قدر جاه طلب باشید!

- من جاه طلب هستم؟!
- بله، شما جاه طلب هستید، همان طور که شوولن روز پیش گفت!
- شوولن، حرف احمقانه بی زد!
- ولی آخر کسی به شما فرمان بر سر گذاشت نیم تاج ملکه فرانسه و نیابت سلطنت را داده است؟
- چه کسی به من اجازه آن را داده؟! معلوم است که شما این فرمان را داده اید!
- من چنین اجازه بی داده ام؟!
- بله! جواهری که شما به من داده بودید، در سینه ریزش بود، و اصلاً چرا من نباید نیم تاج داشته باشم؟ وانگهی، حرف هایی که درباره من می زند دروغ است؟
- مگر چه حرف هایی درباره شما زده اند؟
- عجیب است! نقشه های شما درباره آینده!
- کنتس حرف بزن! از نقشه های من بگو، به شرم قسم، از دانستن و شنیدن آن ها لذت خواهم برد!
- آیا انکار می کنید که قرار است با پرنسس لامبال ازدواج کنید و آقای شوولن و دوفن و دوفین و تمام بستگان و ادارتان می کنند زودتر آن ازدواج را انجام بدھید؟
- شاه با قیافه بی جدی جواب داد:
- خانم من! انکار نمی کنم، ولی بهتر است بدانید رفتار و گفتار و بی مهری شما باعث شده که من خودم را گرفتار کنم و به این گرداب فرو بروم.
- آن پاسخ، دهان کنتس را بست. اما او را به شدت عصبانی کرد. طوری که با حرکت دستش، دو ظرف چینی را شکست.
- شاه گفت:
- معلوم می شود شوولن راست می گفت که تاج سلطنت در دست های عشق خوب نگهداری نمی شود!
- کنتس سکوت کرد و لویی پانزدهم هم در تصورات غم انگیز خود غرق بود که خواهر کنتس، شون دویاره به اتاق وارد شد و گفت:
- عالیجناب! آقای شوولن را هیچ جا نیافتم، ناگزیر به جایگاه ویژه ایشان رفته. اما

هرچه در زدم و صدایش کردم، کسی جواب نداد...
شاه با نگرانی حرفش را قطع کرد:

- نکند بیمار شده است؟ چطور جواب نمی‌دهد؟ زود باشید در راه‌بازور باز کنید و
بینید او در چه حال است؟

شون شتابزده گفت:

- نه، او مریض نیست. چون در سالن برادرم ژان او را دیدم. می‌گفت زیاد کار کرده،
خسته شده است و سعی می‌کند شب در بازی اعلیحضرت حضور یابد!
شاه از بازگشت شون و حرف زدنش خوشحال شد. زیرا از شوولن خبر آورده بود.
بعد روکرد به کتنس و گفت:

- هیچ خبر داری دکتر لامارتی نییر گفته بوردو دارویی کشف کرده که با مصرف
آن انسان جوانی خود را باز می‌یابد؟
شون جوابداد:

- اعلیحضرت چرا باید این قدر راجع به پیری نگران باشند؟ تمام آدم‌ها سالخورده و
پیر می‌شوند، این جریان، طبیعی است و نباید موجب وحشت اعلیحضرت باشد!
شاه گفت:

- بله درست است. من دیگر زیاد نگران نیستم، چون یک روز رفتم پیش دندانساز و
گفتم بیشتر دندان‌هایم ریخته و او جوابداد؛ سرانجام دندان‌های همه می‌ریزد و اگر
درست دقت کنید، خواهید فهمید اغلب مردم دندان‌های خود را از دست داده‌اند، در
آن صورت از خود می‌پرسید؛ چه کسی دندان دارد؟
کتنس پاسخ داد:

- من دندان‌های خوبی دارم و اگر شما مرا قربانی دیگران کنید، مطمئن باشید با آن‌ها
طوری شما را مجروم می‌کنم که خون راه بیفت!

بعد، پس از گفتن این سخن، کنار شاه نشست و یک ردیف دندان‌های سفید و سالم
خود را به او نشان داد. دندان‌ها طوری سالم بود که انگار هیچ خطری آن‌ها را تهدید
نمی‌کند. شون ضمن جمع کردن قطعات شکسته طرف‌ها زیر لب گفت:

- دکتر بوردو با کشف داروی جوانی، کار بزرگی انجام داده است!

پس از جمع کردن قطعات شکسته ظرف‌ها، خواهرش را با شاه تنها گذاشت و از اتاق خارج شد.

طبق معمول، ساعت شش بعد از ظهر بازی آغاز شد. آقای شوولن مثل همیشه، زودتر از دیگران در محل بازی حاضر شده بود. تقریباً همه درباریان حضور داشتند. کنتس چون می‌دانست دوفین در سالن حاضر خواهد شد، می‌خواست از همه حیث برازنده و دلربا باشد، به‌همین جهت، بالباسی بسیار زیبا و جالب، وارد سالن شد.

مارکی دو شوولن وقتی کنتس را دید، با هم سلام و تعارف کردند و کنتس گفت:
- آقای شوولن! چرا این قدر سرخ شده‌اید؟! حتماً از داروی بوردو استفاده کرده‌اید!
پس از گفتن آن جملات، بالبخندی که حتی پاپ را مجدوب می‌ساخت و فریب می‌داد، رو به شاه اضافه کرد:

- چون ممکن است این سرخی مقدمه سکته باشد، از اعلیحضرت یاری بجویید تا با لوبردو در مورد معالجه شما اقدام کند!

شوولن تعظیم کرد و جواب‌داد:
- خانم محترم! توصیه شما را هرگز فراموش نخواهم کرد!

شاه گفت:

- آقای مارکی! این یک وظیفه است که انسان تندرنستی خود را حفظ کند. شما باید مواطن سلامتی خودتان باشید و بی احتیاطی نکنید. چون گفته‌اند شما دو ماه قبل از من خواهید مُرد، اگر زود به‌دامان مرگ پناه ببرید من هم به خطر می‌افم! دلم می‌خواهد همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردید، صد سال عمر داشته باشید تا من هم عمرم طولانی‌تر شود! به‌همین جهت اندرز کنتس را تکرار می‌کنم. مارکی عزیز! هرچه می‌توانید از بوردو مصرف کنید. بوردو بنوشید تا میریض نشوید!

شوولن پاسخ داد:

- عالی‌جناب! مرگ در اراده خداوند است. هر وقت که قرار باشد بمیرم، خواهم مرد. در آن صورت، حتی یک دقیقه تأخیر روی نخواهد داد. بدانید که آرزویم این است

که پیش پای شما چشم از جهان بپوشم!
شاه گفت:

- شوولن! خیلی وقت‌ها آدم قول می‌دهد، اما در عمل نمی‌تواند به قول خودش وفا کند. اگر شک داری از این خانم‌ها بپرس. اما دوست عزیز! بهتر است از غمزدگی و افسردگی دست برداری. چون دیدن قیافه محزون شما مرا زودتر می‌کشد! حالا عقیده نداری بازی کنیم؟

- هر طور اعلیحضرت اراده کنند اقدام خواهد شد!

- برویم سر میز خودمان!

- فرمانبردارم!

شاه و شوولن رویه روی هم، پشت میزهایی جداگانه نشستند.
شاه گفت:

- گرچه تو مریضی. اما من برعکس شما، خیلی سرحالم. بهتر است پول‌هایت را محکم در دست نگهداری. امشب باید من برنده باشم. چون هم به رویه بابت آینه بدھکارم، هم به جواهرساز بوهم ربابت ترمیم تاج الماس نشان!
کنتس دوباری سخنان کنایه آمیز شاه را شنید. اما حرفی نزد، تنها لبس رابه‌دندان گزید و سرش را تکان داد.

شوولن از جای نیم خیز شد و زیرلب زمزمه کرد:

- عالیجناب! چقدر هوآگرم است!

لویی پانزدهم برخلاف اخلاق و رفتار لویی چهاردهم، با خونسردی جوابداد:
- بله، آقای شوولن، هوآگرم است. در صورتی که در ماه آوریل باید هواخنک باشد. مارکی دو شوولن دندان‌هایش را به‌هم فشرد و ورق‌ها را جمع کرد. شاه پرسید:
- شوولن آماده هستی؟

- بله اعلیحضرت!

- من مثل نیاکانم هانزی چهارم، باید بگویم امشب تو چقدر ترشو شده‌ای!
و پس از نگاه کردن به ورق‌های خود افزود:

- فکر می‌کنم این دفعه دیگر آتش به جانت بیفت و شعله‌ور شوی!
مارکی دو شوولن، سعی کرد حرفی بزند. اما خیلی سرخ شده بود، به‌طوری که شاه ساکت شد و وحشت‌زده پرسید:

- پس چرا حرف نمی‌زنی شوولن! ترا چه می‌شود؟ جواب بدہ!
آقای شوولن دست‌هایش را روی میز گذاشت و ورق‌ها را رها کرد و نفس بلندی کشید و پس از آن، روی قالی کف زمین فرو غلتید.

شاه فریاد زد و گفت:

- خدای من چه شد؟

چند نفر از درباریان، شتابزده به سوی آقای شوولن دویدند و یکی از آن‌ها گفت:

- به نظرم سکته کرده است!

مارکی، را از روی زمین بلند کردند. ولی از او هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. شاه با دلهره و اضطراب گفت:

- او را بردارید! زود او را بردارید و ببرید!

شاه با ترس و لرز، به کنتس دوباری تکیه داد تا او را به اقامتگاه خودش برد و حتی یک‌بار هم روی برنگرداند تا یک نگاه به دوستش بیندازد که تا شب قبل حاضر نبود. یک‌دم ترکش کند و ببیند بیشتر زنده است یا مرده.

پس از رفتن شاه، دیگر هیچ‌کس به فکر مارکی دو شوولن نبود. او را روی مبل نشاندند تا معلوم شود زنده است یا مرده. در آن حال، به عقب تکیه داده شده بود. آن جسد، در سالن حکومت و زیر نور لوسترهای بزرگ که روی مبل‌ها را روشن می‌کرد، افتاده بود، و منظرة بهت آور و شگفت‌انگیزی داشت و گل‌های پیرامونش عطرافشانی می‌کردند.

چند دقیقه بعد دکتر لامارتی نییر به داخل سالن وارد شد. مارکی شوولن را معاینه و مرگش را اعلام کرد.

۱۱

تصویر ذهنی

فردای شبی که آقای مارکی دو شوولن به نگام بازی با شاه سکته کرد، در گروبوا پدر روحانی دolar اول وقت برای نیایش به نمازخانه رفت. شب قبل خانم شوولن او را شام میهمان کرده بود و بعد از صرف شام با هم در پارک قدم زدند و پدر روحانی، زن افسرده و تنها را که نگران شوهرش در دربار شاه هوسباز بود، اندرز داد و به او درس صبوری آموخت و خانم مارکیز به او گفت:

- با آن که اندرزهای شما بسیار خردمندانه و آرامبخش است، اما پدر روحانی، من از دیشب تا حالا درباره شوهرم خیلی نگرانم و می‌دانم شاه سرانجام او را در میان آشوب و فساد، زشتکاری و جنایت نابود می‌کند. پدر ارجمند این سخنان من، گرچه به ظاهر ممکن است گناه به شمار آید، اما رسوایی دربار سلطنتی را همه می‌دانند و رازی نیست که من آن را فاش کرده باشم

- خانم مارکیز! عزیمت ناگهانی مارکی به دربار، بی‌گمان بخشی از سرنوشت و تقدیر او بوده و کسی نمی‌توانسته جلوی آن را بگیرد. من، شما و فرزنداتان جز نیایش کاری نمی‌توانیم انجام بدھیم. دخترم! شما برای او نیایش کنید و به فرزنداتان هم بگویید برای سلامت و موقیت پدرشان به نیایش پردازند. من نیز هر زمان فرصتی دست بدهد برای او نیایش خواهم کرد.

مارکیز پاسخ داد:

- از بیست سال پیش که من با آقای شوولن پیمان زناشویی بستم، همیشه از خداوند درخواست کرده‌ام که قلب او را به لطف خود روشنی بخشد و تا این ساعت شما می‌دانید

که من تنها با فرزندانم زیسته‌ام و او در پاریس و دربار، کنار پادشاه روزگار گذرانده است و توجهی به چشمان اشکبار و دل افسرده‌ام نکرده و خداوند هم متأسفانه مرا یاری نداده است تا بر او و علاقه‌اش به مقام، تجمل و ظواهر فریبینده و وسوسه‌انگیز دربار سلطنتی و شاه هوسباز و زشتکاری‌هایش، پیروز شوم. فکر می‌کنم هنوز باید به نیایش مشغول باشم تا بتوانم لطف، عنایت، عفو و مغفرت او را از پروردگار تقاضا کنم. تا خداوند متعال چه صلاح بداند و چه بخواهد!

در حالی که آن دو مشغول صحبت بودند، مباشر آموزگار، با کودکان مارکیز به دنبال پدر دolar و خانم شوولن آمد و چون راهب آموزگار، بیش از ۱۸ سال سن نداشت، می‌توانست هم با فرزندان مارکی دوست و هم بازی بوده و هم برای آنان آموزگار مناسب و خوبی باشد و آنان را خشنود و راضی نگه دارد.

در راه، راهب آموزگار، از پسر بزرگ‌تر پرسید:

- برادر! آیا می‌دانی هم اکنون در دربار چه بازی می‌کنند؟

- بله، پدرم دیروز هنگام شام خوردن گفت در آنجا لومبر^۱ بازی می‌کنند.

راهب گفت:

- خوب پس باید لومبر بازی کنیم!

- ممکن نیست، چون باید ورق داشته باشیم و دیگرانی که نمی‌دانیم چطور با ورق

باید بازی کرد!

- به نظر من ساده است. رئیس لومبر است!

- دومی چه می‌شود؟

- معلوم است! دومی کسی است که می‌ترسد و می‌بازد.

فرزند بزرگ‌تر جوابداد:

- برادر! از ورق حرف نزیم، چون مادرم بدش می‌آید و می‌گوید بازی با ورق شوم

است و موجب تیره‌بختی می‌شود.

پسر کوچک‌تر گفت:

- مادرم دارد می‌رود و ما را نخواهد دید. تازه، اگر بازی با ورق بد بود آموزگار
نمی‌گفت بازی کنیم!
راهب آموزگار گفت:

- همیشه کاری که مادر بگوید بد است و آن را نباید انجام داد، یعنی آن کار صلاح
نیست و انجامش عاقبت خوشی ندارد!
پسر کوچک‌تر جوابداد:

- اگر بد است، پس چرا پدر در دربار بازی می‌کند؟ ما هم می‌توانیم این جا بازی کنیم!
راهب جواب نداد و کودک به سخن خود دامه داد:

- نگاه کنید! مادر به نیایشگاه می‌رود و پدر دolar هم از این جا دور می‌شود. ما
می‌توانیم برویم به داخل ساختمان و ورق را پیدا کنیم و مشغول بازی شویم!
آن‌ها مارکیز را با نگاه دنبال کردند تا او دور شد. هوای بهاری مطبوع و خوب بود و
گرچه برگ درخت‌ها هنوز به چشم نمی‌خورد، اما برگ بعضی درخت‌ها مثل بلوط و
نارون، زودتر جوانه زده بود و داشت به رنگ سبز در می‌آمد. باد نمی‌وزید و پرنده‌گان
در آسمان و اطراف رودخانه پرواز می‌کردند و درخت‌ها که خورشید آخرین انوار
طلاibi خود را بر آن‌ها می‌پاشید، بر زیبایی طبیعت و بهار می‌افروندند. خانم شوولن آن
زیبایی‌ها را که در سال تنها یک‌بار پدید می‌آمد، با اندوه می‌نگریست و به خاموشی و
آرامش شکوهمند و ابدی طبیعت و آفریدگار توانای آن می‌اندیشد. در همان زمان که
سکوت و آرامش تقریباً حاکم بود، ناگهان ساعت بزرگ قصر هفت ضربه نواخت و
طنین صدای یک‌نواخت ضربه‌های ساعت، با نسیم غروب آمیخته شد. مارکیز که در
حال خدا حافظی از اعتراف گیرنده‌اش پدر دolar بود، فریاد بلندی کشید و پدر روحانی
با تعجب پرسید:

- چه شد خانم مارکیز؟
خانم مارکیز، که رنگش پریله بود، بالکنت زبان پاسخ داد:
- من... من هیچ... هیچ، چیزی نشده است! آه، خدای من!
- ولی رنگ شما پریله، شما فریاد کشیدید! شما را به خدا بگویید چه اتفاقی افتاده؟
- این غیرممکن است! حتماً چشمان من اشتباه دیده‌اند!

- خانم! چه دیدید؟ بگویید! چه چیزی دیدید؟

- نه، اشتباه شده است، هیچ چیز ندیدم!

پدر روحانی باز هم اصرار کرد و خانم شوولن بار دیگر گفت:

- هیچ. می‌گویم که، هیچ چیزی ندیدم!

کم کم صدایش ضعیف شد و چشمانش به نقطه‌یی ثابت خیره مانده و با انگشت در هوا چیزی را نشان داد که پدر روحانی نمی‌توانست آن را بیند.

پدر روحانی با هیجان پرسید:

- خانم مارکیز! شما را به خدا بگویید چه می‌بینید؟

مadam شوولن فریاد زد و گفت:

- چیزی نمی‌بینم، این جنون است، اشتباه چشم است. چیزی نمی‌بینم، ولی نگاه کید!
آن جا را نگاه کنید!

- کجا را نگاه کنم؟

- آن جا را، می‌بینید؟

پدر دولار به سمتی که خانم مارکیز اشاره می‌کرد، خیره شد و گفت:

- من که هیچ چیز نمی‌بینم!

- آن جا، هیچ چیزی نمی‌بینید؟

- من چیزی غیرعادی نمی‌بینم، اما شما بگویید چه می‌بینید؟

- من می‌بینم... من می‌بینم... ولی نه، این غیرممکن است!

- بگویید چه می‌بینید؟

- من، من آقای شوولن را می‌بینم، بالباس درباری، که رنگ پریده است و آرام در حال راه رفتن است، او از آن جا گذشت!

پدر دولار با تعجب گفت:

- خدای من! چه می‌گویید؟!

- او بدون آن که مرا بیند عبور کرد. می‌فهمید چه می‌گویم؟ اگر مرادیده بود حتماً با

من حرف می‌زد، این خیلی عجیب است!

- هنوز هم او را می‌بینید؟

- بله، هنوز هم او را می‌بینم!

خانم مارکیز به سویی که شوولن را می‌دید، اشاره کرد، اما پدر دولار نمی‌توانست در محل مورد اشاره او چیزی را ببیند. به همین جهت پرسید:

- او کجا می‌رود خانم؟

- به سوی قصر می‌رود، از کنار درخت بلوط گذشت، آن‌جا او به نمیکت دست زد، او به فرزندانمان نزدیک شد، و حالا پشت درخت از چشم ناپدید شد! اگر فرزندانش آن‌جا باشند! غیر ممکن است او را نبینند!

در همان لحظه، صدای فریادی خانم مارکیز را به لرزه درآورد. صدا از دو فرزند وی بود. فریادها به قدری غم‌انگیز و دلهره‌آور بود که خانم مارکیز نزدیک بود از عقب بر روی زمین بیفتند. اما پدر دولار او را گرفت و نگذاشت به زمین بخورد. خانم مارکیز زیر لب زمزمه کرد و پرسید:

- می‌شنوید؟ می‌شنوید؟

پدر دولار گفت:

- بله، صدای فریاد را شنیدم!

خانم مارکیز، فرزندانش را دید که نفس نفس زنان به سوی او می‌دویدند.

پسر بزرگ‌تر فریاد زد:

- مادر! مادر جان دیدید؟

راهب و آموزگار فرزندان که به دنبال آن دو می‌دویدند، گفتند:

- خانم مارکیز! به حرف آنان توجه نکنید.

مارکیز گفت:

- خوب، فرزندان عزیزم! چه خبر شده است؟

دو کودک در آن لحظه نتوانستند حرفی بزنند، آن‌ها خود را به مادرشان چسباندند و

مارکیز دست نوازش بر سر آنان کشید و گفت:

- حرف بزنید، چه اتفاقی افتاده است؟

دو کودک به هم نگریستند و پسر بزرگ‌تر به برادر کوچکش گفت:

- تو بگو چه اتفاقی افتاده است!

- نه، تو حرف بزن!

پسر بزرگ تر گفت:

- باشد می گویم. مامان! تو هم مثل ما او را دیدی؟
مارکیز دست خود را بالا برد و به پدر روحانی گفت:

- می شنويد؟ پدر روحانی شنیدید؟

آنگاه، از بچه ها پرسید:

- چه چیزی دیدید؟

پسر بزرگ تر جواب داد:

- پدر روحانی! مادر! شما ندیدید؟ او از طرف شما آمد، مثل این که خیلی به شما نزدیک بود؟

بعد، دست هایش را به هم کویید و با خوشحالی گفت:

- چه خوب شد! بابا دوباره آمده است!

مارکیز رو به مرد روحانی و آموزگار بچه ها کرد و آموزگار روحانی گفت:

- خانم مارکیز! من کنار آنان بودم و به شما اطمینان می دهم که اشتباه می کنند. من آقای مارکی دو شوولن راندیدم.

اما پسر بزرگ تر بلا فاصله تکرار کرد:

- اما من همان طور که شما را می بینم، پدرم را دیدم.

مارکیز به راهب گفت:

- وقتی او این طور به نظر ما پدیدار شده، فکر نمی کنید خیلی عجیب باشد؟

- به همین دلیل باید دقت کنیم تا معلوم شود چه اتفاقی افتاده. ممکن است یک آدم تبهکار خودش را به شکل مارکی درآورده باشد!

راهب آموزگار، که این را گفت، پس از اندکی مکث ادامه داد:

- موضوع عجیبی است که خانم مارکیز و دو فرزندش آقای مارکی دو شوولن را دیده اند، اما من و پدر دolar او را ندیده ایم!

پدر دolar گفت:

- بهتر است، دو نفر برویم به داخل قصر و خانم مارکیز و فرزندانش در باستان

بمانند تا معلوم شود که حقیقت چیست!

مارکیز باناتوانی حرف مرد روحانی را پذیرفت و چشم به پنجره‌های قصر دوخت و آنگاه به نیایش پرداخت و گفت:

- به نظر می‌رسد ما با روح سر و کار داریم!

مرد روحانی و راهب آموزگار، به طرف قصر رفتند. در آستانه ورود به قصر، بون‌بون و یکی از خدمتگزاران را دیدند که نفس نفس زنان و سراسیمه به آن‌ها نزدیک شدند و گفتند:

- خدای بزرگ! گویا یک تصویر ذهنی دیدیم!

مرد روحانی و راهب آموزگار، نگاهی به یکدیگر انداختند و مرد روحانی پرسید:

- تصویر ذهنی؟!

آموزگار گفت:

- این غیرممکن است!

بون‌بون تکرار کرد:

- من می‌گوییم دیده‌ام، باور کنید!

- تصویر ذهنی چه بود؟

- من دیدم. درست نمی‌دانم چه بود، ولی دیدم!

- شرح بدء! موضوع را درست بگو!

من در اتاق کار آقای مارکی مشغول تنظیم وصیت‌نامه او بودم. ساعت هفت ضربه زد. ناگاه شنیدم که در اتاق بالا صدای راه رفتن شخصی می‌آید. آن اتاق را پس از رفتن آقای مارکی، خودم قفل کرده بودم و کلیدش را در جیب داشتم. شنیدم که او از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق شد و کشوهای میز را باز و بسته کرد و کتاب‌ها و کارتون‌های رازیز و روکرد. با خودم فکر کردم شاید دزد وارد قصر شده، به همین جهت تفنگ را برداشتم. اول خواستم فریاد بزنم و خدمتکاران دیگر را خبر کنم. اما آن‌ها از آن‌جا دور بودند. آهسته از پله‌ها بالا رفتم. حتی صدای نفس‌کشیدن و ناله آقای مارکی را شنیدم. فهمیدم که دزد نیست و خود آقای مارکی در اتاق مخصوص کتابخانه و کارتون‌های تاریخی مشغول است.

راهب آموزگار گفت:

- خیلی عجیب است!

پدر دولار نیز افروز:

- بله، بله عجیب است! بونبون ادامه بدء!

- من تا پشت در اتاق رفتم و از سوراخ کلید به داخل نگاه کردم و روشنایی ضعیفی در اتاق کتابخانه دیدم. درهای اتاق را خودم بسته بودم. آن جا قبلًا تاریک تاریک بود. بیشتر به سوراخ کلید نزدیک شدم و دیدم چند شمع در اطراف یک تابوت روشن است. صدای ناله آقای مارکی نیز به گوش می‌رسید!

پدر روحانی با ترس و لرز گفت:

- آقای بونبون شما دیوانه شده‌اید!

- آقای دolar، پدر روحانی! من خودم دیدم. به خدا راست می‌گویم!

راهب آموزگار افروز:

- قطعاً اشتباه می‌کنی!

- اما من با چشم خودم دیدم، همان طور که شما را می‌بینم!

پدر روحانی و راهب آموزگار، با خدمتگزار ویژه و بونبون از دَرِ بزرگ قصر که همیشه مارکی از آن جا داخل می‌شد، به درون قصر رفتند. بونبون از اتاق انتظار مشعلی برداشت و آن را روشن کرد و بعد نگاهی به ساعت بزرگ دیواری که دارای پاندول بود، انداخت و گفت:

- می‌بینید! این ساعت را می‌بینید! از سال‌ها پیش کار می‌کند، ولی ساعت هفت از کار افتاد و لنگر آن بی حرکت مانده. از نظر شما این هم عجیب نیست؟!

پدر روحانی و آموزگار راهب، ساعت دیواری را دیدند که از کار افتاده بود و عقریه‌هایش درست ساعت هفت را نشان می‌داد. هر چهار نفر با دلی لرزان به دَرِ اتاق مارکی دو شوولن رسیدند، آنگاه بونبون پرسید:

- می‌شنوید؟

پدر روحانی گفت:

- چه چیز را می‌شنویم؟

بونبون گفت:

- صدای ناله آقای مارکی را که شبیه به ناله آدمی محتضر است!

پدر روحانی، کمی دقت کرد و بعد گفت:

- بله درست است، من می‌شنوم!

پدر دلار به خدمتکار ویژه مارکی گفت:

- کلید اتاق را بده! ما مسیحی هستیم. با ایمان هستیم و نباید بترسیم! برویم داخل اتاق بینیم چه خبر است!

پدر روحانی در اتاق را گشود و هر چهار نفر به داخل رفتند. بون‌بون شمع را نشان داد که هنوز گرم بود و تابلوی تصویر مارکی را که روی زمین افتاده بود. بعد شتابزده به سوی میز رفت و وصیت‌نامه را ورق زد و دید که امضاء شده و پایین آن، این جمله به چشم می‌خورد: «به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۷۷۴ ساعت هفت بعدازظهر امضاء شد: شوولن». بون‌بون پس از خواندن جمله آخر وصیت‌نامه، گفت:

- وصیت‌نامه را مارکی دو شوولن امضا کرده و این، نشانه‌یی است بر مرگ وی. ما باید آن را صحیح و سالم به دست محضردار بسپاریم. آنگاه، همه از اتاق خارج شدند و در را بستند و از قصر نیز بیرون رفتند. در محوطه قصر، خانم مارکیز هنوز با فرزندانش سرگرم نیایش بود و پدر روحانی به او گفت:

- خانم مارکیز! شما اشتباه نکرده‌اید. روح شوهرتان برای خدا حافظی به دیدار همسر و فرزندانش شتافته و سپس چشم از جهان پوشیده است.

خانم مارکیز گفت:

- آه! پدر روحانی دیدید که من اشتباه نکرده بودم؟!

سپس، به زانو افتاد و نیایش خود را ادامه داد.

دو ساعت بعد، نامه‌رسان مخصوص شاه از راه رسید. او نامه‌یی برای همسر آقای مارکی دو شوولن آورده بود که در آن خبر درگذشت مارکی دو شوولن را در ساعت هفت بعدازظهر، در قصر سلطنتی و هنگام بازی با شاه، اعلام و علت مرگ، سکته قلبی عنوان شده بود.

۱۳

مرگ لویی پانزدهم

پس از مرگ آقای شوولن، لویی پانزدهم دیگر کمتر می‌خندید. او هر قدم که بر می‌داشت، به نظرش می‌آمد مارکی در کنارش راه می‌رود. به نظر می‌رسید مسافرت کردن و کالسکه سواری و اسب سواری، کمی او را تسکین می‌دهد. به همین جهت شاه پی در پی تغییر جا می‌داد و مرتبًا از فونتن بلر به ورسای و از کومپینی به رامویه سفر می‌کرد. گویی پاریس موجب وحشتمند می‌شد. انگار تمام جاهای آن شهر بزرگ، گذشته‌ها و خاطرات آن را در او زنده کرده و نگرانش می‌ساخت، که نتیجه‌اش، فکر زیاد و افسرده‌گی او بود. تنها مدام دوباری می‌توانست شاه را از آن گرداب اندوه و افسرده‌گی بیرون بیاورد.

زن جوان و زیبا چنان برای سرگرمی و شادی بخشیدن به شاه سالخورده، تلاش می‌کرد که موجب تحسین هر یینده‌یی می‌شد. در آن زمان اوضاع اجتماع نیز مانند حکومت استبدادی دگرگون شده بود.

دیگر دوران فلسفه ولتر، که با نگاهی بدینانه به جامعه می‌نگریست، و انتقادهای دالمبر و دیدرو، به سر آمده بود و نوشه‌های رسوایی انگیز بومارشه، برای همگان جاذبۀ مخصوصی داشت.

اوضاع به گونه‌یی بود که تبه کاری‌ها، به سرعت افشا شده و در جامعه مورد بحث و گفتگو قرار می‌گرفت. آقای سارتین صبح‌ها روزنامه‌یی منتشر می‌کرد که در مسحافل روشنفکر، طرفداران فراوانی داشت. در واقع آن‌کار او، ابداع جالبی به شمار می‌رفت. مدام دوباری، آن روزنامه را هر روز به هنگام صرف صبحانه، در بستر شاه و روی

تحت خواب، برای شاه می‌خواند. روزنامه، در پاریس منتشر و در سطح شهر توزیع می‌شد.

یک روز، خبر جالبی در روزنامه چاپ شده بود که بحث‌های فراوانی را موجب شد. شاه نیز از طریق آن روزنامه، باخبر شد اسقف تارب، سه زن را به علت شکسته شدن کالسکه شان، سوار کالسکه خود کرده و رفتار اسقف، حرف‌های زیادی را موجب شده بود. عده‌یی نیز معتقد بودند روزنامه سارتین از یک رفتار ساده و کوچک، رسایی بزرگی ایجاد کرده است.

در میان درباریان نیز، دو جبهه تشکیل شده بود. در یک طرف مadam دوباری قرار داشت که به موسیقی و هنر ایتالیایی علاقمند شده بود، و در سوی دیگر، دوفین ایستاده بود که به موسیقی و هنر آلمانی عشق می‌ورزید. درباریان نیز به همان شکل، در مورد هنر و موسیقی، طرفدار آن دو سلیقه و نظر بودند، و گاه حتی در برابر یکدیگر جبهه می‌گرفتند.

لاروفین جوان و شاعر مسلک که شاگرد موسیقی دان مشهوری چون گلوک بود، در اپراهای فرانسوی کمتر لطف و زیبایی مشاهده می‌کرد. او تراژدی‌های راسین را بر روی صحنه دیده و در این اندیشه بود که ایفی ژن «در اعماق» را به استادش الهام کرده و او را وادار کند با اشعار زیبای راسین، به موسیقی خود جلوه بیشتری ببخشد. گلوک، ایده‌اش را پذیرفت و مدت شش ماه روی اشعار راسین کار کرد تا توانست موسیقی دلخواه خود را تنظیم کند. او وقتی به پاریس آمد، مورد توجه و علاقه دوفین قرار گرفت و اجازه یافت در هر زمان و هر ساعت که مایل باشد، بدون تشریفات اداری، به کاخ ویژه وارد شود.

موسیقی عمیق گلوک، چندین مرتبه توسط استاد اجرا شد، اما تأثیر چندان جالبی بر درباریان نداشت. قلب آنان، سرد و بی احساس بود و از موسیقی دارای معنای عمیق و انسانی، تأثیر نمی‌پذیرفت و بیشتر موسیقی پُر سروصدا و جنجالی، آنان را مجدوب ساخته و برایشان، سرگرمی جالبی بهشمار می‌رفت.

به نظر می‌رسید نظم سلطنتی و پادشاهی، دورانش به سر رسیده و افکار و نظریات جدید، مانند گل‌های ناشناخته اما زیبا، سنگفرش کهنه سلطنت را بیشتر نمایان می‌کند.

لوبی پانزدهم، در برابر آن افکار و نظریات جدید، گویی تسليم می‌شد و مادام دوباری بیهوده تلاش می‌کرد تا او را به شور و شوق و هیجان آورده، و به زندگی و آینده امیدوار سازد. شاه احساس می‌کرد سایه شوم مرگ به او نزدیک می‌شود.

بعضی‌ها و از جمله پدر روحانی لابه دوبوره عقیده داشتند که دو ماه پس از درگذشت آقای شولن، شاه نیز تسليم مرگ خواهد شد. دیگر چیزی به روز سوم ماه مه، که در واقع مهلت دوماهه به سر می‌رسید، باقی نمانده بود. دوک دوریشلیو به شاه گفت:

- این لابه دوبوره لعنتی چهل روز مهلت داده. این طور نیست؟

لوبی پانزدهم پاسخ داد:

- من می‌خواستم این چهل روز نیز بگذرد!

اما این حرف‌ها بی‌فایده بود. تقویم لی یز پیش‌بینی کرده بود که در ماه آوریل زنی مورد علاقه شاه قرار خواهد گرفت که آخرین معشوقه او خواهد بود و نقش بزرگی در دربار ایفا خواهد کرد. در پاسخ به مادام دوباری هم شاه می‌گفت:

- من می‌خواهم این ماه آوریل لعنتی هم زود بگذرد!

در آن چهل روز آخرین مهلت، و ماه آوریل لعنتی، اتفاقات بدی روی داد و سفیر ژن ناگهان درگذشت. لابه دولاویل، در حضور وزیر امور خارجه سکته کرد. هنگامی که

شاه به شکار رفته بود، توفان درگرفت و نزدیک بود او گرفتار صاعقه شود و...

تمام آن حوادث، اوضاع را بیشتر از گذشته تیره و تار ساختند. همه در انتظار بهار بودند تا شاید با سرسبز شدن درخت‌ها، چمنزاران و باغ‌ها و بیدار شدن طبیعت از خواب زمستانی و لطافت نسیم و ملایم شدن هوا، وضع اجتماع و حال درباریان نیز بهبود یابد و خوشی و جشن و سرور به جای غم و اندوه، و افسرده‌گی به کاخ سلطنتی نفوذ کند.

اواسط ماه آوریل، لوبل در خانه پدرش دختر آسیابانی را دید که فوق العاده زیبا و دلربا بود و فکر کرد ممکن است او بتواند شاه را به هیجان و شوق درآورده و از ملال و افسرده‌گی وی بکاهد. بنابراین تصمیم گرفت درباره آن دختر با لوبی پانزدهم سخن بگوید.

لوبی، وقتی ماجرا را برای شاه تعریف کرد، شاه موافقت خود را برای دیدار آن دختر زیبا اعلام کرد.

در آن زمان رسم چنین بود که اگر دختری قرار بود به حضور شاه شرفیاب شود، ابتدا به وسیله پزشک مخصوص دربار به دقت معاینه می‌شد و پس از آن لویل او را مشاهده و بازرسی می‌کرد و بعد می‌نوانست به حضور شاه برود.

اما آن دفعه، به علت این که دختر جوان بسیار زیبا و فریبا بود، هیچ‌گونه تشریفاتی به عمل نیامد، حتی او را بدون آن که توسط پزشک معاینه شود، به حضور شاه بردند. غافل از این که او به بیماری مقاربی سیفلیس گرفتار است و شاه نیز در جوانی دچار آن بیماری خطرناک و کثیف شده و در واقع دارای سیفلیس مزمن بود. به همین سبب شاه دو روز پس از آمیزش با دختر آسیابان، دوباره گرفتار آن بیماری مهلك و شوم شد. تب شدیدی حال لویی پانزدهم را دگرگون کرد و وضع مزاجی او به کلی به هم خورد.

روز ۲۹ آوریل افتضاح بالاگرفت، و دو گروه موجود در کاخ، رو در روی هم قرار گرفتند. کریستف دو بوomon، اسقف پاریس، شتابزده به ورسای رفت. وضع خیلی عجیب و حیرت‌انگیز بود. چون کریستف دو بوomon سمت ریاست مذهبی ژزویت‌ها و متعصبین افراطی دین مسیح را داشت و در مورد معشوقه‌های شاه و زندگی کردن آنان با لویی پانزدهم در کاخ سلطنتی که رسوابی ننگین و زشتی به دنبال داشت، بسیار حساس بود. به همین جهت شرازول، وزیر دربار، بلافضله از کار برکنار و پارلمان منحل شد و اعتبار نظام تا حدود زیادی لطمہ دید. ریاست گروه اول با آقای بوomon بود و مدام دوباری، دوک دو گیون، دوک دو ریشلیو و دوک دو فرونساک و موپرتوی از اعضای برگزیده‌اش به شمار می‌رفتند و اگر مadam دوباری سقوط می‌کرد، در واقع همه سقوط می‌کردند. به همین دلیل اصلاً صلاح نبود بر ضد او کاری انجام دهند یا حرفی بزنند.

گروه طرفدار آقای شادزول که در همه‌جا حضور داشتند، اخراج معشوقة ویژه و اعتراف فوری شاه را طلب می‌کردند، اما اسقف پاریس و دیگر طرفداران مذهبی او، راضی به اعتراف کردن شاه نبودند. شاه در بستر بیماری بود و وضع درباریان و اطرافیان شاه نیز تعزیزی نداشت.

روز اول مه، ساعت ۱۱/۵ صبح، اسقف پاریس به دربار رفت و مایل بود تا از شاه بیمار دیدار کند. کنتس دوباری، وقتی متوجه ورود اسقف به کاخ سلطنتی شد، خود را

نشان نداد و دوک دو ریشلیو را مأمور کرد تا به سراغ اسقف برود و دوک دو ریشلیو در حالی که نمی‌دانست اسقف چه قصدی دارد، به استقبال او شتافت. آن دو در سرسرای قصر به هم رسیدند و دوک دو ریشلیو گفت:

- خوش آمدید عالیجناب! من می‌دانم که برای اعتراف گرفتن از شاه اینجا حضور پیدا کرده‌اید، اما اگر اعلیحضرت ملاحظه کند فردی روحانی به بالین وی آمده احساس خواهد کرد دقایق پایان عمرش نزدیک است و درواقع، بهبستر مرگ افتاده است. به همین جهت من حاضرم به جای شاه به گناهان وی اعتراف کنم تا هم تشریفات مذهبی به طور رسمی و آبرومندانه اجرا شده باشد، هم شاه گرفتار بحران عصی نشود و اعتراف به گناهان بزرگ، باعث مرگ زودهنگام او نشود. من قول می‌دهم در مورد گناهانی که شما نشنیده‌اید و حتی از آن‌ها اطلاع ندارید اعتراف کنم. با این حال اگر اصرار دارید خود شاه اعتراف کنند، باید یادآورشوم که این کار سهل و آسان و بدون خطر نیست و بهتر است حادثه اسقف سواسون دومتر را در ورسای فراموش نفرماید، از این گذشته اعتراف شاه به نفع گروه آقای شوازول دشمن شماره یک شما خواهد بود که مدام دوباری سعی دارد به هر تدبیر از چنگالش رهایی یابد، در این صورت شما دوست مهربان و زیبای خود را قربانی دشمنی سرخست می‌کنید. دوستی که دیروز به من گفت: اگر اسقف پاریس با گروه طرفداران ما همیاری کند، قول می‌دهم شنل سرخ کار دینالی را بر دوشش بیندازم.

کریستف دو بومون، پیشنهاد دوک دو ریشلیو را پذیرفت و قول داد به هنگام عیادت از شاه، حرفي از اعتراف گرفتن بر زبان نیاورد. او به بالین شاه بیمار رفت و به قول خود وفا کرد و در مورد اعتراف چیزی نگفت و در نتیجه حال شاه قدری بهبود یافت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، مدام دوباری را به حضور طلبید.

فردای آن روز، دوم مه، حال شاه نسبتاً بهتر به نظر می‌رسید و مدام دوباری، به جای پزشک مارتی نییر، دو پزشک مورد اعتماد خود، یعنی لوری و بوردو را بر سر بالین شاه برد. آن دو پزشک صلاح دیدند بیماری خطرناک و کثیف شاه را به او نگویند و لازم ندانستند کشیش برای اعتراف گرفتن نزد پادشاه برود. اما پس از مدت کوتاهی دکتر

مارتی نی بر که حضورش در دربار و عیادت او از شاه ممنوع نشده بود، خود را به کنار لویی پانزدهم رساند و ازاو عیادت کرد. اونبض شاه را گرفت و پس از چند لحظه سرش را با تأسف تکان داد.

شاه، که در آن حال چشم بهاو دوخته بود و با وحشت پزشک ویژه‌اش رانگاه می‌کرد، چون سر تکان دادن پزشک سالخورده را دید، بیشتر به وحشت افتاد و پرسید:

- خوب، مارتی نی یرانظرت چیست؟

- اگر همکارانم به شما نگفته‌اند که به بیماری خطرناکی مبتلا هستید، آدم‌های دروغگو و احمقی هستند.

شاه پرسید:

- نظر شما در مورد بیماری من چیست؟

- تشخیص بیماری شما مشکل نیست، این بیماری سیفلیس مزم من است!

- یعنی دیگر امیدی به خوب شدن من وجود ندارد؟

- یک پزشک هرگز چنین حرفي به مریض خود نخواهد گفت. ولی اعلیحضرت که مسیحی مؤمنی است، باید از نظر تشریفات مذهبی به فکر باشد تا گناهان خود را پاک کند!

شاه گفت:

- حالا فهمیدم چه باید کرد!

شاه، پس از ادادی آن جمله، مadam دوباری را به حضور طلبید و وقتی مadam دوباری حاضر شد، شاه گفت:

- عزیزم! خوب گوش کن بین چه می‌گوییم؟ من سیفلیس مزم و مختصری دارم و به علت این بیماری خطرناک، به ویژه در سن بالا و با توجه به امراض دیگرم، لامارتی نی بر پیشنهاد کرده که چون شاه مسیحیان، وظایف مذهبی خاصی دارد و باید بعضی گناهانش را پاک کند، بهتر است، از یکدیگر جدا شویم، به همین جهت لازم می‌بینم برای انجام حرف‌های من دوک اگیون را خبر کنی تا اگر مرض من شدت یافت، با هم وسیله جدایی ما را فراهم سازیم. این کار باید بدون سر و صدا انجام گیرد!

از طرف دیگر، گروه طرفداران دوک شوازول از اسقف ایراد گرفتند و گفتند باید

مزاحم مدام دوباری شود و بهتر است بگذارند شاه بدون انجام تشریفات مذهبی بمیرد. آن زمزمه‌ها، انتقادات و اتهامات به گوش اسقف دوبومون رسید و به فکر افتاد که بهتر است وقتی به طور کامل از بهبودی شاه نومید شدن، مدام دوباری مرا از دربار اخراج کند. به همین سبب، روز سوم مه، اسقف به ورسای برگشت و منتظر ماند.

در آن هنگام اطراف شاه حوادث رسوایی برانگیزی رخ می‌داد. بین اسقف پاریس و اسقف کارکاسون، در حضور کاردینال دو لاروش ایمون اختلاف عقیده پیدا شد، به طوری که کاردینال به خشم آمد و به اسقف کارکاسون گفت:

- شما به چه حقی برای من تکلیف تعیین می‌کنید و به من دستور کار می‌دهید؟

اسقف، صلیب را از گردنش بیرون آورد و پیش روی کاردینال گرفت و جوابداد:

- من به استناد این صلیب حق دارم عقیده‌ام را به شما بگویم تا از وظیفه خود آگاه شوید و بدانید که باید چکار بکنید! پادشاه نباید بدون تشریفات مذهبی کلیسا، چشم از جهان بپوشد. چون او فرزند بزرگ‌تر کلیسا محسوب می‌شود!

آقای اگیون که در جریان مشاجره و مباحثه اسقف با کاردینال قرار داشت، فهمید که باید به حضور شاه برسد و تکلیف معشوقه او یعنی مدام دوباری را معین کند.

وی، وقتی به کنار بستر شاه رسید، شاه از او پرسید:

- خوب آقای دوک، دستورات مرا انجام دادید؟

- عالیجناب در مورد مدام دوباری این پرسش را می‌کنند؟

- بله درباره او می‌پرسم؟

- من منتظر بودم دوباره اعلیحضرت به طور صریح دستور بفرمایند، چون می‌دانستم در کار مربوط به کسانی که مورد علاقه اعلیحضرت هستند، نباید شتابزده عمل شود!

- متشرکم دوک! ولی باید این کار انجام شود. کنتس را ببرید در کوهپایه روئیل و در محل اقامت خود و همسرتان مدام دگیون او رانگه‌دارید چون اطمینان دارم همسر شما خوب از او مراقبت خواهد کرد.

دوک دگیون، با این وصف مدام دوباری را در قصر پنهان نگهداشت و خارج کردنش را موكول به فردای آن روز کرد. شاه فردای آن روز، باز درباره کنتس سوال کرد و چون فهمید هنوز در کاخ است، دستور داد که او را به حضورش ببرند.

کنتس با چشمان اشکبار و دلی شکسته برای آخرین بار کنار بالین لوئی پانزدهم رفت و او را بدرود گفت. آن زن جوان، مهربان و خوش قلب شاه فرانسه را مانند پدر دوست داشت و از مرگ وی یا جدایی از او، خیلی متأثر بود.

خانم دُگیون، مدام دوباری را با کالسکه اش به روئیل برد و منتظر حوادث بعدی ماند. چند دقیقه پس از آن که کنتس دوباری از دربار خارج شد، شاه دوباره او را خواست و وقتی گفتند او رفته است، لویی پانزدهم با شگفتی تکرار کرد:

- او رفت؟ پس من هم باید از دنیا بروم! بگویید در سنت ژنویر برایم دعا کنند!

روزهای پنجم و ششم مه، بدون آن که حرفی درباره اعتراف زده شود، سپری شد. روز هفتم، شاه لابه ماندو را که مردی نایینا و فقیر، اما مهربان بود، برای تشریفات مذهبی و اعتراف به حضور طلبید. اعتراف لویی پانزدهم، ۱۷ دقیقه طول کشید. پس از اعتراف دوک دوگیون، لامارتی نییر و دوک دو ویریل اعترافنامه می‌تنظیم کردند مبنی بر این که چون شاه هیچکاری را نباید جز برای رضای خداوند انجام می‌داد، اکنون که پشیمان شده و توبه‌نامه می‌نویسد و امضاء می‌کند، از کارهای رسوایی برانگیز و فساد‌آلود به طور رسمی و قطعی اظهار ندامت می‌کند و هیچ چیزی جز تکیه گاه مذهب و سعادت ملت نمی‌خواهد.

مدام لوئیز از دیر خود خارج شد و به نام خانواده سلطنتی پایین پلکان ایستاد و تشریفات مذهبی را مشاهده کرد.

هنگامی که شاه تشریفات مذهبی را انجام می‌داد، پسر بزرگش دوفن (ولیعهد) برای آن که گرفتار بیماری واگیردار پدرش نشود، به نزدیک وی نرفت و به بازرس کل دربار سلطنت لابه‌ترای نوشت:

آقای بازرس کل و رییس تشریفات دربار سلطنتی!

خواهشمندم دستور فرمایید به بیچارگان پاریس به میزان دویست هزار لیر خیرات و انفاق صدقه بدنهند تا برای شاه دعا بخوانند و از درگاه خداوند برای او طلب آمرزش کنند. و اگر تصور می‌کنید این مبلغ زیاد است، آن را به حساب من و مدام دوفین بریزید! امضاء لویی اوگوست

در روزهای هفتم و هشتم ماه مه، بیماری شاه شدت یافت. لویی پانزدهم احساس

می‌کرد بدنش پاره‌باره می‌شود و در آتش می‌سوزد. تمام درباریان او را تنها گذاشته بودند و جرأت نداشتند به جسد مرده زنده نمانزدیک شوند. فقط سه دخترش، با دلهره و ترس و لرز کنار بالین پدر آلوده به گناه، فساد و بیماری واگیردار و خطرناک به جای مانده بودند.

لویی پانزدهم خود بیشتر از درباریان فراری، از بیماری و حشت آورش می‌ترسید، او می‌دانست آن بیماری شوم و هراس‌انگیز، بلایی آسمانی است که نتیجه آلودگی دوران جوانی و پیری فرمانروایی استمگر، هوس‌جو، خودکامه و ناپاک است و ناگزیر باید تن به کیفری شدید و طاقت‌سوز بدهد. شاه می‌فهمید که نباید انتظار داشته باشد سرانجام وسوسه‌های شیطانی بهتر از آن باشد. او می‌دید که لکه‌های تیره و سیاهی به صورت زخم‌های آلوده به چرک و خون بر روی پوست بدنش ظاهر شده است و آنگاه بود که ایمان آورد آن گل‌های آتشین، نمونه‌های قطعات آتش دوزخ است و خداوند او را بدین‌گونه بر لب گور از ماوراء گور و کیفر هولناک آن آگاه می‌سازد.

شاه درمانده، در آتش تب می‌سوخت و چون پرنده‌یی گرفتار شعله‌های سوزنده آتش پرپر می‌زد، در بستر می‌نالید و با چشم پندار شعله‌های آتش را در آلودگی دوزخی می‌دید و در آن حال، کشیش نایینا را برای اعتراف و اقرار به گناه و اظهار ندامت و طلب مغفرت به بالین خود خوانده بود تا شاید پروردگار بانیایش، توبه آن بنده گناهکار و روسياه را پذیرد و اندکی از درد و رنج مریض در حال اختصار کاسته شود.

کشیش نایینا، در ظرف ویژه آب ریخت، صلیب را بوسید و در ظرف آب گذاشت و از آن آب مقدس به سر و روی بیمار آلوده به فساد و گناه و بدن سراسر زخم وی ریخت. و بیمار نالید:

- خداوند! ای آفریدگار بی‌همتا! بر من سراپا گناه و آلودگی رحمت آور و مرا ببخشی! ای پروردگار! بر بنده‌یی که بزرگ‌ترین گناهکار است رحم کن و توبه‌اش را پذیرا!

روزنهم ماه مه، با این‌گونه مراسم، نایینها و ناله و زاری‌ها سپری شد. کشیش نایینا و دختران شاه در سراسر آن روز او را ترک نگفتند، پیکر زخم آلود و متلاشی شده او بوى تعفن شدیدی پیدا کرده بود، به طوری که دو نفر از خدمتکاران از بوي بد آن بیهوش

شدند و یکی از آنان نیز مُرد.

روز دهم از لویی پانزدهم فقط پوست و استخوانی بر جای مانده بود. در آن روز، سه نفر دیگر از خدمتکارانش بیهوش شدند. تمام کسانی که در قصر ورسای بودند از آن جا گریختند. جز سه دختر فداکار شاه و کشیش نابینا، کس دیگری در کاخ سلطنتی نمانده بود.

سرانجام پنج دقیقه قبل از ساعت پنج، شاه نیم مرده، در بستر نیم خیز شد و به نقطه‌یی نامعلوم چشم دوخت و فریاد زد:

- شوولن! شوولن! گرچه دو ماه سپری شد، اما هنوز وقت هست...

پس از آن، دوباره بر بستر فرو افتاد و آنگاه جان سپرد.

سه دختر بیچاره لویی پانزدهم، پس از مرگ پدر، گرفتار بیماری و حشت‌انگیز او شدند و کشیش نیز به همان مرض خطناک مبتلا شد.

روز دوازدهم ماه مه، تشیع جنازه غم‌انگیزی از شاه نگون‌بخت و آلوده به گناه، به عمل آوردن و جسد متلاشی وی را در سن دنیس به دل خاک سپردند.

مردم پاریس از مرگ لویی پانزدهم کم‌تر از مرگ لویی چهاردهم شادی نکردند. فردای به خاک سپردن جسد لویی پانزدهم، نامه‌یی به دست کنتس دوباری رسید که نشان می‌داد تبعید شده است.

سوفی آرنوگد، در همان روز که مadam دوباری تبعید شد، از مرگ لویی پانزدهم اطلاع پیدا کرد.

سوفی آرنولد، که دختر شاه گناهکار و معشوقه‌اش مadam دوباری بود، پس از اطلاع از تبعید مادر و مرگ پدرش گفت:

- افسوس! اکنون دیگر بی‌پدر و مادر شدم!

این تنها سرودی بود که برای مرگ نوئه لویی چهاردهم، بر سر مزار او خوانده شد.

یک شام در خانه روسینی

یک شام در خانهٔ روسینی

در سال ۱۸۴۰، برای سومین یا چهارمین مرتبه به ایتالیا رفتم، من مأموریت داشتم که همراه دوست خوبم دنسیه، چادری توردوزی شده را برای خانم روسینی ببرم، که در بولونی با موسیقی دان نامداری به سر می‌برد. آن شخص از موقعیت خوبی برخوردار بود، به طوری که کنت دوری و گیوم تل، برای گرفتن تابعیت فرانسه، نامه‌هایی به او نوشته بودند.

نمی‌دانم پس از من یادگاری یا چیزی از من بر جای خواهد ماند یا نه؟ اما به‌مرحال عادت دارم نه تنها دشمنان را به فراموشی بسپارم، بلکه دوستان را نیز. بنابراین هر قدر بیشتر به سوی آینده پیش می‌روم، آنچه در گذشته با خود داشته و در زمان حال با خویشتن دارم، به همراه می‌برم، مانند رودخانه‌یی که تصویر درخت‌ها، خانه‌ها و اشیاء ساحل خود را همراه با خود، به آغوش اقیانوس می‌کشاند.

همچنین، من تا زمانی که یکی از کتاب‌هایم را در کنار خود دارم، احساس تنها یی نمی‌کنم. چون وقتی کتاب خود را باز می‌کنم، هر صفحه‌اش، خاطرهٔ روز و ساعاتی را به‌یاد می‌آورم که در زندگی واقعی من وجود داشته است. یادم می‌آید آن روز کجا بودم! در کدام محل از این جهان پهناور، سرگرمی داشتم یا خاطرهٔ می‌اندوختم و یا این که امیدی به دست نیامده را می‌جُستم و گلی را می‌چیدم که ناشکفته، پژمرده و پرپر می‌شد. هر صفحه از کتابم، خاطره‌یی را در من زنده می‌کند؛ آیا از آلمان و ایتالیا دیدار داشتم؟ یا از آمریکا، انگلستان و یونان بازدید می‌کردم؟ در حال عبور از رودخانهٔ رن بودم یا در سی‌یرا به شکار اشتغال داشتم؟ در صحرا راه می‌پیمودم یا در ولت منیستر به خیال‌بافی مشغول بودم؟ یا این که نام خود را بر سر مزار ارشمیدس، به یادگار می‌نوشتم.

گویی همه چیز در من زنده می شد؛ با پادشاهی که بر تخت سلطنت تکیه داشت، دست می دادم؟ یا این که دست شخصی عادی و گمنام را در دست می فشدم؟ کدام پرنس، مرا دوست خویش می نامید؟ یا این که با کدام چوپان که گله اش راهدایت می کرد، ساعاتی را گذراندم؟

دربیغا! بهترین دقایق زندگی ام، در خاطراتم نفته است. گاهی حتی یک نام، مرا از عالم واقع، به جهان پندار و خیال می کشاند. دوستی که مرا مأمور رساندن چادر کرده بود، مدتی پیش از این جهان به سرای باقی رفته بود و خاطره اش در حافظه من بر جای مانده است، و با مادموازل ماوس که او نیز چشم از جهان پوشیده است، درباره آن خاطرات سخن می گفتم. اکنون مادموازل ماوس در آسمان اندیشه ام، چون ستاره یی می درخشد و زندگی مرا روشنی می بخشد.

به فلورانس رفتم. قرار بود آن جا پایان سفرم باشد، اما مسافرت را تا بولونی ادامه دادم تا با دست خود چادر را به کسی که قرار بود، برسانم. با این که اجرای آن مأموریت حدود هفت روز طول می کشید، اما در عوض، می توانستم روسینی را بیینم، کسی که به سبب خلق شاهکارهایش، تبعید شده بود. به خاطر دارم که نزدیک شامگاه، توانستم بولونی را بیینم. شهر از دور نمایان بود و آفتاب شامگاهی بر نوک برج کلیسای سن بییر، که تیره رنگ به نظر می رسید، نشسته بود.

کمی پس از ورود به شهر، تاریکی همه جا را فرا گرفت. پنجره های ساختمان قصر آپن که به سبب پرتو خورشید، آتش گرفته به نظر می آمد، خاموش گشته، و آسمان کم کم پشت پرده یی نیلی فام قرار گرفت و خورشید، در پس کوهها، روی پنهان کرد. ساعت ده شب، من در مسافرخانه سه شاه اتراق کردم. اول کاری که انجام دادم، فرستادن کارت ویزیت خود برای روسینی بود. او هم بلا فاصله پاسخ داد که در خانه اش به روی من باز است. ساعت ۱۱ فردای آن شب، به خانه او رفتم.

خانه روسینی مانند اغلب خانه های ایتالیایی، به طرز خانه های فرانسه و برای فصل تابستان ساخته شده و دارای باغ و فضای باز بود و فضایی داشت پر از درخت، سبزه و گل. همسر روسینی، برعکس خود او، باوقار، آرام و نرم خوی بود و زیبایی ژوریت دورالی ورنه را داشت. او جلوی من سر خم کرد و من، چادری را که به خاطر آن، راه

سفر در پیش گرفته بودم، روی سرش انداختم.

روسینی، شام را آماده ساخته بود و چون می دانست خیلی علاقه دارم از ونیز دیدار کنم، یکی از میهمان ها را که شاعری و نیزی به شمار می رفت و لویی ژی دو اسکاموزا نامیده می شد و تحصیلات خود را در دانشکده معروف بولونی به پایان رسانده بود، برای آن شب دعوت کرد. از روسینی اجازه گرفتم تازودتر آنجا را ترک بگویم و در فرصنت مناسب دیگری دوباره به آنجا برگردم.

دیر سن پی یر و کلیسا ای سن پترون و دو برج تماشایی را به طور سطحی دیدم. آن دو برج خیلی جالب به نظر می آمد، اما اندکی کج شده بود و نمی شد فهمید معمار در ساخت آنها کوتاهی کرده یا براثر زمین لرزه چنان کج شده است.

در هر صورت، ساعت شش ما همه سر میز شام نشستیم. میزهای غذاخوری در ایتالیا به وسیله گل و میوه زینت داده می شود. میهمانان دو سه نفر ایتالیایی دانشمند بودند. از آن جمله آدم هایی که اغلب ساعت ها در اطراف بئاتریس دانته^۱ پژوهش می کنند تا بهمند چنین زنی فقط یک رؤیا بوده، یا واقعیت داشته است؟ دو سه بازیگر تئاتر بولونی نیز حضور داشتند و دانشجوی شاعر کورو روسینی درباره وی با من سخن گفت. او انسان را به یاد هکتور در جنگ تروا می انداخت با این تفاوت که به نظر قهرمان و نیز به شمار می رفت و آخرین افراد من و روسینی و همسرش بودیم که سر میز شام نشستیم سر میز شام گفت و گو درباره دانته و پترارک^۲، بتھوون و هنرمندان دیگر آغاز شد.

روسینی، اغلب کم اظهار نظر می کرد. ولی سخنانش جالب و آموزنده بود و من از او پرسیدم:

- چرا در موسیقی کاری انجام نمی دهد.

او جوابداد:

- در این مورد دلیلی دارم!

- چه دلیلی؟

۱. دانته Dante شاعر نامدار و نویسنده ایتالیایی.

۲. پترارک Petrarque شاعر معروف فرانسه در قرون وسطی.

- با خنده‌یی ملیح پاسخ داد: - تبلی وی خو صلگی!
- با تعجب پرسیدم: - علت کار نکردن شما فقط همین است؟
- بله فکر می‌کنم دلیلش همین باشد!
- اگر مدیر اپرایی لوله اسلحه را روی گردتنان بگذارد و بگوید موسيقى اپرا ساز و اجزا کن چطور؟
- آن وقت هم آهنگ می‌سازم، هم اجرا می‌کنم!
- من، از آن گفت و گو خیلی متأثر شدم. چون می‌دیدم نابغه‌یی عمرش را تلف می‌کند، در صورتی که می‌تواند در عالم موسيقى شاهکارهای ارزنده و جاویدی یافریند، به این جهت، هر وقت او در مورد غذا و آشپزخانه صحبت می‌کرد، بیشتر ناراحت می‌شدم. زیرا می‌فهمیدم روسینی با آن تدبیر می‌خواهد تا من درباره موسيقى و کار کردنش حرف نزنم. به همین سبب گفتم:
- پس باید تهدید و خطر در میان باشد تا تو دست به کار بزنی؟
- چاره دیگری نیست!
- پس می‌شود به جای اسلحه شعر و سروادی را به گردت انداخت؟
- آزمایش کنید!
- من فکر خوبی دار این مورد دارم!
- چه فکری؟
- به جای شعر، من طرحی می‌ریزم و تو آهنگی می‌سازی و سپس، روی آن آهنگ من کلماتی را قرار می‌دهم!
- بسیار خوب! طرح خود را شرح بد!
- خیلی ساده است. برای تنظیم یک اپرا یا کنسرت، همکاری شاعر و موسيقى دان لازم است. گاه باید موسيقى دان با آهنگ جالب خود نقص شاعر را رفع کند و زمانی شاعر باید با قدرت بیان نارسایی موسيقى و آهنگ را پوشش بدهد. اگر شعر ضعیف باشد، موسيقى دان و نوازنده‌گان با قدرت آهنگ، نقاط ضعیف شعر را در درجه دوم قرار

می دهند و برعکس اگر آهنگ زیاد جالب و قوی نباشد، شعر لطیف و زیبا را نوازندگان، به شنوندگان خود، با هنرمندی انتقال می دهنند تا کمتر متوجه سستی آهنگ شوند.

- یعنی شما عقیده دارید شعر زیبا می تواند موسیقی دان را در تنظیم آهنگ یاری دهد؟

- بله، به نظر من این طور است. اشعاری دلنشیں و زیبا از شاعری نامدار و توانا مانند ویکتور هوگو و لامارتن در متن خود موسیقی دارند. این اشعار خواهر موسیقی نیستند بلکه رقیب آهنگ به شمار می روند. این ها رفیق و یار نیستند، بلکه مبارز محسوب می شوند. این یک نبرد است و در این نبرد گرچه موسیقی و آهنگ پیروزی به دست می آورد، اما در ضمن، فرسوده و ناتوان می شود!

- پس شما حاضرید کلمه روی آهنگ بگذارید؟

- بدون تردید حاضرم. چون دوست دارم به عالم هنر خدمت کنم و به شما نیز علاوه دارم و می خواهم نبوغ و هنرتان شکوفا شود و گذشته از این، ما با هم می توانیم شاهکار هنری بزرگی به جهان ادبیات و هنر هدیه بدهیم که جاودان بماند!

- بسیار عالی است! من پیشنهاد شما را می پذیرم!

پرسیدم:

- این پیشنهاد را که شعر روی آهنگتان بسازم؟

- بله، همینطور است!

- من این کار را می کنم. ولی می خواهید چه نوع اپرایی بسازید؟

- اوپرای فانتاستیک^۱!

کمی مکث کردم و سپس پاسخ دادم:

- چنین اپرایی با محیط زیست، آب و هوا و طبیعت ایتالیا و مردم آن هماهنگ نیست. اپرایی وحشت آور و نمایش اشباح و ارواح مردگان، که سراسر جنگ و خونریزی، کشتار و خشونت و تهی از عشق و زیبایی باشد، در انگلستان و سرزمین های پرازیخ و سرما و قصرهای اسرارآمیز و بهت آور مناسب است نه در ویرانه های رُم

خاموش دنیای باستان و سواحل آرام ناپل و دشت‌های سیسیل! روئینی مواطن باش!
رومئو در ایتالیا چگونه خواهد توانست گل زیبایی را برای ژولیت که شبانگاه در بالکن
قصر خود ایستاده است پرتاب کند؟
میزان ما بالبخند گفت:

- من گذاشم شما آزادانه حرف بزنید، این طور نیست?
- بله، و پوزش می‌خواهم که از شما اجازه نگرفتم!
- نه، خواهش می‌کنم حرف بزنید. آقای لویی ژی اسکاموزا که مثل شما شاعر است
جوابتان را می‌دهد!

من رو به سوی رفیق هنری خود کردم و گفتم:
- گوش می‌دهم، صحبت کنید!
اسکاموزا بالبخند به من گفت:
- می‌دانی چرا عالی‌جانب خواستند تا من پاسخ شما را بدهم?
- برای این‌که ایشان می‌دانند که دوست دارم حرف‌های شما را بشنوم!
- نه این جریان نیست. چون او می‌داند حادثه‌یی که برای نیا کانم اتفاق افتاده است اگر
شما حرفی بزنید، موجب اعتراض آنان قرار می‌گیرد. آیا ممکن است ستایشگر شعر دانه
شعر پس از مرگ و ماوراء گور تبعیدی فلورانس را که تنها نمونه است پیش ما نفی و
انکار کند. در حالی‌که می‌لتوون شاعر انگلیسی زیباتر از او سروده است؟ افسوس! ما در
موردن تمام اشعار حق داریم اظهار نظر کنیم، زیرا همه‌نوع بدبهختی داشته‌ایم. آیا هرگز در
آسمان کبود، سایه دو روح فرانچسکا و پائولو را دیده‌اید؟ آیا روح کاریناتا و اوبرتی را
کنار یکدیگر دیده‌اید؟ خوب روئینی، آهنگ خود رامی تواند به شما بدهد، من هم شعر
آن را می‌دهم!

- شما این کار را می‌کنید?
- بله، مگر شما نمی‌دانید در خانواده‌ام سرگذشت شوم و وحشت‌انگیزی وجود
داشته است؟

- نه، آن را بایم تعریف کنید!
- این کار را نخواهم کرد. چون همه آن قصه را می‌دانند. روئینی آن را به صورت

آهنگ درمی آورد و من تکرار خواهم کرد و برایت می فرستم.

- کی می فرستی؟

- فردا صبح!

روسينى گفت:

- امشب قبل از خواب، اوورتور (پيش درآمد) آن را می نويسم.

در تمام مدت صرف شام، درباره موضوع قصه اپرا و موفقیت آن گفت و گو بود. ساعت ده همه میز شام را ترک گفتند. روسينى پشت پيانو قرار گرفت و اوورتور را نواخت. بدبهخانه فراموش کرد تا نت آن را يادداشت کند. فرداي آن شب من سرگذشت و قصه اپرا را گرفتم و پس از آن، هرگز سخنی در مورد آهنگ نشنيدم.

حالا سرگذشت را برایتان شرح خواهم داد.

سوڭند

سوگند

روز اول دسامبر سال ۱۷۰۳ پاپ کلمان یازدهم رهبر مسیحیان به شمار می‌رفت. ساعت چهار بعداز ظهر سه جوان که معلوم بود در دانشگاه «بولونی» تحصیل می‌کنند، از دروازه شهر فلورانس خارج شدند و به‌سوی گورستان رفتند. به‌نظر می‌رسید آنان قصد تشییع جنازه‌یی را ندارند. بلکه برای گردش می‌روند. اما به جای داخل شدن به گورستان از پشت دیوار سمت راست حرکت کردند.

یکی از آن سه نفر زیر روپوش خود، دو شمشیر داشت و هر سه نفر آنان پی در پی پشت سر خود رانگاه می‌کردند. مثل آن بود که هر سه نفر می‌ترسیدند تا کسی تعقیبیشان کنند. وقتی به پایان دیوار سمت راست گورستان رسیدند، به‌سوی چپ رهسپار شدند و دیری نگذشت که با سه نفر دیگر روبرو شدند. دو نفر از گروه دوم نشسته بودند و یکی ایستاده بود و به‌نظر می‌آمد منتظر گروه اول هستند. دو نفر از جای خود بلند شدند و پس از چند لحظه گفت و گو همه به داخل گورستان رفتند. دو نفر عقب تر ماندند و چهار نفر جوان چند قدم جلوتر ایستادند.

آن‌ها باز هم مدتی با یکدیگر حرف زدند و سرانجام شمشیرها را به دست دو نفر از جوانان دادند و آن دو، بلا فاصله لباس رویی خود را بیرون آورden و برای مبارزه آماده شدند و پس از چند لحظه با دستور جوانی که سمت داور را داشت و گفت؛ شروع کید! با شمشیر به مبارزه پرداختند.

یکی از آن دو، در شمشیرزدن برتری داشت و کمی بعد از شروع مبارزه، به‌نظر رسید که دیگری را به سختی معجون ساخته است. و هم او بود که اظهار داشت، مبارزه تمام شده است. یکی از جوانان به طرف جوان معجون رفت و در آن حال، مرد معجون

خواست به طرف وی حرکت کند و حرف بزند، اما نتوانست و از پای افتاد. یکی از دو جوان ناظر مبارزه بر سر بالین مجروح شتافت و قصد داشت تا جراحت او را پانسمان کند. دیگری دست مجروح را گرفت و آستینش را بالا زد و پس از معاینه گفت:

- بی فایده است. او مرده!

مبارز جوانی که دو سه قدم دورتر ایستاده بود، از شنیدن سخنان دوست خود رنگش پرید و مثل آن بود که خود وی مرده است. او به سوی کسی که تا چند لحظه پیش با وی در حال مبارزه بود، حرکت کرد. اما دوستش جلوی او را گرفت و گفت:

- گرچه حادثه ناگواری اتفاق افتاده، اما پشممانی و ناله و زاری فایده‌بی ندارد، بلکه باید هرچه زودتر از مرز خارج شوید! آیا پول به اندازه کافی دارید؟

- فقط هفت یا هشت اکو دارم!

هر یک از جوانان در جیب خود جست و جو کردند و پول‌های خود را روی هم ریختند، آن‌ها را به جوان مبارز پیروزمند داده و گفتند:

- پگیر و بدون تلف کردن یک دقیقه وقت، خودت را نجات بد!

مبارز پیروز روپوش خود را که بیرون آورده بود، پوشید و دست و روی دوستانش را فشرد و بوسید و پس از چند دقیقه در تاریکی شامگاه که فرامی‌رسید، ناپدید شد. جوان‌ها با نگاه او را دنبال کردند و پس از رفتن او، یکی از آن‌ها گفت:

- حالا با آنتونیو چکار باید کرد؟

هر چهار نفر چشم به جسد دوختند و گفتند:

- آنتونیو؟!

- بله، با او چکار کنیم؟

- من فکر می‌کنم بهتر است او را شهر ببریم!

- بدون شک نمی‌شود او را اینجا بگذاریم. ولی چه باید بگوییم؟

- خیلی ساده است. می‌گوییم که چهارنفری به پشت گورستان رفته‌یم و در آنجا دیدیم که آنتونیو با اتور مشغول مبارزه هستند، شتابزده به طرف آن دو دویدیم. اما متأسفانه دیر رسیدیم. چون آنتونیو سخت مجروح شده و از پای درآمده بود و اتور هم وقتی ما را دید، پا به فرار گذاشت و رفت به طرف مودن. یادتان باشد که نباید بگوییم او

به سوی آپن گریخت و چون اتور گریخته است، هیچ کس نمی تواند بگوید ما دروغ می گوییم.

- خوب، پس برویم!

آنها شمشیرها را در زیر بوته‌ها و علف‌ها پنهان کردند و جسد را برداشته و به طرف شهر بردنده. در آنجا مطابق قرار قبلی، جسد را که متعلق به جوانی از اهالی ونیز بود، به کسی سپردند تا با نامه به خانواده‌اش در ونیز خبر بددهد. دو نفر از آنان به نام‌های پواسکاموزای و گتانور و مانولی، به اتفاقشان در طبقه سوم ساختمانی رفتد و لباس خود را بیرون آوردند و پشت میزی رویه روی هم نشستند و به گفت و گو سرگرم شدند.

پو، اهل ونیز بود و پدرش از اشراف به شمار می‌رفت. اما به طور رسمی با مادر وی ازدواج نکرده بود و به همین علت جوان دانشجو با درآمد ۸۰۰۰ لیسور در ماه، که بهارث برده بود، زندگی می‌کرد. اما گتانو، پدرش از بازرگانان رُم بود و وضع بهتری نسبت به دوست خود داشت و اختلافی که آنها از نظر موقعیت خانوادگی با همدیگر داشتند، روی همه چیزشان از جمله زندگی، قیافه و رفتارشان تأثیر گذاشته بود. پور، ۲۵ ساله بود، تنها و بدون خانواده و بیشتر اوقات افسرده به نظر می‌رسید. در صورتی که گتانو شاد، سرحال و امیدوار بود. پو، قدبلنده، لاغر و رنگ پریده بود و به اندازه درآمد مختصرش می‌خورد و می‌پوشید.

گتانو ۲۰ سال داشت و دانشجوی حقوق بود و می‌خواست وکیل دادگستری یا وکیل عمومی (دادیار) شود و بیشتر میراث خانوادگی و اسباب منزل را در اختیار خواهش تینا گذاشته بود. گتانو چشمان با نفوذ و گونه‌های برجسته و پُر داشت و اغلب اوقات، صادقانه لبخند می‌زد و مرد جوان و زیبایی به شمار می‌آمد. معلوم نیست چطور آن دو دانشجوی جوان با اخلاق متفاوت خود، توانستند مدت‌ها در یک اتاق و کنار یکدیگر به سر برند و در واقع دوست صمیمی هم باشند!

پس از حادثه کشته شدن دوست مشترکشان، آن دو چند دقیقه خاموش پشت میز نشستند. سرانجام پو پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟

- به جریان کشته شدن آنتونیوی بیچاره. چون ممکن است نظیر این حادثه برای یکی

از ما دو نفر هم اتفاق یافت و از یکدیگر جدا شویم.

پو جوابداد:

- عجیب است، من هم همین فکر را داشتم!

گنانو در حالی که دست دوستش را در دست گرفته بود، ادامه داد:

- بدینگونه شیرین ترین رویاهای ما نقش بر آب شد!

- از کدام رویاهای حرف می‌زنی؟

- از رویاهایی که برای دوستی و برادری خود داشتیم!

پو با حسرت گفت:

- آه! بله، تبینا!

- پو! اگر بدانی او چقدر زیبا بود و چه اندازه ترا دوست داشت.

- دیوانه! او چطور می‌توانست دوستم داشته باشد، او که مراندیده بود!

- یعنی به وسیله چشمان من هم تو راندیده بود؟ یا تو را با نامه‌هایت نمی‌شناخت؟

پو شانه‌هایش را بالا انداخت و گنانو ادامه داد:

- گوش کن! من پیشنهادی دارم!

- چه پیشنهادی؟

- او که تو را هیچ وقت ندیده، درست است.

- خوب، بله؟

- اگر بحسب اتفاق او با تو روبرو شود، بدون شک تو را خواهد شناخت!

- بهاین ترتیب نقشه‌های ما چه فایده خواهد داشت، وقتی پدرت می‌خواهد تبینا را

به یک بازرگان شوهر بدهد؟

- تو از یک تاجر بهتری، چون نجیب‌زاده هستی!

پو سرش را با نومیدی تکان داد و گفت:

- نجیب‌زاده‌ای زیبا، که باری از دشواری بر دوش دارد. گنانوی عزیز! بهتر است

رویایی داشته باشیم که بتوانیم به صورت عمل درآوریم!

- آن چگونه رویایی است؟

- ابتدا باید یکدیگر را ترک نگوییم و از هم جدا نشویم. خیالت راحت باشد که این

جریان هیچ زیانی برایت نخواهد داشت. دوستی ما پایدار می‌ماند، من همه جا به همراهت می‌آیم، خانواده‌بی ندارم و فقط وطن دارم. اگر دوستم داشته باشی، دیگر چه اهمیت دارد کجا هستم و باکی هستم، وقتی دوستم نداشتی و برایت سریار به شمار آمدم، می‌توانی بگویی، آنوقت ما از نظر جسمانی جدا می‌شویم، ولی قلبمان از یکدیگر جدا نیست و بدون شک با هم باقی می‌ماند.

گتانو فریاد زد و گفت:

- این حرف‌های غمانگیز را از کجا پیدا کردی رفیق؟! فقط یک چیز می‌تواند ما را از هم جدا کند!

- آن چیز کدام است؟

- تنها مرگ است که ما را از هم جدا می‌کند!
پیو با اطمینان جوابداد:

- مرگ هم ما را از هم جدا نخواهد کرد!

گتانو با تعجب به دوستش نگاه کرد و آهسته پرسید:
- منظورت چیست؟

- آیا باور می‌کنی که چیزی از وجود ما پس از مرگ نیز باقی می‌ماند؟

- آری، مذهب آن را به ما وعده داده و قلب آدمی نیز در این مورد گواهی می‌دهد!

- تو ابدی بودن روح را باور داری؟

- بله، باور دارم!

- در این صورت ما می‌توانیم به وسیله سوگند بایکدیگر پیوند داشته باشیم. این پیوند، جسم، روح و قلب ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد و اگر یکی از ما دونفر بمیرد، جسم او از جسم ما جدا می‌شود و روح و قلب وی به جای می‌ماند که ترکمان نخواهد کرد. چون جسم ما نیست که دوست می‌دارد، بلکه روح و قلب ماست.

گتانو گفت:

- به نظر تو این پیشنهاد در حد یک نوع قربانی شدن محسوب نمی‌شود؟ آیا در پیشگاه خداند کفر آمیز نیست؟

- من فکر نمی‌کنم این که دو نفر با تمام وجود با یکدیگر دوست باشند و روح و

قلبیشان نیز حتی پس از مرگ از یکدیگر جدا نشد، کفرآمیز محسوب شود! چون
دوستی رابطه بین انسان‌هاست و بسیار ارزنده و مقدس به شمار می‌آید!
گتانو دست پو را گرفت و گفت:

- باشد! پس دوستی ما در زمان حیات و تا پس از مرگ نیز ادامه خواهد داشت!
پو گفت:
- صیر کن!

سپس از بالای تخت خواب خود صلیبی آورد و روی میز گذاشت. دستش را روی
تصویر عیسی مسیح که بر صلیب نقش بسته بود، قرار داد و گفت:

- به خون سرور خود سوگند می‌خورم که با گتانو رومانولی دوست و برادر باشم و اگر
زودتر از او مُردَم و جسمم از وی جدا شد، در هر جا بودم، روحم به کنارش برگردد و
آنچه اجازه دارد با او بگوید و از مرگ خود نیز اسراری را بازگو کند.

پو آن سخنان را در حالی که دست به سوی آسمان بلند کرده بود بر زبان آورد و با
ایمان سوگند خورد و افزواد:

- امیدوارم این نوع سوگند برخلاف مذهب کاتولیک نباشد.

پس از سوگند پو، دوست او گتانو هم تمام کلمات پو را تکرار کرد و آنگاه دستش
را روی صلیب و تصویر عیسی مسیح گذاشت و سوگند خورد. در همان هنگام صدای در
زدن شنیده و معلوم شد کسی پشت در ایستاده است. دوستان جوان، بعد از ادائی سوگند،
یکدیگر را به گرمی بوسیدند و آنگاه پو گفت:

- داخل شوید!

در اتاق دو دانشجوی جوان باز شد و مردی که نامه‌یی در دست داشت، داخل شد. او
خدمتگزار و نامه‌بر رئیس اداره پست بود. به طور معمول نامه‌هایی که از رُم می‌رسید،
شامگاه در اداره پست تقسیم و صبح روز بعد به نشانی گیرنده ارسال می‌شد. ولی شامگاه
آن روز وقتی رئیس پست، نامه‌ها را بررسی می‌کرد متوجه شد همکارش در اداره پست
رُم سفارش کرده است که نامه مذکور زودتر به دست گتانو دانشجوی بولونی برسد و
به همین سبب، آن را به نامه‌رسان ویژه‌اش داد تا هر چه زودتر به دست وی برساند.

گتانو نامه را گرفت و چند سکه به او داد و آنگاه شتابزده به چراغ نزدیک شد تا آن را

بخواند. پو پرسید:

- چرا زنگت پرید؟

گاتانو در حالی که عرق پیشانیش را پاک می‌کرد، جوابداد:

- نامه خواهرم است؟

- خوب، مگر اتفاقی افتاده است؟

- معلوم می‌شود که در خانه ما بدبهختی پیش آمده است!

- در چه موردی؟

- من از آدرس روی پاکت که به خط تبیانت فهمیدم اتفاق بدی افتاده و حتی

احتیاج ندارم که نامه را بخوانم. چون طرز نوشتن خواهرم گویای ناراحتی اوست!

پو با نگرانی نگاهی به نامه انداخت و گفت:

- این آدرس به تو چه چیزی را می‌فهماند؟

- آدرس به من فهمانده است که تبینا در حال گریه کردن نامه را نوشته است. ببین

نخستین حرف نام فامیل با حرف بعد کمی فاصله دارد و همین نشان می‌دهد که بعض

گلویش را فشرده و لحظه‌یی دست از نوشتن برداشته است.

پو گفت:

- تو اشتباه می‌کنی!

گاتانو جوابداد:

- خودت بخوان!

بعد سرش را میان دو دست گرفت و نشست. پو نامه را گرفت و خواند. کلمات

نخستین نامه موجب شد که دستش بلرزد و آنگاه نگاهی به گاتانو انداخت. به نظر

می‌رسید گاتانو پشت دست‌هایش می‌گرید. پو دست بر شانه رفیقش گذاشت و با ملایمت

و مهربانی گفت:

- جرأت داشته باش!

گاتانو سر بلند کرد. قطره‌های اشک بر روی گونه‌هایش می‌لغزید.

- پس تو می‌خواهی من بگذارم تنها بروی؟

- همین که پایان نامه‌ات را تمام کردم، می‌آیی پیش من، اگر پدرم از مرگ نجات

یافت تو می توانی برای نگهداری و پرستاری از او ما را یاری کنی و اگر فوت کرد باز
مانند افراد خانواده ما محسوب می شوی و می توانی با ما زندگی کنی. مگر نخواندی تبینا
در پایان نامه نوشته است؛ با مهربانی فراوان نسبت به برادر گرامی بپو!

- گتانو، هر طور می خواهی عمل کن، ولی درست بیندیش!

- فکرها یم را کرده ام، هم اکنون من حرکت می کنم و تو سه روز دیگر خواهی آمد و
حالا با من بیا تا در پیدا کردن وسیله برای رفتن کمکم کنی. در ضمن، مدتی بیشتر با هم
هستیم و دیرتر از تو خدا حافظی خواهم کرد!

بپو گفت:

- برویم!

گتانو لباس های زیر خود را در ساک گذاشت و پول هایش را برداشت و دو تپانچه را
در دو طرف جیب های چپ و راست خود فرو برد و برای جستجوی وسیله نقلیه همراه
بپو از اتاق بیرون رفت.

در جایگاه پست کالسکه یی بود که گتانو صندلی یکی از بستگان رئیس پست را که
در رم اقامت داشت، به خود اختصاص داد. کالسکه آماده حرکت شد.

وقتی گتانو سوار شد، باز بپو خواست با او برود، ولی مرد جوان سخنان قبلی خود را
تکرار کرد و گفت که سه روز مدتی طولانی نیست و شب سوم آن ها یکدیگر را خواهند
دید و بپو ناگزیر تسلیم عقیده دوست خود شد. گتانو روی صندلی قرار گرفت و تازیانه
کالسکه ران چرخی خورد و بر گردن اسبها نشست و برای آخرین بار دو دانشجو با
دست و اشاره یکدیگر را بدرود گفتند و کالسکه به حرکت در آمد.

بپو، مدتی در جای خود ایستاد و تا کالسکه ناپدید نشد، چشم از جاده و سایه
کالسکه برنداشت و پس از آن سربه زیر افکند و در حالی که دست هایش در دو طرف او
آویخته بود، به خانه برگشت.

افسردگی و رنگ چهره بپو وقتی به اتاق برگشت قابل توصیف نیست. زیرا جای
دوست یکدل و هم رازش خالی بود. او روی صندلی و پست میزی که یک ساعت پیش
گتانو رو به رویش قرار داشت، نشست. سپس رفت کاغذ و کتاب و قلم آورده تا نخوابد و
خود را به کار سرگرم کند.

کمی بعد، حادثه شگفت‌انگیزی رخ داد. پو همان‌طور که در حال نوشتن بود و سعی می‌کرد خود را سرگرم سازد، درست مثل این‌که انسانی در حال احتضار، گاهگاه نفس بکشد و از نفس بیفتد، یا روحی از بدن خارج شود و به پرواز آید و چراغ عمر انسانی به خاموشی گراید و بمیرد. پو سه‌بار چراغ روشن کرد و گرچه می‌دانست روغنش پایان نیافته و بی‌دلیل خاموش گشته است، باز برای ادامه دادن به کارش آنرا روشن کرد.

پو در آن‌هنگام داشت به پدر و مادر و خانواده آنتونیو نامه می‌نوشت.

روز فرا رسید بدون آن‌که پو بتواند بخوابد. پو می‌اندیشید که با روشن شدن هوا و آمدن صبح، اندیشه‌های تاریک نیز کنار می‌رود. اما درست برعکس شد. با فرا رسیدن روز جوان دانشجو بیشتر نگران سلامت دوست خود شد و اندیشید که ممکن است وی گرفتار خطری شده باشد. او می‌دانست که راه بولونی به رُم طولانی است و از طرف دیگر سفر در راه طولانی، ساده به نظر نمی‌رسد و دشواری‌های مخصوص خود را دارد، حتی ممکن بود سه روز و سه شب گتابو با کالسکه در راه باشد.

پو، ساعت ۱۱ خسته و کوفته به‌اتاق خواب رفت و از بس خسته و افسرده بود، بی‌درنگ خوابش برد. چون سراسر روز با غم و رنج و تنها‌یی گذشت و مدتی هم برای تشیع جنازه آنتونیو و به‌خاک سپردن وی سپری شده بود.

هناز پو به‌طور کامل خوابش نبرده بود که یک مرتبه فریادی کشید و از روی تخت خواب به‌زیر افتاد و خزیده سوی شمشیرش شتافت. او در خواب دیدگتابو در خم جاده از پیشرفت بازماند و چند مرد مسلح به‌او حمله کردند. دوست جوانش با تپانچه تیراندازی کرد و صدای شلیک گلوله‌ها به‌گوش پو رسید. در آن میان شنید که یک نفر کمک می‌خواهد. پس از چند لحظه، پو حالت بهتر شد و دوباره خوابید. اما با کمال تعجب دوباره ادامه خواب قبلی را دید. گتابو به‌سختی مجروح شده و کنار جاده افتاده بود و منظره خلوت دامن کوهستان به وسیله برف سپید پوش به‌نظر می‌رسید.

پو، آن‌روز باید به‌دبان کار نتیجه امتحان و پایان‌نامه می‌رفت، ولی از جای برخاست، لباس پوشید، تپانچه‌هایش را در جیب گذاشت و پولش را برداشت و برای رفتن به‌سوی رم آماده شد تا یا دوست خود را بیابد، یا دست‌کم از احوال وی آگاه شود. او اسبی به‌دست آورد و تصمیم گرفت شب و روز حرکت کند و همین کار را نیز

انجام داد. سرانجام پس از چند ساعت راه پیمایی، به لوزونو رسید و اسبش از رفتن بازماند. پو با تلاش زیاد خود را در ساعت ۱۰ شب به مونت کارلی رساند و در قریه کوچکی وسط آینه توقف کرد، و در مسافرخانه‌یی که اغلب قاطرچی‌ها آن جا می‌مانند، اقامت گزید. ابتدا به اسبش آب و علوفه داد و بعد خود شام خواست. چون پو مشتری خوبی به نظر می‌رسید مسافرخانه‌دار، اتاق جدا و تمیزی برایش در نظر گرفت و شام کلت و املت با سوب برایش فراهم ساخت و پیرزنی کارهایش را انجام داد.

پو شمشیر خود را از کمر باز کرد و کناری گذاشت و نشست پشت میز تا شام بخورد. ناگاه متوجه شد گتانو رو به رویش پشت میز نشسته و دست‌ها را صلیب مانند روی سینه گذاشت و لبخند محزونی بر لب دارد. او نفهمید دوستش کی و چطور به اتاق داخل شده است. پو، با خوشحالی از جای برخاست تا دوست خود را در بر بگیرد و بوسد، او فریاد زد و گفت:

دوست عزیز، تؤی؟

ولی متأسفانه گتانو ناپدید شد و پو، هوارا در آغوش گرفت و فهمید سر و کارش با روح گتانو بوده نه با جسم او. اما چطور شده بود که روح گتانو سه بار پشت میز رو به رویش نشست و هر سه بار پو فریب خورد و نتوانست او را ببوسد؟ بعد جوان دانشجو به فکر افتاد از روح دوستش مسئله آمدن ناگهانی و ناپدید شدنش را پرسد، اما هیچ جوابی نشنید، و کم کم تصویر ذهنی رنگ باخت و بعد به کلی ناپدید شد. پو دیگر احساس کرد برای دوستس اتفاقی افتاده است. به این جهت، پول مسافرخانه‌دار را پرداخت و اسبش را زین کرد و به راه افتاد.

پو، یک شبانه‌روز بدون توقف اسب راند و به آسیز رسید و آن‌جا بدون شام، برای خواب به اتاق رفت، ولی نتوانست بخوابد. پنجره اتاق باز بود و نور ماه به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. پو روی تخت خواب نیم خیز شده و چشم به منظمه مهتاب که از پنجره، قسمتی از اتاق را روشنی می‌بخشید، دوخته بود. ناگاه صدای پایی در راه پله شنید. یک نفر به اتاق او نزدیک می‌شد. دانشجوی جوان تپانچه خود را برداشت و لوله آن را به سوی ڈر اتاق گرفت تا اگر کسی مざحمد باشد، شلیک کند.

در همان زمان در باز شد و مرد جوانی که خود را در روپوشی بیچیده بود، در آستانه

در پدیدار شد. او آرام به تخت خواب نزدیک شد و روپوش را از چهره‌اش کنار زد، بپو دوستش را شناخت و خواست تا از جای برخیزد که گتانو غمذده با او اشاره کرد که در جای خود بماند. بپو بی‌حرکت و خاموش بر جای ماند و با بهت و حیرت، چشم به دوستش دوخت.

بپو شک نداشت که تصویر ذهنی دوستش همان است که در مونت کارلو دیده است. گتانو، لباسش را بیرون آورد و کناری گذاشت و مانند همیشه بالباس زیر به تخت خواب بپو نزدیک شد و کنار وی خوابید. بپو با ترس و دلهره پرسید:

- گتانو! دوست خوبیم، تورا به خدا بگو خودت هستی یا روحت؟

گتانو هیچ جواب نداد. بپو بار دیگر پرسید:

- دوست گرامی! تورا به خدا حرف بزن! آیا تو روح گتانو هستی که بنابر سوگند وفاداری در دوستی، قرار شد پس از مرگ مرا ترک نگویی؟ می‌بینی که من از تو فرار نمی‌کنم و نمی‌ترسم؟ پس حرف بزن و بگو تا بدانم تو مرده‌ای یا زنده هستی؟
مرد جوان زیرلب زمزمه کرد:

- قطعاً، گتانو مرده است!

خواه به سبب خستگی یا به علت وحشت و دلهره حضور روح گتانو، در اتاق، بپو به طرز اسرارآمیزی به خواب عمیقی فرورفت و در ضمن، اسبش هم خوب رفع خستگی کرد و صبح، دانشجوی جوان بر زین نشست و به راه خود ادامه داد.

بپو، در راه از بعضی اشخاص شنید که حال گتانو خوب بوده و کارت دانشجویی خود را همراه داشته و شتابزده به سوی رُم حرکت کرده است. ساعت پنج بعداز ظهر بپو به استر تورا رسید. و آن جا شنید که دوستش به راه ادامه داده است. او هم تصمیم گرفت دنبال وی برود. میهمانخانه‌دار گفت حرکت نکند. زیرا راهزنان سنگدل و بی‌رحم در آن راه کمین کرده‌اند، ولی بپو تحت تأثیر خواب و خیال و رؤیایی دوستش قرار داشت و از آن گذشته، آدم‌ها او را به وحشت نمی‌انداختند، پس تصمیم گرفت به راهی برود که دوستش گتانو در پیش گرفته بود. پس تپانچه خود را پر از فشنگ کرد و شمشیرش را بازرسی کرد و راه استرتو به ترنی را پیش گرفت.

جاده برای کمین کردن راهزنان بسیار مساعد بود. از یک طرف جنگلی انبوه تا

نرديك جاده و از طرف ديگر تخته سنگ های عظيم که از کوه جدا شده و کثار جاده افتاده بود، بهترین پناهگاه برای تبيه کاران به نظر می رسيد. پيو بالبخند و بي اعتماء به خطر، در جاده پيش می رفت و هر دقيقه منتظر حادثه يي خطرآفرین بود.

سرانجام از دور روشنایي شهر را دید و يكسر به طرف اداره پست رفت تا مطابق معمول پرسش را آغاز کند. ولی اداره پست هيچ خبری از کالسکه ويزه نامه های پستی نداشت و از ۱۵ روز قبل، از ترس راهزنان، کالسکه يي به آن جا نرفته بود.

پيو، در مسیر خود مسافرخانه يي ديد که نامش آبشار ترنی بود و فکر کرد که ممکن است گtanو به آن مسافرخانه کنارافتاده رفته باشد. در حياط مسافرخانه يك کالسکه پستی ايستاده بود. از مسافرخانه دار پرسيد و معلوم شد کالسکه مربوط به خانمی است که به رُم می رود و دنبال شوهر يا برادر خود می گردد و از ترس راهزنان در آن جا مانده است. پيو به سالن ميهمانخانه رفت و مختصر غذایي خورد و گوش به گفت و گوی مسافران و ديگر کسانی داد که در سالن بودند. همه از راهزنان حرف می زندند. دانشجوی جوان تنها به اتاق رفت و لباس های روی خود را بيرون آورد و روی تخت خواب دراز کشید و روح و جسم خود را به خداوند سپرد، تا هر اتفاقی می افتد. يهوده نترسد.

پس از اندک زمانی احساس کرد شبح دوستش آمد. اما اين بار نخوايد و روپوشش را کنار زد و با انگشت سینه خود را که زخم خورده و خونين به نظر می آمد نشان داد و پيو همه چيز را فهميد و از تخت پاين پريده و لباس پوشيد و ايستاد. شبح اشاره به شمشير و تپانچه کرد. پيو شمشير خود را به کمر آويخت و تپانچه ها را نيز به جيب گذاشت و گفت:

- اين طور خوب است؟

شبح سر خود را به نشانه رضایت تکان داد و به سوی در اتاق حرکت کرد و به دوست خود نگریست و چون او را پشت سر دید، تشويقش کرد که نترسد و آنگاه از اتاق خارج شد و پيو نيز دنباش رفت.

شبح يا روح، خاموش و آرام مدتی به طرف تخته سنگ ها و جنگل پيش رفت. پيو چندبار خواست با او با مهریانی حرف بزنند، ولی شبح گtanو انگشت روی لب ها گذاشت

و او را دعوت به سکوت کرد.

پپو، روی برف‌های زیر پای دوستش اثر خون را به صورت خط سرخی می‌دید که از زخم وی بر زمین می‌ریخت.

پس از راه‌پیمایی اسرارآمیزی، گتانو و پپو به محلی رسیدند که دانشجوی جوان در خواب و خیال و رؤیا دیده بود و به نظر می‌رسید مکان فوت گتانو و گورش باشد. آن‌جا پپو به نیایش پرداخت و دید شبح دوستش هم سرگرم نیایش است. پس از پایان نیایش پپو شمشیرش را روی گور گتانو گذاشت و سوگند خورد که انتقام خونش را خواهد کشید. و سپس شاخه‌یی از درخت بلوط را شکست و صلیبی ساخت و روی گور گذاشت.

شبح گتانو که دیگر کاری نداشت، راه کوهستان را پیش گرفت و پپو هم دنبالش رفت، اما کمی بعد، شبح ناپدید شد. پس از چند لحظه پپو صدای پاهایی را شنید و بلاfacile پشت تخته سنگی پنهان شد تا بفهمد اشخاصی که آن‌وقت شب به آن‌جا می‌آمدند، چه کسانی هستند. هرچه صدای‌ها نزدیک‌تر می‌شد، پپو بهتر و دقیق‌تر آن‌ها را می‌شنید. او فهمیده بود که بین جمعی که به آن‌جا نزدیک می‌شوند، زنی هم حضور دارد. همین طور بود. او اشتباه نمی‌کرد میان گروهی که پیش می‌آمدند زنی بود. دیگران به نظر کوهنشین می‌آمدند و مشعل‌هایی در دست داشتند و معلوم می‌شد از خدمتگزاران هستند. زن جوان، دختر ۱۹ یا ۲۰ ساله‌یی به نظر می‌آمد. او سراپا سیاهپوش بود و تپانچه‌یی در دست داشت و قیافه پریشانش، شگفتی آفرین و اسرارآمیز می‌نمود. دو نفر از خدمتکاران هم تپانچه به دست گرفته بودند. اما کوهنشینی که راهنمای بود، اسلحه نداشت.

نزدیک محلی که پپو پنهان بود، افراد گروه توقف کردند. مرد جوان نمی‌خواست جلوتر برود. دختر جوان فریاد زد:

- بدبهخت تو قول دادی مرا به محلی راهنمایی کنی که برادرم آن‌جاست. او کجاست؟

جوان راهنمای جوابداد:

- خانم! صبر داشته باشید، به آن‌جا می‌رسیم!

سپس، اطرافش را نگریست تا راه را پیدا کند. دختر جوان تپانچه را رو به سینه او گرفت و گفت:

- مواطن باش! اگر بخواهی فرار کنی، کشته خواهی شد!

- خانم! هیچ دلم نمی خواهد کشته شوم!

دختر جوان به خدمتگارانش گفت:

- اگر یک قدم به عقب گذاشت او را بکشید!

مرد راهنمای زیر لب زمزمه کرد:

- پس کجا هستند؟

دختر جوان بار دیگر به سخن آمد:

- بله، دستیارانت نیستند. گوش بد! اگر تو فرار کنی کشته می شوی. حالا جواب با توست. تو آمدی به رُم و نامه برادرم را دادی به من که زندانی راهزنان است و ۱۰ هزار اکو باید پرداخت شود و ۱۰ هزار اکو را قرار شده از کسی بگیری که می خواهد او را زنده و سالم تحويل بگیرد و حالا ۱۰ هزار اکو در دست من است، برادرم کجاست؟ پو، آن سخنان را شنید و از موضوع اطلاع یافت. آنگاه از پناهگاهش خارج شد و به سوی گروه رفت. دختر جوان او را از راهزنان پنداشت و لوله تپانچه را به طرفش نشانه رفت. پو دست بلند کرد و گفت:

- شما تینا رومانولی هستید، خواهر گتانو، این طور نیست؟

- بله، و شما پو و اسکاموزا هستید؟

- بله خانم. بد بختانه امیدوار بودم به موقع برای یاری دادن به دوستم برسم!

- من هم از رُم با باقیمانده پولی که راهزنان خواستند، آمده‌ام. این مرد قرار شده مرا به محل برادرم راهنمایی کند، تا من مبلغ را بپردازم و گتانو را تحويل بگیرم، اما او اکنون دو ساعت است که مرا با دو خدمتکارم در کوهستان سرگردان کرده و فکر می کنم به ما خیانت کرده است. اینجا ایستاده‌ام تا بینم چکار می کند.

پو به دو خدمتکار گفت:

- خوب مواطن باید این مرد باشد.

بعد، رو به تینا کرد و گفت:

- حالا من راهنمای شوم و شما مواطن باید! قول می دهید!

- مگر شما دوست برادرم نیستید؟

پس از آن دست پو را گرفت و دانشجوی جوان گفت:

- برویم!

پو راهی را که منتهی به گورگتانو می‌شد، پیش‌گرفت و چون به آن‌جا رسید، آن را نشان داد و گفت:

- تبینا! خواهرم! جرأت داشته باش. گور برادرت گتانو آن‌جاست!

تبینا فریادی زد و به زانو افتاد. مرد راهنما خواست از فرصت استفاده کند و بگریزد ولی دو خدمتکار با تپانچه او را تهدید کردند و او موفق نشد. در همان‌هنگام پو بار دیگر از ترس لرزید، زیرا روح و شبح گتانو را دید. او ده قدم دورتر از گور بود و به پو اشاره می‌کرد که دنبالش برود. پو به نشانه فرمانبرداری سر فرود آورد و به دو خدمتکار گفت:

- این مرد رانگه‌دارید. چند لحظه دیگر برمی‌گردم!

آنگاه، به دنبال شبح به‌طرف آبشار رفت. پس از پنج دقیقه به آبشار رسیدند، به طوری که از قطرات آب آن خیس شدند. آنگاه به سوی قله کوه حرکت کردند. حدود پنج دقیقه بعد، به قله کوه رسیدند که آب آبشار از آن‌جا به صورت نهری بزرگ جاری بود. رودخانه طوری بود که نمی‌شد با شنا از آن عبور کرد، زیرا هر کس در آن می‌افتد، از ارتفاع حدود ۵۰۰ متری سقوط می‌کرد. شبح گتانو جلوی پلی که با تنۀ درخت‌ها و تخته سنگی جدا شده از کوه، درست شده بود، ایستاد. پو فکر کرد که قصد شبح از آمدن به آن‌جا چیست؟ شبح، به آنسوی رودخانه و به‌تپه‌یی در کنار کوه و غاری که در دل کوه قرار داشت اشاره کرد، و از پو خواست به آنسو برود.

گاهگاه از درون غار نوری به‌چشم می‌خورد و صدای خنده چندنفر نیز به گوش می‌رسید. معلوم بود در آن‌جا راه‌زنانی که گتانو را به قتل رسانده بودند، پناه‌گرفته بودند و می‌خواستند شب را بگذرانند. اگر پو می‌خواست برگردد و با خواهر دوستش و خدمتگزاران او برای مبارزه با راه‌زنان بسیاید، بی‌شک آنان پناهگاه خود را تغییر می‌دادند و آن‌کار نتیجه‌یی نداشت. شبح مثل آن که مقصود پو را متوجه شد، رفت و یک تنۀ بزرگ درخت را برداشت و به رودخانه انداخت. پو گفت نمی‌تواند تنۀ درخت را بلند کند، ولی شبح سری تکان داد و اشاره کرد که بلند می‌کند. پو یاد کتاب مقدس افتاد:

«ایمان داشته باش تا کوه را با دست از جا برکنی!»

آنگاه با قدرت، تنۀ درخت دوم را برداشت و به رو دخانه انداخت. پس از اندک زمانی شبح و بپو، سنگ‌ها و تنۀ درخت‌ها را به رو دخانه انداختند و توanstند پلی را که به غار منتهی می‌شد، خراب کنند. پس از آن راهزنان در غار زندانی شدند و فشار آب هم تنۀ درخت‌ها و سنگ‌ها را از آبشار به پایین افکند. شبح به سوی گور خود برگشت و چون به نزدیک جمعی رسید که خواهرش نیز در بین آن‌ها بود، با اشاره از بپو خدا حافظی کرد و ناپدید شد.

بپو، غمزده به تبینا نزدیک شد. بپو حادثه شبح برادر تبینا را با برنامه زندانی شدن راهزنان برای خواهر دوستش شرح داد و افزود که خداوند او را یاری داده و انتقام کشیده شد.

تبینا و بپو و خدمتگزاران، شریک جرم راهزنان و راهنمای ساختگی خواهر گنانو را به دستگاه عدالت در ترنی سپردند و راهزنان نیز از سرما، در برف کوهستان، بر اثر گرسنگی مردند.

جسد گنانو را به زم بردند و در آن‌جا دفن کردند و مطابق خواست و آرزوی او، خواهرش تبینا با بپو ازدواج کرد.

نچیبزادگان سییرامورنا

نجیبزادگان سییرامورنا

چیزی که مرا در آغاز این کتاب مجنوب کرد، این است که در زندگی روایایی به شمار می‌رود، من در مدت بیست سال کار نویسنده‌گی و ادبیات به‌این نکته به درستی پی بردم. هر چند که بر اثر کار فکری زیاد خسته باشم، هر زمان که رمانی می‌نویسم یا سرگذشت درامی را به رشته تحریر در می‌آورم، تمام جریانات قرن را هم تصویر می‌کنم. برای انجام درست این کار باید طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و رفتار قهرمانان داستان و سرگذشت، با عصر و زمان وقوع حوادث، تطبیق واقعی داشته باشد.

تصور و تخیل من در برابر واقعیت مانند این است که مردی خرابه‌های آثار باستانی را تماشا کند. چنین آدمی لازم است در تصور خود سالن‌های زیبا و مجلل را که پر از مردها و زن‌های شیک پوش بوده است، را مجسم سازد و صدای خنده و آوازشان را با گوش دل بشنود.

هنگام نوشتن، من حتماً از قالب جسم خویش خارج شده و با قهرمانان داستان و محیط زندگی و اخلاق و عادات زمانشان آمیزش طبیعی پیدا می‌کنم. دیگر در زمانی که می‌نویسم، بازیگر محسوب نمی‌شوم. بلکه نقش کارگردان را برعهده می‌گیرم و به یاری بازیگران همت می‌گمارم، انتقاد می‌کنم، مورخ می‌شوم، دیگران را برای همگام شدن با عصر و دوران خود هدایت می‌نمایم و همه را با عقیده و نظر خویش هماهنگ می‌سازم. از دوستی ادوارد سوم، کینه توژی لویی یازدهم، ناتوانی لویی سیزدهم، هوس‌های شارل نهم، شور و شوق هانری چهارم، عشق‌های لویی چهاردهم، سخن می‌گویم، ولی درباره احساس و آرزوها و عقاید و نظرات و اخلاق و عشق و غم و رنج و دردها و محرومیت‌های خویش اصلاً حرفی نمی‌زنم. قهرمانی که هزار سال پیش می‌زیسته است

را به خوانندگان خود معرفی می‌کنم، اما همیشه خودم برای خواننده، ناشناخته بر جای می‌مانم. او را برای دوست داشتن یا کینه ورزیدن نسبت به قهرمان داستان بر می‌انگیزم ولی خود بی‌طرف و ناشناس باقی مانده و بی‌تفاوت به نظر می‌آیم.

در این میان به نظرم یک چیز درست نیست و من می‌خواهم با آن مبارزه کنم. می‌خواهم بهتر و روشن‌تر از تصویری باشم که از قهرمانان رمان و سرگذشتمن در ذهن خواننده شکل می‌گیرد. می‌خواهم وقتی که در کلبه ساده یا قصر شکوهمندی خوانندگانم مرا می‌بینند، نیازی به معرفی من نباشد و بی‌درنگ مرا بشناسند، و مانند دوستی باشم که واقعیت دارد و قابل لمس و شناخته شده است.

بدینگونه فکر می‌کنم هرگز نخواهم مُرد و هرگز از یادها نخواهم رفت. گور، مرا مُرده در بر می‌گیرد، ولی کتاب‌هایم مرا زنده نگه می‌دارند.

پس از سال‌ها، و با گذشت قرن‌ها، لباس و عادات و رسوم و عقاید و اخلاق و در نتیجه همه چیز تغییر خواهد کرد، ولی کتاب‌های من و تصویر ذهنی و عقاید و نظرات و احساس و اندیشه و سرگذشت‌های من، زنده و جاوید بر جای می‌مانند. مانند غریقی که با تخته پاره‌ای، پس از غرق کشته و سرنشیانش، روی ساحلی گمنام، زنده و سالم مانده باشد. دریغا! فکر می‌کنم که همه این افکار، به سبب ثبت یک تاریخ در فکرم شکل گرفتند.

من این فصل را با کلمات زیر آغاز خواهم کرد:

سوم نوامبر سال ۱۸۴۶، ساعت چهار بعداز ظهر به «کوردو» داخل شدم. با پسر و خدمتکاران و همسفران گرامی خود ما که - زیرو - بولانژه - بارون بودم. از مادرید که آقای دوک دومونت پاسیه را ترک گفتیم به الجزیره رفتیم و منتظر آفای مارشال «بوژو» بودیم. ساعت ده صبح روز دهم ژوئن سال ۱۸۴۶ بود که من این سطور را می‌نوشتم:
مارشال بوژو مرد!

هنوز سه سال بیشتر از این جریان نگذشته است. کسی که ما او را ترک کردیم، اینکه تبعید شده است، و کسی که ما قصد دیدار از او را داشتیم، اینکه مرده است.

بسیار خوب! حالا به جای سخن گفتن از اشخاص جدیدی که درست نمی‌شناسیم، بهتر است از کسانی که تصویر ذهنی آنان در مغز و اندیشه و روح و قلب ما هنوز بر جای مانده است، حرف بزنیم، از آن نوجوان که وقتی ترکش گفتیم سن و سال زیادی نداشت،

حرف می‌زنم، که دستم را گرفت و پس از مرگ برادر بزرگش گفت:
- آنکس که فرو می‌افتد دیگری جایش را خواهد گرفت!

وقتی که «دوک دورلثان» به طور نامنتظره بی درگذاشت. من با خدای خود سخن گفتم. بعضی اوقات مثل این که خداوند سایه‌اش را از سر انسان بر می‌دارد و او را به خود واگذار می‌کند، تا با خردمندی و تدبیر و فکر و روح و قلب و احساس خویش که آفریدگار به‌وی ارزانی داشته است، در اجتماع و زندگی خود تصمیم بگیرد، و این جاست که بشر، چهره اجتماع خود را دگرگون می‌کند و باکارهایش همه‌چیز را تغییر می‌دهد.

بی‌علت نیست که پرنسی گرچه مورد علاقهٔ یک ملت است و سرنوشت آیندهٔ فرانسه را در دست دارد، یک روز صبح که با کالسکه روبازی که با دو اسب حرکت می‌کرد بر اثر حادثه‌یی، سرش به سنگفرش خیابان می‌خورد و در دم جان می‌سپرد. و اسب‌ها هم حدود صد قدم دورتر می‌ایستند. پس از مرگ نامتنظر و شوم دوک دورلثان، من ابتدا نفهمیدم چرا جانشین لویی فیلیپ شاه فرانسه باید این طور ناگهانی بمیرد؟ ولی بعد از فکرهای بسیار، دانستم تقدیر از لی بدین‌گونه بساط سلطنت را درهم پیچید و دوباره جمهوری اعلام شد.

دوک دورلثان اگر زنده می‌ماند، بدون شک مانع بزرگی برای اعلام جمهوری بود، زیرا او شاعر هنرپرور و سرباز و پرنس شایسته‌یی به شمار می‌رفت و بی‌گمان پس از لویی فیلیپ بر تخت سلطنت می‌نشست، اما چون رژیم پادشاهی به پایان راه خود رسیده بود، این مانع از سر راه جمهوری برداشته شد و من این جریان را در سال ۱۸۳۲ پیشگویی کردم و به شاه یادآور شدم.

یکی دیگر از کسانی که برای فرانسه در الجزایر با اراده و دلاوری افتخار آفرید، مارشال بوژو بود که او هم برای اعلام جمهوری مانع به شمار می‌رفت. و البته دست تقدیر او را نیز مانند دوک دورلثان به دامان مرگ افکند. آن دونفر که یکی آینده را در دست داشت و دیگری گذشته را، چشم از جهان پوشیدند.

مارشال قبل از مرگ وقتی به پاریس آمد، در حقیقت برای مردن بود. او مرا در یک میهمانی و کنار پنجره دید. به سویم آمد و پرسید:

- خوب، آقای شاعر! در باره آنچه می‌گذرد چه فکر می‌کنی؟
پاسخ دادم:

- مارشال! من فکر می‌کنم ما به جای این که در مسیر رودخانه پیش برویم، برخلاف جهت حرکت آن می‌خواهیم آب را به سوی بالا ببریم! این کار درست مثل این است که آدم خیال کند این خورشید است که حرکت می‌کند و دور زمین می‌گردد و متوجه نباشد که زمین است که به دور خورشید حرکت می‌کند.

- یعنی می‌فرمایید ما کارمان برخلاف واقعیات امروز است؟!

- مارشال اجازه می‌دهند به طور کامل اندیشه‌ام را بگوییم؟

- چه اشکال دارد، بگویید!

- بسیار خوب! شما در آن سوی کوه‌های آلپ مرا مطمئن می‌سازید، اما در این سالن
مرا به وحشت می‌اندازید!

- چرا چنین می‌اندیشید؟

- برای این که مردی با اراده و قدرت شما وقتی که برای یک نفر از جنگ حرف بزند، آن شخص بی‌گمان تحت تأثیر قرار می‌گیرد و به مبارزه و نبرد و جنگ می‌پردازد و سرانجام کارش، مانند مبارزه یعقوب با فرشته خواهد بود و فرشته پیروز خواهد شد.

- فرشته مرگ آور و نابود کننده؟!

- نه، بر عکس، فرشته آباد کننده!

- شما می‌خواهید ما بگذاریم که آب رودخانه ما را به همراه خود ببرد؟

- نه، اصلاً چنین نیست. من می‌خواهم شما هدایت کننده باشید! همیشه کاری برای آنچه زنده است، وجود دارد و برای آنچه مرده است اصلاً کاری نمی‌شود انجام داد. آنچه زنده است، حال و آینده به شمار می‌رود و مرده‌ها شامل گذشته می‌شوند. خوب، شما خود را در گذشته می‌اندازید. در حالی که آینده را پیش رو دارید! این همان اشتباه شارل دهم بود، اشتباه لویی فیلیپ است. من می‌ترسم این اشتباه را لویی ناپلئون^۱ هم مرتکب شود!

۱. مقصود آکساندر دوم، ناپلئون سوم است که ابتدا ریس جمهور شد و اشتباه کرد و کودتا کرد و در زمان لویی فیلیپ نیز دوبار کودتا کرد و موفق نشد (زمانی که پرنس لوئی ناپلئون بود).

- به دوک دور لئان هم چنین می‌گفتید؟

- بله، به او نیز می‌گفتم!

- و باور دارید که اگر شاه می‌شد به اندرز شماگوش می‌داد؟

- اگر او شاه می‌شد، فرانسه و اروپا، وضع کنونی را پیدانمی‌کرد، در حالی که اگر او شاه بود انقلاب جدید به وجود نمی‌آمد.

- ۲۱ فوریه، حادثه‌ای است که می‌شد آنرا پیش‌بینی کنند و مانع نتیجه بخش بودنش بشونند! ۲۴ فوریه هم درست به موقع فرا رسید و نه تنها انقلاب فرانسه بلکه انقلاب تمام جهان به شمار آمد. در سه فرمان به اروپا نظر افکنید، در ۲۱ فوریه سال ۱۷۹۳ در ۲۹ ژوئیه سال ۱۸۳۰، و در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ و در نتیجه، بینید عقاید سیاسی و اجتماعی در مدت ۶۰ سال چقدر پیشرفت کرده است! در سال ۳۹ تمام ملت‌هایی که به وسیله ما بیدار شده بودند، بر ضد ماعمل کردند. در سال ۱۸۳۰ بعضی از آن‌ها بیدار تر شدند و به پا خاسته و به حرکت درآمدند، ولی تنها مدت کوتاهی دوام آورده و از میان رفتند. او کمی مکث کرد و باز هم ادامه داد:

- در سال ۱۸۴۸، شعله انقلاب از پاریس آغاز شد و زبانه آن به ایتالیا کشیده و تا «رن» و «ویستوی» ادامه یافت. هشت روز پس از جمهوری فرانسه، دوسوم اروپا به آتش کشیده شد و به جای خاموشی به همه‌جا دامن گسترد. در این زمان ملت‌های دیگر حکومت مشروطه نمی‌خواستند و خواهان آزادی کامل بودند. همه‌جا کلمه جمهوری بر سر زبان‌ها آمد. در برلین و وین و فلورانس و رم و پاریس ملت‌ها بزرگ شدند. آن‌ها به وسیله بازو و اندیشه نیرومند گشتند. آن‌ها دیگر قیم سلطنتی دائمی خواستند. خوب پس دیگر تردید به کار نمی‌آید. باید در رأس ملت‌ها قرار گرفت. باید با فعل و عمل کاری بیشتر از ناپلئون کرد که خواست با شمشیر آن را انجام دهد. او با پیروزی در جنگ و از نظر جسمانی خواست در رأس قرار گیرد، در این زمان می‌باشد آزمایش کنند. از نظر روحی برتر باشند و بر ارواح ملت‌ها حکومت داشته باشند. بهمین جهت باور کنید که مبارزه انتخاباتی برای ریاست جمهوری هم یک جنگ صلیبی زیبای قرون به شمار آمد و ملت‌ها را از این راه با یکدیگر پیوند داد.

مارشال بار دیگر مکث کرد. در این حال با دقت به من نگاه کرد تا تأثیر حرف‌هایش

را در چهره‌ام ببیند و آنگاه، بار دیگر ادامه داد:

-باید به اتیریشی‌ها بگویید؛ شما از مرزهای پی‌یه‌مون نخواهید گذشت! به روس‌ها باید بگویید؛ شما به هنگری وارد نخواهید شد. حق دارید رو به رومی‌ها کنید و بگویید؛ رُم پایتحت یک ملت نیست، پایتحت مسیحیت است! پاپ پادشاهی چون پادشاهان دیگر نیست، او نماینده مسیح به شمار می‌آید. رم به شما تعلق ندارد، چون کاتولیک‌ها موجب بزرگی رم شده‌اند و آن‌جا را تابناک و ثروتمند ساخته‌اند. پاپ نیز به شما تعلق ندارد، بلکه یک قانون و مقررات و آیین بین‌المللی او را فرمانروای رم کرده است. پس باید با اصول و مقررات زندگی کرد و کار انجام داد. نه با اشخاص سروکار داشته باشید باید از قانون و اصول قوانین پیروی کنید.

مارشال بوژو پس از ادای گفتار طولانی خود، ساکت شد. من نیز لحظه‌یی سکوت کردم و آنگاه پاسخ دادم:

-برنامه‌یی که شما پیشنهاد می‌کنید جنگ جهانی را به وجود می‌آورد!
و مارشال بلاfacile گفت:

-درست است که با تحقیق این فکر، جنگ جهانی به وجود می‌آید، ولی در عوض آخرين جنگ خواهد بود. ببینید آدم‌ها چقدر از نظر فکر و عقیده پیشرفت کرده‌اند! هنگری را ملاحظه کنید. ملت کوچکی شامل، هشت یانه میلیون نفر جمعیت دارد. با این حال پانصدهزار سرباز پیدا کرد و دوهزار و چهارصد توپ و چند ژنرال و مقداری طلا و آن‌همه چیزهایی که قبل از آن کسی از آن‌ها اطلاع نداشت و توانست از یک طرف با اتیریشی‌ها و از طرف دیگر با روس‌ها بجنگد. و نیز، شهر سورآفرین و عشق‌انگیز، شهر بازرگانی و قصرهای مرمرین و پارچه‌های گرانبها و آوازهای شبانه، که اکنون تبدیل به شهر جنگاوران شده است. همین و نیز، هجده ماه در محاصره قرار گرفت و مقاومت کرد و تسليم نشد. در صورتی که هیچ کس فکر نمی‌کرد طاقت یک حلمه دشمن را داشته باشد. این‌ها متحدین ما بودند مثل ونیزی‌ها و ملت پیه‌مون و لمباردی و هنگری‌ها که نبرد کردند. ما در میان این ملت‌ها ششصدهزار متحد یافتیم که ناپلئون در میان شاهان هرگز چنین متحدینی نیافت و آنان در هانو و لیزیک ما را تنها نگذاشته و وفادار ماندند، چون هدف‌شان با ما یکی بود.

اجازه بدید آقای مارشال! من می‌بینم رئیس جمهوری شما را می‌خواهد، این نبرد را دنگی در مارانگو و به‌وسیله شما کشتن «سالس باک» است. یک پیروزی ناپلئون و گلوله توپ تورن، سرانجام زیبای یک زندگی به‌شمار می‌آید! پس از آن سخنان او دستم را فشرد و گفت:

شما بی‌ذوق نیستید!

وبه‌جایی رفت که رئیس جمهوری به‌او واگذار کرده بود. این‌ها اندیشه‌هایی بود که در موقع نوشتن جمله‌های زیر داشتم:

دوم نوامبر سال ۱۸۴۶، نزدیک ساعت چهار بعداز ظهر، به کوردو داخل شدم، با پسر و همسفران گرامی خود ماکه -ژیرو -بولانژ و دوبورل. ما از مادرید می‌آمدیم، و آن‌جا آقای دوک دومون پاسیه را ترک گفتیم و به‌الجزایر رفتیم که آقای مارشال بوژو منتظرمان بود. در آن‌جا بود که پس از سه روز راهپیمایی با قاطر در زیر آفتاب سوزان اسب آلکساندر از پای درآمد و نتوانست از جا بلند شود و مرد. ما از گمرک سخت‌گیر کوردو سخت می‌ترسیدیم و نمی‌خواستیم دیر بررسیم. اما وقتی که اسم مرا روی جامه‌دان‌ها دیدند، مأموران گمرک که اسپانیایی بودند و به‌ادبیات علاقه داشتند، پرسیدند نویسنده سه تفنگدار و کنت مونت کریستو هستم و پس از شنیدن جواب مثبت از سوی من، بی‌درنگ اعلام داشتند که مطابق اظهاراتم چیز غیر مجاز همراه ندارم و پس از سلام و تعارف با احترام اجازه دادند به‌راه خود ادامه دهیم و به‌هتل اداره پست برویم. کوردو با تصوری که بیست سال پیش از آن داشتم شبیه نبود. این تصور درست نبود. بعضی‌ها خیال می‌کردند که شهر شباht به‌شهر رم دارد، و عده‌یی فکر می‌کردند کوردو شبیه شهرهای عربی است. در صورتی که آن شهر شباht به‌شهرهای اسپانیا داشت و ما همه اشتباه می‌کردیم و راستی هم به‌طور کامل شباht به‌شهرهای اسپانیا دارد. خیابان‌ها و خانه‌های آن با پنجره‌های سبز و بالکن‌های زیبا خیلی شبیه خانه‌ها و خیابان‌های اسپانیا به‌نظر می‌رسید. «بومارشه^۱ شهر کوردو را با حدس و گمان در شاهکارش «باریه دوسویل» درست توصیف کرده بود.

۱. Beaumarchais نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است.

ولی چیزی که مرا مجدوب خود کرد، تنها دیدار پایتخت قدیم سلاطین عرب و کلیسای مسیحیان و مسجد مسلمانان نبود، همچنین درخت‌های خرما که چون بادبزن سبز گویی به وسیله باد تکان می‌خوردند نیز زیاد توجه مرا جلب نکرد، بلکه منظرة غالب، خط بزرگ و شکوهمندی بود که پشت شهر، چون زنجیری کشیده می‌شد و «سی یرامورنا» بدین گونه از شهر جدا می‌شد. این رشته کوه چیزی بود که من چشم امید بر آن دوخته بودم و می‌اندیشیدم که امتیازاتی به وسیله‌اش به دست می‌آورم. از وقتی که پا به شهر کوروگداشتم و وارد خاک اسپانیا شدم، گمان داشتم در آن سرزمین گوزن‌ها و درندگان و راهزنان را خواهیم دید.

اگر ما این سه چیز را در کوهستان‌ها نمی‌دیدیم، دیگر هرگز نمی‌توانستیم موقعیت مناسبی برای دیدارشان پیدا کنیم. پس من تا همراهانم برای گردش و خرید به شهر می‌رفتند، وقت را غنیمت شمردم و به فکر راه پیمایی در کوهستان افتادم. تمام کسانی که به‌هر صورت فرانسه را دیده بودند، از دانشجو گرفته تا بازرگانان و مالک و شریف‌زاده و آدم معمولی و متوسط، به دیدارم آمدند، و آماده برای خدمت و میهمان‌نوازی شدند. در نتیجه خیابان‌ها و کلیساها و موزه‌ها و قصرها برای پذیرایی از ما آماده بودند و درهای همه جاهای دیدنی به روی ما گشوده بود. ولی سی یرامورنا که در و دروازه نداشت به روی ما بسته بر جای ماند.

عده‌یی صیاد و شکارچی وقتی که تفنگ‌های مرا دیدند و گفتم دوست دارم در کوهستان‌های سی یرامورنا به شکار بروم، با نگاه‌های هراسان و سرشار از تعجب نگاهم کردند و فهمیدم آنان موافق نیستند و بهمین جهت من هم دیگر اصرار نکرم. ولی شیطان دست از سرم بر نمی‌داشت و پی درپی یاد خاطره‌یی آزارم می‌داد. می‌اندیشیدم که وقتی مأموران گمرک، کتاب‌هایم را خوانده‌اند و مرا شناختند، چرا در سی یرامورنا مرا نشناست. بی‌گمان آن‌جا هم از جزوای داستان‌های تاریخی که نوشته‌ام، خبر دارند و مرا خواهند شناخت. در این صورت باید حادثه «آریوست» با راهزنان در مورد من هم پیش می‌آمد. باید امتحان می‌کردم.

به همین جهت، میزان خود را دعوت کردم تا به اتفاق بیاید. پس از تعارفات معمولی، از او پرسیدم:

- آیا راهی وجود دارد که من بتوانم اشرف زادگان سییرامورنا را ببینم؟
 میزبانم با تردید مرا نگریست و پرسید:
 - شما آشنایی قبلی با آنان دارید؟
 - نه، من هیچ‌گونه آشنایی با آنان ندارم!
 - در این صورت دیدار آن‌ها مشکل است!
 - با این حال باید راهی برای دیدار آنان وجود داشته باشد!
 - هر چیزی ممکن است. باید دید شما چطور می‌خواهید با آنان رابطه برقرار کنید؟
 - می‌خواهم نامه‌ی بنویسم تا به دست آنان بدهند!
 - این کار از کمیسیونر ساخته است!
 - فکر می‌کنید او نامه را می‌برد و جوابش را می‌آورد؟
 - بدون شک! او با صداقت این کار را انجام می‌دهد.
 - و این شریف زادگان اگر قول بدهند، می‌شود به قولشان اعتماد کرد؟
 - تا حالا که بدقولی نکرده‌اند!
 - آیا مطابق جوابشان می‌شود، کاری انجام داد؟
 - با کمال اطمینان می‌شود کاری را انجام داد که موافقت کرده‌اند.
 - کاغذی و قلمی و دواتی بدھید تا نامه را بنویسم و کمیسیونر را نیز صدا کنید که
 بباید!

میزبانم آنچه را خواسته بودم آورد و من نوشتم:
 «آقایان شریف زادگان سییرامورنا!

یکی از دوستداران و ستایشگران نویسنده نامدار - سروانتس - آفرینشگر - دون‌کیشوت - که حاضر است بهترین رمان‌هایش را تقدیم کند و میل دارد بداند که آیا اسپانیای سال ۱۸۴۶، هنوز مانند سال ۱۸۵۰ است یا نه. او خواهش دارد شریف زادگان سییرامورنا به او بگویید که می‌خواهد او را پذیرا شوند و اجازه دهنند در کوهستان به شکار مشغول شود یا نه؟ وی پنج نفر همسفر هم دارد که اگر موافقت شود به همراهش خواهد آمد و اگر موافق نبودند حاضر است که حتی تنها بباید! با تمجید و ستایش فراوان نسبت به شریف زادگان - سییرامورنا».

بعد نامه را امضاء کردم. یک ربع ساعت بعد، میزبانم با یک نفر که شباهت به چوپان‌ها و روستاییان داشت به داخل اتاق آمد و گفت:

- این مردی است که شما می‌خواهید!

- چقدر پول می‌خواهد؟

- هر قدر که شما می‌خواهید بدھید!

- کی باز می‌گردد؟

- هر وقت که بتواند!

من به همراه نامه، دو دور و به او دادم. بعد رو به میزبانم کردم و پرسیدم:

- این همان مقدار است که باید پردازم؟

- بله، او راضی شده است.

- خوب، پس از این که او جواب نامه را آورد، دو دورای دیگر به او خواهم پرداخت.

مرد چوپان سر خود را به نشانه احترام و فهمیدن و قبول کردن حرف‌هایم فرود آورده. بعد، چند کلمه نامفهوم گفت که هر چه سعی کردم، متأسفانه معنی آن‌ها را نفهمیدم. میزبانم گفت:

- او می‌پرسد اگر شب دیر وقت بازگشت، آیا می‌تواند شما را از خواب بیدار کرده یا باید تا صبح صبر کند؟

- هر ساعتی که آمد بهتر است مرا بیدار کند. اصلاً اشکال ندارد!

- باشد. به طور کامل دستور شما را انجام خواهم داد!

پس از آن، هر دو خارج شدند و دوستان و همراهانم به داخل آمدند. من چیزی به آنان نگفتم، باید منتظر می‌شدم.

دو روز بعد کمی از شب گذشته بود که در اتاقم به صدادر آمد، در راگشودم. میزبانم همراه با نامه بر بود. نامه‌بر، پاکتی را به دستم داد. پاکت نامه را گرفتم و سرش را باز کردم و نامه را خواندم. در آن میان به سبب سر و صدا، رفیقانم از خواب بیدار شدند. به آنان گفتم:

- دوستان عزیز، شما همه به شکار در سی‌برامورنا دعوت شده‌اید!

- به وسیله کی دعوت شده‌ایم؟

- به وسیله شریف زادگانی که در آنجا اقامت دارند!

هر پنج نفر همراهانم، یک‌صدا گفتند:

- غیر ممکن است!

- باور ندارید! این نامه دعوت آنان است.

بعد، نامه را برای آنان خواندم:

- آقای الکساندر دوما می‌تواند با ۹ نفر همراهانش، به سی‌یرامورنا، چشممه، خانه شماره ۷، تشریف فرمایشود. ما او را با بهترین وضع پذیراً خواهیم شد و در حد مقدورات خود، کوشش می‌کنیم تا به شکار خوبی مشغول شود. البته آوردن سگ و یا تبر و خنجر برای استفاده در شکار، کاملاً بی‌فائیده است.

لوتورو - از سی‌یرامورنا - نوامبر ۱۸۴۴

بعد به همراهانم روکرده و گفتم:

- در این مورد چه می‌گویید؟

همه فریاد زدند:

- سی‌یرامورنا!

- بله، برای این‌که سر و عده به مقصد برسیم، بهتر است ساعت دو صبح حرکت کنیم.

حالا برویم و بخوایم!

سپس، دو دورای دیگر، به نامه بر دادم و او از این بابت خوشحال شد و برای این‌که بفهمد راهنمای لازم داریم یانه، روز بعد می‌خواست برای هدایت مایايد.

فردای آن‌روز من به دوستانم خبر دادم تا یایند که موضوع مهمی را برای آنان بگوییم، همه شتابزده آمدند. آنان سه نفر بودند. یکی «پادولدو» نامیده می‌شد که ۲۵ یا

۲۶ سال داشت. دیگری «هرناندس» نام داشت. اولی پسر بانکدار ثروتمندی بود. دومی نجیب‌زاده ثروتمند و شادکامی به شمار می‌رفت که سالانه حدود صد هزار ریال درآمد داشت و سومی مرد ۳۵ ساله‌ای بود از شهر کوردو، که اگر مسئله زن در میان بود او برای انجام هر کاری آماده می‌شد و او در واقع، شادمانه و خوش و خندان روزگار می‌گذراند، نامش «راوس» بود. وقتی که هر سه نفر آمدند جریان نامه را برای آنان بازگو کرده و

آن را به آن‌ها دادم تا بخوانند.

پس از خواندن نامه، آن‌ها به یکدیگر نگریستند و «پارولدو» گفت:

- هرناندس تو چه عقیده‌یی داری؟
- و تو، راؤس نظرت چیست؟
- من می‌گوییم خیلی عالی است.
- پارولدو پرسید:
- وعده‌ ما برای فردا صبح است؟
- برای فردا صبح است! می‌بینید که!
- خوب! برای فردا صبح همه چیز را فراهم سازیم!
- شما هیچ اشکالی در این سفر به نظرتان نمی‌رسد؟
- از نظر خطر می‌گویید؟
- بله!
- هیچ خطری در میان نیست!
- من نمی‌خواهم به علت یک هوس شما را گرفتار حادثه خطرآفرینی کرده باشم!
- آه! به طوری که از نامه‌ این شریف زادگان برمی‌آید، شما همان‌طور که در هتل خود و در کنار خانواده‌مان در آن‌جا امنیت خواهیم داشت.
- آیا نیازی هست که نامه‌بر را به همراه ببریم؟
- برای چه کار؟
- برای راهنمایی و هدایت!
- بی‌فاایده است. ما راه را خوب می‌شناسیم. فقط شما نه نفر می‌توانید همراه ببرید، این‌طور نیست؟ چهار نفر همراه شما هستند، سه‌نفر هم ما و یک‌نفر شما، جمع ما هشت نفر خواهد شد. آیا یک‌نفر دیگر همراه دارید؟
- خوب می‌دانید که در کوردو فقط شما سه‌نفر را می‌شناسم.
- پس ما یک‌نفر از دوستانمان را که می‌تواند در برابر دزدان ایستادگی کند می‌شناسیم. وجودش لازم خواهد شد.
- بسیار خوب! او را دعوت کنید. حالا بهتر است، به فکر قاطر و الاغ و آذوقه باشیم.

- اجازه می‌دهید ما وسایل خود را فراهم سازیم؟

- به یک شرط!

- بدون شرط! آماده‌شدن برای سفر که شرط ندارد!

- باشد، من می‌همان شما هستم. هر کار میل دارید انجام بدهید!

- امشب ساعت دو بعد از نصف شب با قاطرها جلوی در هتل حاضر هستیم!

- براووا!

ما از هم جدا شدیم و دو ساعت بعد از آن، انگار تمام شهر از سفر و نقشه‌های ما باخبر شده بودند. نامه‌برم آمد و پرسید آیا برای هدایت وجودش لازم است، یا نه؟ و من از او سپاسگزاری کردم و یک دور و به او دادم تا برودا و بعد «پل» بیچاره‌ام را صدرا زدم. کسانی که سفرنامه اسپانیا و آفریقا مرا خوانده باشند، «پل» را خوب می‌شناسند.

برای آنان که سفرنامه‌ام را نخوانده‌اند، در چند کلمه «پل» را معرفی می‌کنم:

پل جوان عربی بود که بهار و پایی آمد او ۲۵ یا ۲۲ سال سن داشت و سرانجام در ۲۳ سالگی نزد من زندگی را بدرود گفت. بیچاره پل! می‌نمی‌دانستم وقتی که آخرین کلمات را در سفرنامه اسپانیا و آفریقا می‌نویسم، او بهدامان مرگ می‌شتاولد. پل از بد و تولد انگار برای خدمتکاری آفریده شده بود. او بین خدمتکاران دیگر چون پرنس سیاهپوشی بود که مورد بی‌مهری حکومت قرار گرفته و تبعید شده باشد. او نقاط ضعف کوچکی داشت که جرأت ندارم از آن حرف بزنم. گذشته از این، اگر کسانی بخواهند او را خوب بشناسند کافی است سفرنامه پاریس تا قدس مرا بخوانند.

به هر صورت پل را صدرا زدم و گفتم:

دزدان سی‌یرامونزنا. ما دو یا سه روز با آنان به سر می‌بریم. هر چه برای این سفر لازم است، فراهم کن.

پل، که هرگز تعجب نمی‌کرد، پرسید:

- اسباب نقره هم لازم که است بردارم؟

من، که با صندوقچه‌یی محتوای اسباب نقره برای دوازده نفر سفر می‌کردم جواب دادم:

- بدون شک عزیزم! من می‌خواهم آزمایشی بکنم!

- پس در این سه روز آقا ظروف نقره را خواهند گرفت و من مسئول آنها نیستم!
- بله، پل، خیالت راحت باشد!

- بسیار خوب آقا! مطمئن باشید ساعت دو صبح همه چیز حاضر است!

بهاین ترتیب وقتی که اطمینان حاصل کردم، ساعت ده شب خوابیدم.

با صدای پای قاطرها والاغها از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. ۲ صبح بود. پایین آمدم. منظره قاطرها والاغها که برای سفر در حیاط هتل گرد آمده بودند، بسیار جالب به نظر می آمد. چون هواتاریک بود، چند مشعل حیاط مربع شکل هتل والاغها و قاطرها را روشن می ساخت. نور مشعلها، برگ‌های سبز و نارنج‌های طلایی درخت بزرگ نارنج وسط حیاط رانمایان می کرد. دو قاطر آذوقه را حمل می کردند. قاطر سوم جامه‌دانها را حمل می کرد و پل هم بالباس عربی روی آن سوار بود.

دو اسب با سوارکارانی که تفنگی بر پشت اسب گذاشته و خنجری نیز به کمر داشتند، منتظر ما را می کشیدند. آن دو سوار «هرناندنس» و «راوس» بودند. «پادولدو» مانند ژنرال فرمانده کاروان، آمد ما را خبر کرد و درواقع رهبری دیگران را بر عهده داشت. یک الاغ با زین سرخ که بی آرام بود مرا به یاد خر «سانچو پانچا» نوکر «دون کیشوٹ» می انداخت. همین که من به حیاط رسیدم هرناندنس و راوس از اسب پایین آمدند و با کنجکاوی که ویژه اسپانیایی هاست، اسب‌های خود را به من تعارف کردند. ولی پارولدو پیشستی کرد و گفت الاغ سفید و زین قرمز که از اسب عالی تر حرکت می کرد، برایم در نظر گرفته شده است.

کاروان به حرکت درآمد. منظره کاروان که چون مار در خیابان‌های کوردو پیچ و تاب می خورد و من تا آن وقت ندیده بودم، بسیار جالب بود. دو اسب با سوار، جلو راه می رفتدند و بعد از آنها، الاغ سفید من سعی می کرد از آنها جلو بیفتند. بعد از الاغ سفید بقیه حیوانات کاروان به طور نامنظم پیش می رفتدند و آذوقه و جامه‌دانها همراه با پل، قسمت پایانی کاروان را تشکیل می دادند.

جوانی که مأمور شده بود راوس و پارولدو و هرناندنس را دعوت کند، پس از آن که یک‌ربع فرسخ از شهر دور شدیم، به ما پیوست. او نیم تنه و شلوار به تن داشت و یک کاسکت از پوست بز بر سر گذاشته بود. لباس و کلاهش قیافه و حشیانه‌یی به او می داد.

گاهگاه یکی از کاروانیان از الاغ می‌افتد و سر و صدایی بلند می‌شد و بعد دوباره با زحمت زیادی الاغ بدون سوار دارای سوار می‌شد و کاروان به راه خود ادامه می‌داد. سرانجام ساعت چهار صبح، هوا را به اندازه کافی برای خواندن نامه روشن ساخت. صدایی شنیده نمی‌شد و کوهستان به نظر می‌رسید که همراه ما پیش می‌آید و سکوت معنوی اسرارآمیزی را با خود می‌آورد. نسیم صحبتگاهی فرا رسیدن سحر را با عطر درخت‌های نارنج به ما خبر می‌داد و به نظر می‌آمد که شب نفس‌های آخر خود را می‌کشد. پس از مدتی، ما به محظه‌یی رسیدیم که صلیبی در آن دیده می‌شد و پس از آن، صلیب‌های دیگری. پس از پنجاه قدم ما رسیدیم به زمینی که روی آن صلیب دیده می‌شد و پس از آن که صلیب اول را مشاهده کردیم. پارولدو به من گفت:

- بیایید پایین و بخوانید!

من خواستم پیاده نشوم. ولی متوجه شدم که بی‌فایده است. زیرا صلیب به تنۀ درختی متصل گشته و در دسترس به نظر می‌رسید و روی آن به زبان اسپانیولی نوشته بودند: «در این جا کنت دوتورزاں در تاریخ ۱۸۴۵، به قتل رسیده است.» ده قدم دورتر باز روی صلیبی نوشته شده بود: «در این جا هرناندوس دوتورزاں در تاریخ ۱۸۴۵ گشته شده است!». معلوم نبود در آن قطعه زمین چه حادثه و حشت‌انگیزی اتفاق افتاده بود که پدر قتل پسر و پسر قتل پدر را مشاهده کرده بود؟ من نوشته را به دوستانم نشان دادم تا بخوانند و بعد گفتم:

- رفقا وقت آن رسیده است که به کوردو برگردیم!

جواب من تنها کلمه به پیش! بود که بعد از آن کاروان به راه خود ادامه داد. در طول راه، ما ۱۸ صلیب دیدیم. جاده سر بالایی تندي بود که هر قدر بالا می‌رفتیم روشنایی هوا بیشتر می‌شد. در سمت چپ جاده «سی‌یر» و در سمت راست آن، دره و پرتگاهی بود که هر لحظه عمیق‌تر به نظر می‌رسید. در ته آن پرتگاه، تاریکی بیشتر می‌شد، ولی در دشت که ما پیش می‌رفتیم، هوا کم کم روشن‌تر می‌شد. کوردو از دور به رنگ سفید و آبی و کوهسار آن به رنگ بنفش به نظر می‌آمد. کسانی که ذوق نقاشی داشتند، از دیدار مناظر بدیع طبیعت در آن دشت فریاد تحسین و تعجب برمی‌کشیدند. سرانجام از سر بالایی په عبور کردیم و مناظر اشاره شده را پشت سر گذاشتیم. سه ربع

ساعت بعد، به تپه دوم رسیدیم و از آن هم گذشتیم و متوجه شدیم که پرتو خورشید بیشه‌یی پردرخت را روشنی می‌بخشد و بعد، نیم ساعت دیگر گذشت و ما به چشم‌هی پُرآب رسیدیم. در آن جا بود که ما با میزان خود روبه‌رو شدیم. سی نفر با چهل سگ در انتظار ما بودند. درواقع آن چشم‌هی وعده‌گاه ما محسوب می‌شد. آن‌ها میزان و شریف‌زادگان سی برآورنا محسوب می‌شدند که ما را دعوت کرده بودند.

ما به سوی آنان شتافتیم و چون من در درجه اول اهمیت قرار داشتم، مرا به جلو فرستادند. ابتدا به مرد ۴۲ ساله‌یی با ریش و چشمان سیاه و رنگ برنزه و موهای کوتاه و دندان‌های سفید و چهره‌گشاده بخوردم که روی هم رفته قیافه‌یک اسپانیولی اصیل را داشت. او «تره‌رو» نامیده می‌شد. ما با هم دست داده و آداب معاشرت و تعارفات معمولی را به جا آوردیم. پس از اندک زمانی همه دو گروه با یکدیگر آمیختیم و تبدیل به یک گروه شدیم. ناهار فراوان و متنوع برای ما حاضر بود. آذوقه و اسباب نقره نیز به ناهار افروده شد، آن‌ها را به زمین گذاشتند. من اشاره‌یی به پل کردم و او صندوق اسباب نقره را گشود و کارد و چنگال نقره را روی سفره گذاشت و صندوقش را نیز در میان میهمانان گذاشت. توره‌رو نگاهی به دوستانش افکند که معنی اش درواقع نظرخواهی از آنان بود و آنان خشنودی خود را اعلام داشتند و در نتیجه، هرکس کارد و چنگالی به دست گرفت و مشغول خوردن شد.

تا آن لحظه، دیگر همه با همه آشنا و دوست شده بودند. سگ‌ها نیز با آن‌که خیلی وحشی و هراس‌انگیز بودند، سرگرم خوردن غذاهای باقیمانده و استخوان‌ها شدند و بهانه‌یی برای راه انداختن سروصدان داشتند. اما به سگ‌ها به اندازه کافی غذانمی دادند تا آن‌ها بتوانند خوب بدوند و چابکی شان از میان نرود.

میزان آن ما می‌خواستند هرچه زودتر به شکار بپردازنند، و به همین سبب پس از صرف خلدا بهی در نگ کارد و چنگال‌ها را در چشم‌هی شستند و در جعبه گذاشته و آماده حرکت شدند. آفتاب بالا آمده بود و من به پل گفتم:

ـ کارد و چنگال‌ها را تحویل گرفتی؟

ـ بله آقا شمردم. درست بودند!

ـ بسیار خوب. راه بیفتیم.

آنگاه سوار الاغ خود شدم و جلو کاروان قرار گرفتم. ما می بایست یک فرسخ راه پیمایی می کردیم تا به محل شکار می رسیدیم. پس از نیم ساعت راه پیمایی، به محلی رسیدیم که دیگر به الاغ و قاطر یا اسب نیازی نبود. آنها را به دست خدمتکاران سپر迪م و پیاده به راه ادامه دادیم.

توره رو برای من و پسرم جای خوب و مناسبی در نظر گرفت. من یک تفنگ شکاری با سرنیزه و چند فشنگ داشتم. توره رو از من خواهش کرد که رو به روی او طرز کار و شلیک گلوله را با تفنگ خود به او یاد بدهم.

آن تفنگ کنجکاوی او را برانگیخته بود چون برای نخستین بار بود که می خواست از آن نوع سلاح استفاده کند. ابتدا تفنگ مرا به دقت مورد آزمایش قرار داد و بعد سعی کرد تفنگ خود را با همان شیوه که من پرمی کردم پر کند. چون تفنگ سرپر بود. بعد پسرم را آورد.

کمی بعد، توره رو خبر داد که باید نیم ساعت برای پیدا شدن شکار صبر کنیم. من به مناظر اطراف خود نگریستم که چطور نیم ساعت را بگذرانم. در این میان دیدم دفتری روی زمین افتاده است که شاید خواسته بودند آنرا در جیب بگذارند و فراموش کرده بودند. رفتم زیر درختی بوته مانند که تو تفرنگی های سرخ از آن بالای سرم آویزان بود. دراز کشیدم و سرگرم خواندن نوشته های آن دفتر شدم:
«سرگذشت دون برناردودوزونیگا»

آن سرگذشت نسخه یی خطی به نظر می رسید. در نتیجه امکان داشت ناشناخته و منحصر به فرد باشد و چون به جای نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تا آغاز شکار، وقت داشتم، نصیم گرفتم سرگذشت را که زیاد هم طولانی و مشروح نبود تا پایانش بخوانم. سرگذشت در چند صفحه بیشتر نوشته نشده بود و به شرح زیر آن را شتابزده خواندم:
سرگذشت دون برناردودوزونیگا

در ۲۵ ژانویه ۱۴۹۲ که روز شاهان بود، پس از ۶۰ سال ابو عبدالله شهر «گرونا» را به دست پیروزمندان یعنی فردیناند و ایزاپل سپرد. جنگجویان در مدت دو سال اسپانیا را تسخیر کردند، اما اسپانیولی ها هشت قرن مبارزه کرده و جنگیدند تا توانستند کشور خود را باز پس گرفته و آزاد کنند. غوغای آن پیروزی در سراسر اسپانیا دامن گشود.

ناقوس همه کلیساها به صدا درآمد و جشن شکوهمندی مانند عید پاک برپا شد. از هر طرف فریاد: زنده باد فردیناند! پاینده باد ایزابل! به هوا برخاست.

شنبیده می شد. در همان زمان تنها جشن و سرور همگانی در اسپانیا حیرت انگیز به نظر نمی رسید، بلکه یک مسافر هم که جهان ناشناخته ای را به آنان نشان می داد، به دو پادشاه معرفی شد. این مسافر که اغلب سرگرم سیر و سیاحت بود بود و متأسفانه همه او را که «کریستف کلمب» نام داشت دیوانه می پنداشتند.

یکی دیگر از اشخاص مهم که در همان روزهای جشن به اسپانیا آمد «دون برناردو دوزونیگا» بود. او مدت ده سال اسیر و زخم خورده در زندان های جنگجویان خاور زمین به سربز و در حالی که روی به طرف چپ سینه اش صلیب سبزرنگ دیده می شد با عده ای غلام و خدمتکار و سپاهی روپوش سفید که مطابق رسم مسیحیان و شوالیه های کاتولیک به شمار می آمد، به قصر و حیاط آن داخل شد.

او از دروازه شهر به طور ناشناس عبور کرد با چشمانی سیاه و رفتاری دلاورانه و روپوش سفیدی که گویی از تئاتر جنگ باز می آمد و به همین سبب همه اطرافش حلقه زدند تا اخبار جدیدی از او کسب کنند. دون برناردو پس از تعارفات معمولی، با همراهان از پله های قصر بالا رفت، و چند نفر از خدمتکاران ویژه را به همراه برد. در مدت ده سال که او از جایگاه کودکی خود دور مانده بود، داخل قصر تهی به نظر می آمد. پدرش در «بورگو» به سر می برد و از دو برادر بزرگش، یکی مرده بود و دیگری در سپاه فردیناد خدمت می کرد.

برناردو خاموش و غمزده در اتاق های قصر راه می رفت، انگار در اندیشه خود گفت و گویی داشت که جرأت نمی کرد آنرا به زبان بیاورد و به همین جهت آنرا پشت پرده نهان می کرد. سرانجام جلوی تصویر یک دختر ده ساله ایستاد و از همراهش پرسید:

- این تصویر کیست؟

- این تصویر را می گویید؟

دون برناردو با تندی تکرار کرد:

- بله، این تصویر را می گوییم، متعلق به کیست؟

خدمتکار جواب داد:

- عالیجناب، این تصویر متعلق به دختر عمومی شما، آن دونی بیلا است. غیرممکن است که فراموش کرده باشید این دختر یتیم در قصر به سر می‌برد. و قرار بود برای همسری برادر بزرگ شما پرورش یابد!

- درست است. بعد چطور شد؟

- بعد از مرگ برادر بزرگتان در سال ۱۴۸۸، پدر بزرگوارتان او را به دیر فرستاد تا در خدمت کلیسا باشد. چون برادر دیگر شما هم ازدواج کرده بود!

- درست می‌گویی!

دون برناردو نفس عمیقی کشید و دیگر پرسشی نکرد. خدمتکار خواست در این مورد به سخن ادامه بدهد، ولی برناردو چون هرچه می‌خواست فهمیده بود، به همین جهت او را وادار به سکوت کرد.

برناردو به فکر افتاد که در قصر پدری خود نظم و ترتیبی برقرار سازد. قصر «بازار» در سه فرسخی چشمی بیهنا مقدس» قرار داشت که مجاور دیر ویژه دختران بی سرپرست بود.

همان طور که اشاره شد، دون برناردو در محاصره شهر گروند و بهنگام جنگ، سخت مجروح شد. او هنوز هم از بابت این جراحت رنگ پریده و بیمارگونه به نظر می‌آمد و اتفاقاً در دیر هم دختران بی سرپرست از بیماران و مجروحان پذیرایی می‌کردند.

دون برناردو تصمیم گرفت از فردای آن روز برای درمان و مداوا به آن دیر برود تا بیاری ایمان مذهبی و پرستاری خوب و صادقانه بهبود کامل یابد. علاوه بر این در مورد چشم مقدس و دیر گفته می‌شد که گاه معجزه هم کرده‌اند.

برنامه درمان بیماران بسیار ساده بود. یک پارسا، روستاییان را از نظر مذهبی هدایت می‌کرد. تپه‌یی کنار چشم مقدس بود که روی آن تخته سنگی قرار داشت. بر تخته سنگ صلیبی گذاشته و رویش نوشته بودند: «پابرهنه» زائران ابتدا با پای پبرهنه جلوی تخته سنگ و صلیب زانو می‌زدند و نیایش می‌کردند، و بعد پابرهنه کنار چشم می‌آمدند و از آب چشم مقدس می‌نوشیدند و آنگاه به خانه خود برمی‌گشتند و کمتر اتفاق می‌افتد که بیماران پس از ۲۷ روز بهبودی نیابند.

دون برناردو نیز فردای آن روز، صبح زود با اسب به کنار چشمه رفت. اسبش را به درختی بست و با پای بر亨ه از کوهسار بالا رفت و نیایش خود را در برابر تخته سنگ و صلیب انجام داد، و آنگاه پایین آمد و از آب چشمه مقدس نیز جرعه‌هایی نوشید و بعد گفتش خود را به پا کرده و بر اسب سوار شد و نگاهی به دیر و درخت‌های اطراف ن افکند و نیم ساعت بعد به قصر خویش بازگشت. او هر روز این کار را انجام می‌داد و کم‌کم آب چشمه مقدس، سلامت جسمانی او را تأمین می‌کرد و احساس می‌کرد که حالش روز به روز بهتر می‌شود.

بدینگونه بیست و هفت روز گذشت. در پایان بیست و هفت روز احساس کرد که بهبودی کامل یافته است و بعد تصمیم گرفت که برای پیوستن به سپاهیان آماده شود. اما پس از انجام آخرین نیایش متوجه شد که گروهی از روستائیان و زنان راهبه با حجابی که مخصوص کلیسا بود یک راهبه را روی تخت روان خوابانده و به سوی چشم می‌آورند. دون برناردو آخرین کلمات نیایش را فراموش کرد که بر زبان آورد. او کنجدکاو شد تا بفهمد آن گروه می‌خواهند چه کنند.

دختر جوانی که روی تخت روان خوابیده بود کنار چشمه از تخت پایین آمد و پابرهنه شد و از کوهسار بالا رفت. دون برناردو کنار ایستاده بود و تماشا می‌کرد. دختر زانو زد و سرگرم نیایش شد و پس از انجام مراسم مذهبی برخاست که پایین رود. در همین حال روسربی دختر جوان هنگام نیایش و بعد از آن کمی کنار رفت و چهره‌اش نمایان گشت و دون برناردو متوجه شد که او چند لحظه به‌وی نگاه کرد.

دون برناردو از نگاه دختر جوان احساس کرد که زمین زیر پایش به لرزه درآمده است. شوالیه جوان دنبال دختر کنار چشمه رفت. دختر لب چشمه نشست و روسربی را برداشت و از آب چشمه نوشید. در آن‌هنگام آب چشمه چون آینه تصویر زیبای او را جلوه گر ساخت. دون برناردو فریاد کوچکی کشید و از دیدار زیبایی چهره دختر بیمار، گرچه رنگ پریده بود، بسیار حیرت‌زده شد و به شگفت آمد.

دختر جوان شتابزده روسربی خود را بسر انداخت و روی خود را پوشاند و آنگاه روی تخت روان دراز کشید ولی قبل از آن روی برگرداند، بار دیگر نگاهی به شوالیه جوان افکند.

دون برناردو از کسی که آن صحنه را تماشا می‌کرد، پرسید:

- آیا شما این دختر را که مراسم مذهبی انجام داد، می‌شناسید؟ گویا او از دیر آسایشگاه بی‌سروستان سرچشمه آمده است؟

- بله، او راهبه‌یی است که برای بازیافتن تندرستی خود، کنار چشمها آمد. او خیلی بیمار است و همه فکر می‌کنند خواهد مرد، ولی امروز برای نخستین بار توانست از تخت روان پایین بیاید و مراسم را انجام دهد و بدون یاری راهبه‌ها از آب چشمه بنوشد.

دون برناردو باز پرسید:

- آیا نامش را هم می‌دانید؟

بله، عالیجناب، نام او: آن دونی بیلا و برادرزاده پی‌یر دوزونیگا، کنت دوبانیادس است. مارکی دایامونت که پرسش یک‌ماه پیش از سپاه خبر آورد و در مورد تسخیر گرونادا مژده داد.

دون برناردو زیر لب زمزمه کرد:

- آن دونی بیلا! من او را خوب می‌شناسم. اما هرگز نمی‌دانستم که او این قدر زیباست!

تبیح آن دونی بیلا

دون برناردو دختری را که کودکی بیش نبود، ده سال پیش در قصر «تزار» گذاشت و رفت و وقتی پس از ده سال از جنگ و اسارت و زندان بازگشته بود، او را زن زیبایی یافت و احساس کرد که قلبش گرفتار عشق او شده است.

دون برناردو آن موقع ۳۵ سال داشت و آن دونی بیلا ۲۰ ساله بود. آن دختر یک راهبه محسوب می‌شد، در حالی که دون برناردو شوالیه «دانکانتارا» به حساب می‌آمد. او خدمتگزار پروردگار و این شوالیه، خدمتگزار مسیح به شمار می‌رفت.

هر دو جوان به راهی گام گذاشته بودند که نه می‌توانستند با یکدیگر حرف بزنند و نه اجازه داشتند با هم، به مهربانی و عشق و علاقه نگاه کنند. به همین سبب وقتی دون برناردو در آیینه چشم، چهره زیبای دختر عمومیش را دید بی اختیار شیفته و حیرت‌زده و مبهوت او شد.

شوالیه جوان، غمزده و افسرده وارد قصر شد و مدتی در برابر تابلو و تصویر دختر که زیبا که در آب چشم، تصویر جوانیش را دیده بود ایستاد و آنرا نگریست. بیگمان او می‌خواست چهره زمان کودکی آن دونی بیلا را با صورت زیبای دختر جوانی که در کنار چشمۀ مقدس دیده بود مقایسه کند. چون ده سال فاصلۀ زمانی، موجب شده بود که تصویر دوران کودکی دختر جوان امروزی، کمرنگ و ناآشنا به نظر آید. او که سال‌ها در میدان نبرد، از مرگ و زخم شمشیر، هراسی به دل راه نداده بود، نمی‌دانست چرا از دیدار یک دختر بیمارگونه و رنگ پریده آنقدر گرفتار اضطراب و دلهره گشته است! بدون شک، دون برناردو دوزونیگا، دلباخته آن دونی بیلا شده بود، دختر جوانی که در کلیسا‌یی در ردیف راهبه‌های آسایشگاه بسی سرپرستان قرار داشت. دون برناردو

می‌بایست فرار می‌کرد و به سپاهیان می‌پیوست و در جنگ و نبرد شرکت می‌کرد. اما جرأت این کار را نداشت و نمی‌توانست چشمۀ مقدس و کوچک رو تپه کنار آن را ترک گوید. دون برناردو سه روز، از صبح تا شب روی کوه‌ساز کنار چشمۀ مقدس نشست و انتظار کشید تا شاید راهبه مورد علاقه‌اش یکبار دیگر به آن‌جا بیاید، ولی هیچ خبری نشد. روز چهارم که یکشنبه بود او می‌دانست که در کلیسا باز خواهد شد و هر کسی می‌تواند به داخل آن نفوذ کند. فقط اشکال کار در این بود که راهبه‌ها آواز دست‌جمعی خود را پشت پرده بزرگی می‌خوانند و کسانی که در صحن کلیسا بودند، نمی‌توانستند روی آنان را ببینند و تنها صدای ایشان شنیده می‌شد.

دون برناردو روز یکشنبه از صبح و سر ساعت بازشدن در کلیسا در آن‌جا حاضر بود. آن‌روز از ساعت دو صبح اسبش را در اصطبل خود زین کرد و بدون آن‌که کسی آگاه شود از قصر خارج شد. تا ساعت هشت صبح در اطراف چشمۀ مقدس با اسب به گردش پرداخت و پس از بازشدن در کلیسا به داخل آن رفت و در نزدیکی محلی که راهبه‌ها آواز دست‌جمعی می‌خوانند، نشست و سر بر سنگ مرمر کف کلیسا گذاشت و به حال سجده بر جای ماند.

مراسم مذهبی آغاز شد. او سراپا گوش بود تا آواز آن دونی‌بیلا را که در خلال آواز دست‌جمعی به آسمان بالا می‌رفت، بشنود.

هر بار که صدای آوازی لطیف و خوش آهنگ را در میان آواز دست‌جمعی راهبه‌ها می‌شنید، دست‌هایش را رو به آسمان بلند می‌کرد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد با آن آهنگ آسمانی پرواز کرده و به آسمان برود.

هر بار که دیگر آن صدا که در میان دیگر صدایها برای او طنین ویژه‌یی داشت به گوشش نمی‌رسید، آهی سرد می‌کشید و نومید از زندگی و شادی‌هایش به فکر فرو می‌رفت. سرانجام مراسم نیایش پایان گرفت و نمازخانه خلوت شد. دون برناردو تنها ماند و فقط در آن حال بود که او متوجه اطراف خود شد. به سقف کلیسا و دیوارهای آن نگریست. تابلو بزرگی را دید که فرشتگانی را در حال نیایش و درود به درگاه پروردگار نشان می‌داد، و در گوشۀ تابلو، دختری زیبا به زانو افتاده بود که با فرشتگان به نیایش سرگرم بود. در همان حال دون برناردو با کمی دقت، دختر جوان را شناخت. او آن دونی بیلا

بود. دون برناردو از خدمتگزاری که در حال خاموش کردن شمع‌های بزرگ بود، پرسید:

- آن تابلو کار کیست؟

خدمتگزار پاسخ داد:

- کار آن دونی بیلا است و به همین سبب خود او هم در گوشه تابلو با فرشتگان سرگرم نیايش است.

دون برناردو چون خدمتگزار را دید که شمع‌ها را خاموش می‌کند و دیر نیز خالی از نمازگزاران شده، به ناچار از کلیسا خارج شد. اما اندیشه‌یی دست از سرشن برنمی‌داشت. او قصد داشت به هر ترتیب شده آن تابلو را به دست بیاورد. هر چه پرسید که با چه قیمتی می‌شود آن تابلو را خرید و در اختیار داشت، کسی به او پاسخ نداد. تنها می‌دانست چیزی که به کلیسا و اگذار شده، فروشی نیست و به کلیسا تعلق دارد.

اما فکر داشتن آن تابلو دست از سرشن برنمی‌داشت. او تصمیم گرفت بعد از پایان مراسم نیايش و خلوت شدن نیايشگاه، تابلو را از دیوار جدا کند و بیست هزار رئو را در محراب کلیسا بگذارد و تابلو را در کیسه بزرگ جای دهد و با خود به خانه ببرد. اما وقتی از کلیسا بیرون رفت، متوجه شد در چه های نیايشگاه خیلی بالا قرار دارد و می‌بایست چند صندلی را روی هم بگذارد تا به وسیله آن‌ها بتواند از دریچه به گورستان پشت نیايشگاه راه یابد و بعد از راه گورستان، تابلو را به قصر برساند و آن‌جا قاب زیبایی برایش فراهم سازد و تابلو را کنار تصویر کودکی «آن دونی بیلا» نصب کرده و تا پایان عمر در آن اتاق به سر برید و به نیايش پردازد.

چند شب‌هه روز با آن اندیشه‌ها سپری شد. دون برناردو صبر کرد تا یکشنبه فرا رسد. وی مانند یکشنبه قبل، زودتر از دیگران در کلیسا حضور پیدا کرد. او در آن‌حال بیست هزار رئو سکه طلا را نیز همراه خود داشت. ولی دون برناردو منظره نیايشگاه را دگرگون یافت. پشت پرده سیاه و محل حضور خوانندگان آواز دست‌جمعی، به وسیله شمع‌ها روشن بود و سالن، رنگ سوگواری و عزا داشت.

دون برناردو از خدمتکاری علت را پرسید و پاسخ شنید که شب قبل یکی از راهبه‌ها چشم از جهان پوشیده و به این علت آن یکشنبه مراسم مذهبی رنگ سوگواری به خود گرفته است و برای آمرزش روح در گذشته، نیايش خواهند کرد.

اما همان طور که در پیش اشاره شد دون برناردو اصلًاً کاری به نیایش و مراسم جشن و عزای مذهبی کلیسا نداشت. او دقت کرد و دید که تابلو در جای خود، بالای نیایشگاه و محراب و در نیایشگاه ویژه و جایگاه مجسمه حضرت مریم (با کرۂ مقدس) نصب بود و خوشبختانه نزدیک ترین پنجره به آن محل، تنها ده متر از کف نیایشگاه فاصله داشت که در آن نزدیکی هم، نیمکت و صندلی اضافه مشاهده می شد و خارج شدن از آن محل، بسیار آسان به نظر می رسید.

دون برناردو در تمام مدت انجام مراسم مذهبی تنها به فکر برداشتن تابلو بود و این اندیشه تاریک و هدف ناپسند و کار ناصواب را با در نظر گرفتن فداکاری ها و دلاوری های گذشته خود در راه وطن و دین، گناهی نابخشودنی به شمار نمی آورد. او فکری کرد که پروردگار بخشنده، از سر تقصیراتش خواهد گذشت.

دون برناردو، بیهوده به آواز دستجمعی گوش می داد تا شاید آهنگ لطیف و دل انگیز مورد علاقه اش را بشنود. به نظر می رسید که یکی از تارهای چنگ دلنواز گسیخته و به صدا درنمی آید و در نتیجه آهنگ بسیار لطیف و رو حنوازش به گوش نمی رسید. سرانجام مراسم پایان گرفت. همه از جلوی جایگاه ویژه اعتراف گذشتند و از نیایشگاه خارج شدند. دون برناردو شتابزده و چاپک در جایگاه ویژه اعتراف را گشود و داخل آن شد و در آن را پشت سر خود بست. در آن حال، هیچ کس او را ندیده بود. دون برناردو متوجه شد که همه از دیر خارج شده و رفتن و سرایدار کلیسا در ورودی را بست و کلید را در سوراخ قفل ها چرخاند. آنگاه از جلوی جایگاه اعتراف عبور کرد و رفت و نیایشگاه در سکوت غرق شد. گاهگاه صدای آواز لطیف و ملایم راهبه بی که با گام های نرم راه می پیمود و گویا برای راهبه از دنیا رفته نیایش می کرد، شنیده می شد. کمی بعد هوا تاریک شد و پس از فرا رسیدن شب، پرتو ماه از پنجره به داخل کلیسا راه یافت. در ضمن صدای یکنواخت و غم پرور جغدی که گویا روی درختی نزدیک کلیسا پی در پی سکوت اسرارآمیز کلیسا و گورستان مجاور را به هم می زد، به گوش می رسید. دون برناردو اندیشید که وقت انجام کار و پیاده کردن نقشه ریودن تابلو فرا رسیده است.

به همین جهت آهسته دَرِ جایگاه اعتراف را گشود و به خارج آن گام گذاشت. وقتی

به نیایشگاه قدم گذاشت ساعت دیواری بزرگ کلیسا، نیمه شب را اعلام کرد. دون برناردو صبر کرد تا طنین زنگ ساعت دوازده بار به گوش رسید و بعد به جایگاه خوانندگان آواز دستجمعی که جسد راهبه نیز آن جا بود، نزدیک شد.
او می خواست اطمینان حاصل کند که هیچ کس در نیایشگاه نیست. اما ناگهان از پشت پرده، راهبه بی بیرون آمد. دون برناردو فریاد کوچکی کشید، چون راهبه کسی جز آن دونی بیلا نبود. او روسربی را برداشته و چهره اش پدیدار بود که تسبیحی از عاج در دست داشت و تاجی از گل سفید بر سر گذاشته بود.
دون برناردو او را مدتی نگریست و حیرت زده گفت:
- آن!

راهبه جوان نیز جوابداد:
- دون برناردو!

- پس تو نام مرا بزبان آورده و شناختی که من کی هستم؟
- بله، دون برناردو! من شما را می شناسم!
دون برناردو پرسید:
- در چشم مقدس هم مرا شناختی؟
- بله، در چشم مقدس هم ترا شناختم!
شوالیه جوان، دست آن دونی بیلا را گرفت و گفت:
- مرا بیخش که بر اثر هیجان و شادی دست را گرفتم. دیوانه شده ام. از شور و شوق و از شدت عشق و علاقه دیوانه شده ام! اینجا برای چه کاری آمده ای؟
- می دانستم که تو آمده ای اینجا!

- تو مرا جستجو می کردی؟
- بله دون برناردو!

- پس تو می دانی که من دوست دارم؟
- بله، می دانم! به خوبی آگاهم.
- آیا تو هم مرا دوست داری؟
راهبه جوان ساکت ماند و پاسخی نداد.

- آن! ترا به خدا بگو یک کلمه جواب بد! ترا به مسیح قسم می‌دهم. به عشق قسم
می‌دهم. بگو که مرا دوست می‌داری!

- من سوگند خورده‌ام و خدمتگزار خداوند و مسیح هستم!

- من هم خدمتگزار خداوند و مسیح بودم، ولی خود را آزاد کردم. مامی توانیم
خدمتگزار عشق باشیم. عشق به خداوند، مانع عشق صادقانه‌ما به آزادی و به زندگی
نیست. می‌توانیم و اجازه داریم یکدیگر را با پاکی و صداقت دوست بداریم!

- من در این جهان مرده‌ام و اکنون به جهان دیگر تعلق دارم!

- آن! اگر هم مرده باشی، من ترا دوباره زنده خواهم ساخت!

راهبه جوان، که رنگ از رخسارش پریده بود، سرش را تکان داد و گفت:

- تو مرا دوباره نمی‌توانی زنده کنی. این من هستم که ترا به آغوش مرگ خواهم برد.

- بهتر است که هر دو در یک گور باشیم. این بهتر از جدایی و در دو گور خفتن است!

- راست می‌گویی. اما کی می‌خواهی که این کار را انجام دهم؟

- آیا هم اکنون می‌شود این کار را کرد؟

- بله، اما اینک درهای کلیسا بسته است!

- حق با تست. فردا می‌توانی آزاد باشی؟

- من همیشه آزادم!

- فردا همین ساعت در اینجا منتظرم باش.

- منتظرت می‌مانم، آیا خواهی آمد؟

- به جانم قسم می‌خورم. من کلید کلیسا را دارم! ولی تو چطور قول می‌دهی که
منتظرم خواهی ماند؟

- بگیر، این تسبیح را به نشانه عهد و پیمان به تو می‌دهم!

راهبه جوان، پس از گفتن آن سخن تسبیح عاج را به گردن شوالیه دون برnarدو
انداخت و دون برnarدو احساس کرد لب‌های شبح رنگ پریده و رؤیایی مشوقه‌اش، بر
لب‌هایش بوسه زد، اما به جای گرمی، سردی بر لب‌هایش نشست و پس از آن سراپایش
سرد شد و دلش نیز حرارت و گرمی زندگی را از دست داد.

آن زیر لب زمزمه‌یی کرد و گفت:

- حالا هیچ قدرتی نمی تواند ما را از هم جدا کند. زونیگا به امید دیدار!
دون برناردو مانند کسی که در خواب است و در عالم رؤیا حرف می زند، جوابداد:
- آن عزیز! به امید دیدار تا فردا!
- به امید دیدار تا فردا!

شیخ آن دونی بیلا، پس از گفتن آن جملات از دون برناردو دور شد، و آرام و نرم چون مهتاب به پرده سیاه جلوی محل خواندنگان آواز دستجمعی نزدیک و در پشت آن ناپدید شد. دون برناردو دوزونیگا پس از ناپدید شدن شیخ آن دونی بیلا، چند لحظه مات و مبهوت بر جای ماند و چون دیگر فردا خود آن دونی بیلا در کلیسا به او تعلق پیدا می کرد از بردن تابلوی مورد نظر چشم پوشید و چند نیمکت و صندلی را روی هم گذاشت و از پنجره به گورستان پرید و گرچه دوازده متر ارتفاع پنجره تازمین بود، ولی شوالیه جوان که چون پرنده بی سبکبال و آزاد به نظر می رسانید، هیچ آسیبی ندید.

سپیده دم افق را روشن می ساخت که دون برناردو زونیگا، به مسافرخانه بی برگشت که اسبش را در آن گذاشته بود. او بی اختیار احساس می کرد که خیلی سردش می شود. گرچه در روپوشی ضخیم بدن خود را پوشانده بود، اما باز هم از سرما رنج می برد. از کسی که در اصطبل کار می کرد، پرسید:

- آهنگر و قفل ساز کلیسا را چگونه می توانم ببینم؟

با هونشانی قفل ساز را گفتند. وی در انتهای قریه اقامت داشت. دون برناردو شتابزده با سب خود را به انتهای قریه رساند. آهنگر از دیدن رنگ پریده و رفتار مرموز وی به شگفت آمد و پرسید:

- چه خدمتی می توانم به جنابعالی بکنم؟

شوالیه پرسید:

- شما قفل ساز کلیسا هستید؟

آهنگر جوابداد:

- بله عالیجناب، من قفل سازم!

- کلید کلیسا را دارید؟

- نه، کلید کلیسا راندارم. ولی اگر روزی کلید کلیسا گم شود، می توانم کلیدی از روی

- آن بسازم، چون اندازه‌ها یش را می‌دانم.

- بسیار خوب، من کلید در کلیسا را می‌خواهم!

- کلید کلیسا را می‌خواهی؟

- بله!

- آیا شما مالک زمین‌هایی هستی که کلیسا در آن بنا شده است؟

- بله، من دون برناردو دوزونیگا و شوالیه دالکانتارا هستم!

قفل‌ساز با وحشت گفت:

- این ممکن نیست!

- چرا ممکن نیست؟

- برای این که دون برناردو دوزونیگا دیشب یک ساعت بعد از نیمه شب درگذشت!

- چه کسی این خبر جدید و زیبا را به تو داده است؟

- کسی که بالباس و سلاح قصر بزار بود بهمن گفت. او تابه کلیسا خبر دهد که مراسم مذهبی به مناسبت مرگ یک نجیب‌زاده را به جای آورند.

دون برناردو زیر خنده و چند سکه طلا به آهنگر داد و گفت:

- این سکه‌ها را بگیر... من بعد از ظهر می‌آیم تا کلید را بگیرم. بعد از ظهر نیز همین مقدار سکه طلا به تو خواهم داد.

مرد قفل‌ساز چون چشمش به بیست سکه طلا افتاد، سرش را به نشانه احترام فرود آورد و قول داد تا بعد از ظهر کلید را حاضر کند. دون برناردو پس از آن معامله، سورار بر اسب خود شد. او فکر می‌کرد در دکان مرد قفل‌ساز می‌تواند گرم شود، اما پیش آمد ها طوری بود که موفق نشد و سرما همچنان او را می‌آزارد. تازه، دون برناردو احساس می‌کرد نمی‌تواند از کلیسا جدا باشد. در راه وقتی که به کارگری برخورد کرد، متوجه شد او جعبه‌یی از چوب درخت بلوط را به دوش می‌کشد.

با کنجکاوی پرسید:

- این جعبه را برای کی می‌بری؟

- برای عالی‌جناب دون برناردو دوزونیگا که درگذشته است!»

دون برناردو با خود گفت:

- او دیوانه است!

دون برناردو تا بعداز ظهر در حوالی کلیسا با اسب گردش کرد. بعداز ظهر، شوالیه جوان به قریه نزدیک شد تا کلید سفارشی را بگیرد. در راه او راهبی را سوار بر قاطر دید که خدمتگزار کلیسا را به همراه داشت، دون برناردو اسپیش را کنار کشید تا مرد روحانی عبور کند و در همان حال با دست اشاره کرد که می خواهد با او حرف بزند.

راهب ایستاد و دون برناردو پرسید:

- پدر روحانی از کجا می آید؟

- عالیجناب از قصر بزار می آیم!

شوالیه با حیرت تکرار کرد:

- از قصر بزار؟!

- بله!

- در قصر بزار چکار داشتید؟

- دون برناردو دوزونیگا مرا در بستر مرگ و در حال احتضار فراخواند و خواست تا به گناهان خود اعتراف کند، و اگرچه من شتابزده به قصرش رفتم، اما متأسفانه دیر رسیدم و او فوت کرده بود!

شوالیه باز با شگفتی تکرار کرد!

- او فوت کرده بود؟

- بله! او بدون اعتراف درگذشت. خداوند او را بیامرزد!

- او چه ساعتی درگذشت؟

- یک ساعت بعد از نیمه شب!

دون برناردو بار دیگر با تردید و تعجب زیرلب زمزمه کرد:

- این های بیهوده گویی می کنند، گویا همه قسم خورده‌اند که مرا دیوانه کنند! پس از آن اسپیش را به جلو راند و ده دقیقه بعد، به دکان آهنگری رسید. قفل ساز با نگرانی گفت:

- آه، چقدر رنگ حضر تعالی پریده است!

دون برناردو جوابداد:

- سردم شده است!

- بفرمایید، کلید حاضر است!

- این هم سکه های طلای شما!

و بار دیگر دوازده سکه طلا به دست آهنگر داد.

- یا مسیح! این سکه ها را کجا گذاشته بودید؟

- چطور مگر؟

- مثل گلوله یخ است!

- چه شده است؟

- یادتان باشد وقت باز کردن قفل با کلید، سه بار علامت صلیب بر سینه رسم کنید!

- برای چه این کار را بکنم؟

- چون وقتی آهنگری کلید در کلیسا را درست می کند شیطان می آید و آتش را فوت می کند و باد دهانش شعله را بیشتر می سازد!

شوالیه جوان بالبخند جوابداد:

- تو هم وقتی که نیایش می کنی برای آمرزش روح دون برناردو دعا کن.

- می ترسم هنگام نیایش دیر شده باشد و مثل گرفتن اعتراف پس از مرگ طلب آمرزش بی فایده باشد.

دون برناردو گرچه از صبح خبر مرگش را شنیده بود، هنوز نمی توانست بفهمد چرا همه با او این حرف ها را می زنند. ولی احساس سرما برایش اضطراب انگیز و رنج آور بود. علاوه بر این، وقتی دستش را به دست دیگر فشار می داد، احساس می کرد اصلاً فشار را حس نمی کند و روپوش و لباس ها به نظرش مانند تار عنکبوت، سبک و کم وزن می آید. چون به گورستان رسید اسبیش را در گوش های بست و بدون فکر صرف غذا برای خود و آن حیوان، روی علف های کنار گورستان خوابید. ولی به نظرش آن زمین مانند سنگ مرمر سرد آمد. بهر صورت خوابید تا صدای کندن گودال به وسیله کسانی که مشغول این کار بودند، او را بیدار کرد. با سختی روی آرنج تکیه کرد و پرسید:

- این گودال را برای چه کسی می کنید؟ آیا قبر است؟

- بله، چون ممکن است هر لحظه متوفی را بیاورند، آن را آماده می کنیم؟

- چه کسی قرار است در این گور گذاشته شود؟
 - دون برناردو دوزونیگا که شب پیش بعد از نیمه شب فوت کرده است! آن شریف زاده گویا وصیت کرده بود جسدش را در گورستان مجاور دیر آسایشگاه بی سرپرستان دفن کنند! حالا قبر آماده شده و ما می رویم. خدانگهدار عالیجناب!
 - صبر کنید؟ هر کاری مزدی دارد!

شوآلیه جوان هشت سکه طلا روی زمین افکند و گورکنان شتابزده آنها را برداشتند و یکی از آنان گفت:

- یا حضرت مریم چقدر این پول‌ها سرد و یخ‌زده است!
 آنگاه هر دو از گورستان خارج شدند.

دون برناردو از جای بلند شد و قدری راه رفت تا ساعت، دوازده ضربه را نواخت و نیمه شب را اعلام داشت. آنگاه شوالیه جوان کلید را در قفل ڈر کلیسا چرخاند و آن را باز کرد. دون برناردو حیرت‌زده شد. داخل کلیسا به وسیله شمع‌های زیادی روشن و پرده‌های سیاه جلوی جایگاه خوانندگان آواز دستجمعی، کشیده شده بود. راهبه جوانی بالباس سفید روی سکوی بزرگ تخت مانندی از چوب خوابیده و تاجی از گل‌های سفید بر سر وی گذاشته شده بود. شوالیه جوان قلبش فشرده شد و به جسد دختر جوان نزدیک شد و سرخم کرد و تور سفید روی چهره راهبه را کنار کشید و فریاد کوچکی برآورد و زیر جسد متعلق به آن دونی بیلا بود. دون برناردو با اضطراب و هیجان و نومیدانه اطراف را نگریست و خدمتگزار کلیسا را دید و پرسید:

- این جسد متعلق به کیست?
 - آن دونی بیلا!

- او کی فوت کرد?
 - یکشنبه درگذشت!

- صبح وفات کرد?
 - بله صبح یکشنبه درگذشت!

- پس او دیروز نیمه شب مرده بود?
 - بدون شک همین طور است!

- دیشب نیمه شب کجا بود؟

- همین جا بود. با شمع‌ها و پرده‌ها و همه چیز که در کلیسا است!

دون برناردو تازه متوجه شد کسی که با او حرف زده شبی بیش نبوده و آن شبح، آن دونی بیلا بوده است!

دون برناردو زیر لب می‌گفت:

- پس به همین دلیل بوسه‌اش بالبان منجمد و سرد بر لبانم گذاشته شد، لب‌ها متعلق به شبح و راهبه جوان متوفی بود.

شوالیه جوان کم کم آگاه شد که خودش نیز مرده است و بی‌جهت می‌اندیشید که هنوز زنده است و می‌خواهد دلداده‌اش را از کلیسا به‌همراه ببرد. باز با تردید از خود پرسید:

- یعنی من مرده‌ام یا زنده هستم؟

او مردد بود که آیا روحش در کلیساست یا جسمش و آیا جسم او در قصر بزار قرار دارد و این شبح که در کلیسا کنار معشوقه فوت شده حضور دارد، روح دون برناردو دوزو نیگاست؟ دون برناردو یک مرتبه از کلیسا بیرون دوید و دیوانه‌وار و بدون اختیار به گورستان رسید و بر اسب نشست و از گورستان به‌سوی قصر بزار تاخت. ولی احساس می‌کرد که اسب زیر پایش پرواز می‌کند و هیچ کس صدای پای او را نمی‌شنید، از هرجا می‌گذشت تشخیص نمی‌داد کجاست و آدم‌ها او را نمی‌دیدند و او نیز درست کسی را نمی‌شناخت. دیری نگذشت که به قصر رسید. عده‌زیادی درون قصر در انتظار بودند ولی نه او را دیدند و نه با او حرف زدند.

شوالیه جوان یک مرتبه نفسش تنگ شد و به گمانش رسید پنجه نیرومندی گلویش را به‌سختی می‌فشارد و خفه‌اش می‌کند. نمی‌توانست فریاد بکشد. فقط متوجه شد جسدش را بر تخت روانی گذاشتند و گفتند مطابق وصیت خود او باید ببرند و در کلیسای آسایشگاه بی‌سرپرستان و کنار جسد دختر عمومیش آن دونی بیلا بگذارند.

من مطالعه سرگذشت را به پایان رساندم و راهنمایم آمد و گفت:

- این سرگذشت را می‌توانید ترجمه کرده و به چاپ برسانید. چون دون برناردو در وصیت‌نامه‌اش اجازه داده که شما حق دارید آن را ترجمه و چاپ کنید و من رونوشت وصیت‌نامه را برای شما آوردہ‌ام تا خیالتان آسوده باشد.

راهنما پس از گفتن آن سخنان از آن جا رفت و پشت علف‌ها و بوته‌ها ناپدید شد.

Alexandre Dumas

Olympe de Cleves

Translated by: N. Irandoost



٩٠٠٠ تومان

ISBN: 978-964-8940-90-9



9 789648 940909